

دزها قرمزند

اثر

جیمز پائرسون

برگردان: شیرین شریفیان



Patterson, James

پاترسون جیمز ۱۹۴۷

روزها قرمزند، جیمز پاترسون، ترجمه شیرین شریلیان، تهران: گهرشاد، ۱۳۸۰، ۳۱۲ ص.

ISBN 964- 6605- 29-3

۱۶۰۰۰ ریال

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

Roses are red

عنوان اصلی

۱- داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰، ۲. پلیس واشنگتن (دی - سی) - داستان ۲. آدم ربایی - داستان ۲. واشنگتن (دی - سی) - داستان ۲. الف. شریلیان، شیرین، ۱۳۴۲ - ب. عنوان

۸۱۱/۵۲

PS ۳۵۵۲ / الف ۱۶ ر ۲

۱۲۴ پ

۱۳۸۰

۱۳۸۰

م ۷۹-۲۶۱۷۶

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری:



این اثر برگردانی است از: ((Roses are Red))

نام کتاب: روزها قرمزند

نوشته: جیمز پاترسون

ترجمه: شیرین شریلیان

شمارگان: ۳۰۰۰

نوبت چاپ: اول بهار ۱۳۸۰

ناشر: انتشارات گهرشاد

امور فنی، گرافیک، صفحه آوری، انتشارات گهرشاد-گروهش بیضانی

چاپ: دقت

قیمت: ۱۶۰۰۰ ریال با جلد معمولی ۲۰۰۰۰ ریال

آدرس: دفتر مرکزی: تهران، میدان فاطمی، خیابان یکم، شماره ۸

تلفن: ۸۹۶۶۸۱۶ (۰۲۱)

مشهد: نبش دانشگاه ۵، ساختمان سلیم، طبه فوقانی

تلفن: ۷۳۷۸۳۹۹ (۰۵۱۱) صندوق پستی مشهد: ۳۴۴۲-۹۱۳۷۵

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است



جیمز پاترسون هفت کتاب به رشته تحریر در آورده است که در ردهٔ پرفروش‌ترین کتابهای جهان می‌باشد و به ترتیب عبارتند از: همراه با عنکبوت، دخترها را بیوس، جک و جیل، موش و گربه، وقتی که بادمی وزد، گهواره و آقا جان از زیر کاردرمی‌رود. کتاب دخترها را بیوس به صورت فیلم در آمده و یکی از فیلمهای موفق می‌باشد. فیلم همراه با عنکبوت نیز در دست تولید است.

جدیدترین و پرفروش‌ترین کتاب
جیمز پاترسون ما را به اعماق دنیای
شوریدهٔ یک بیمار روانی می‌برد.
الکس کراس در پس این داستان
هولناک قرار دارد. بازی‌های هوشی
منخوفی که در آنها کوچکترین اشتباه
با مرگ مجازات خواهد شد.



واینک



تقدیم به عزیزانم .

حسام و حامد

که انگیزه ادامه راهم هستند .

شیرین شریفیان



جیمز پاترسون اکنون ۵۴ سال سن دارد . او نویسنده‌ای است که واقعیت و تخیل را درهم می‌آمیزد و رقابت‌های ناسالم جامعه آمریکا را برای کسب قدرت و مقام و ثروت ، به خوبی می‌نماید.

در این حال قدرت ابهام‌سازی و هیجان‌سازی او در حدی است که خواننده را نیز در تخیل با خود همراه می‌سازد و برای حل یک معما فکر را به دهها راه حل سوق می‌دهد. اما در نهایت او خواننده خود را غافلگیر می‌نماید.

کتاب‌رزه‌ها قرمزند اوج هنر نویسنده‌گی پاترسون است و کتابی است که طی ماههای اخیر رکورد بیشترین فروش را در آمریکا و سپس در اروپا بدست آورده است.

ناشر

آنچه می خوانید

عنوان	صفحه
سر آغاز (۱، ۲)	
خاکسترها، خاکسترها.....	۱-۶
کتاب اول (فصول اول تا ۱۹)	
قاتلان دزد.....	۷-۵۱
کتاب دوم (فصول ۲۰ تا ۴۵)	
نامه های نفرت.....	۵۳-۱۱۷
کتاب سوم (فصول ۴۶ تا ۶۶)	
تبهکاران بزرگ.....	۱۱۹-۱۶۷
کتاب چهارم (فصول ۶۷ تا ۸۷)	
ضربت و گریز.....	۱۶۹-۲۲۳
کتاب پنجم (فصول ۸۸ تا ۱۱۹)	
شکست ها.....	۲۲۵-۳۰۲
سخن آخر (فصول ۱۲۰ تا ۱۲۳)	
مرد اصلی.....	۳۰۳-۳۱۲

بریان در چند قدمی تحویلدار نقاب لاستیکی با
نشان «پرزیدنت کلinton» را به صورتش زد.
این نقاب معروفترین نقاب در آمریکا بود و
احتمالا سخت ترین نقابی که می شد آن را
ردیابی کرد.

..... سارق بانک گوشی تلفن را به بتسی داد اما
دقیقا می دانست که مدیر بانک چه می شنود،
و چه کسی حرف می زند.

«بتسی، من استیو هستم . اینجا، در خانه ما،
مردی هست که تفنگش را به طرف من نشانه
گرفته. او می گوید اگر زنی که در دفتر توست،
دقیقا هشت و ده دقیقه با پول آنجا را ترک نکند،
تومی، آنا و من را می کشد. الان هشت و چهار
دقیقه است.»

..... مردی با چاقوی شکاری به طرفم می آمد.
نقاب (پرزیدنت کلinton) را زده بود. اسم را
فریاد می زد.
کراس!

هر دو دستم را دراز کردم و سعی نمودم تا مانع
دستی شوم که با چاقو بطرفم می آمد. دستهایم
را دور آن بازوی قوی پیچیدم. اگر این سزا بود
از آنچه که در بیمارستان به نظر می رسید، نیر و مند تر
و چابک تر بود.....



خاکسترها، خاکسترها

(۱)

بریان پارکر (Brianne Parker) هیچ شبی به سارق بانک یا آدمکش‌ها نداشت - صورت بچه گانه گوستالو و خولتنی اش همه را فریب می داد اما می دانست که امروز اگر مجبور شود آدم هم می کشد. ده دقیقه از هشت گذشته بود که به این اطمینان دست یافت.

زنی بیست و چهار ساله با لباس سربازی، کفشهای کتانی سفید ساییده شده، و بادگیر آبی "دفترگاه مریلند". هیچ کدام از مسافران هرروزه صبح زود متوجه او نشدند که از هوندای سفید، به طرف درختان تنومند همیشه سبز بیرون آمد و پنهان شد.

کمی قبل از ساعت هشت، کنار بانک سیتی لند در سِلور اسپرینگ مریلند بود. این شعبه طوری زمانبندی شده بود که در عرض حدوداً نود ثانیه باز شود. ضمن حرفهایش با 'مغز متفکر' فهمیده بود که این بانکی مستقل است و دو کوچه ماشین رو به آن راه دارد. بانک مزبور با فروشگاههایی که او جمعه های بزرگ می نامیدشان، احاطه شده بود. فروشگاههای Target; PetsMart; Home Depot; Cruit City.

بریان رأس ساعت هشت از مخفیگاه خود، در تورفتگی درختان همیشه سبز، زیر یک تخته اعلانات رنگی نفرت انگیز، که صبحانه مک دونالد را به علیرین پیشکش می کرد، به بانک نزدیک شد. تحویل دلار که تازه داشت در شیشه ای را باز می کرد از آن زلویه نمی توانست او را ببیند.

برهان در چند قدمی تحویلدارمقلب لاستیکی با نشان "پرزیدنت کلینتون" را به صورتش زد. این نقاب معروفترین نقاب در آمریکا بود و احتمالاً سخت ترین نقابی که می شد آن را ردپایی کرد. نام تحویلدار را می دانست. در حالی که تفنگش را بیرون می کشید به وضوح صدایش کرد و لوله تفنگ را پشت سر زن گذاشت.

"برو تو، خاتم جین گالتا (Jeanne Galetta) برگرد و در جلویی را دوباره قفل کن. ما می خواهیم بریم و خانم باکسیری (Buccieri) رئیس را ببینیم."

کلام کوتاهش جلوی در ورودی بانک، مثل یک متن نمایشنامه ای بود. لغت به لغت، حتی مکشایش، 'مفزمتفکر' گفته بود برای یک سارق بانک این امر حیاتی است که کلمات را با نظم مشخصی ادا کند، تقریباً از بر.

"من نمی خوام تو را بکشم. اما اگر هر چه می گویم انجام ندهی، این کار را خواهیم کرد. حالا نوبت توست که حرف بزنی، عزیزم. فهمیدی که تاحالا جی گفتم؟"

جین گالتا، با موهای کوتاه قهوه ای، چنان با شدت سرش را تکان داد که عینک دور سیمی اش تقریباً از چشمش افتاد. او که به نفس نفس افتاده بود گفت: "بله، حتماً. لطفاً به من صدمه نزنید." او آخر دهه بیست سالگی را می گذراند. به نوعی جذابیت روستایی داشت اما بلوز و ژاکت آبی پلی استر و کفشهای پاشنه دارش او را من تر نشان می داد.

"حالا، خاتم جین برو دفتر رئیس. اگر تا هشت دقیقه دیگر از اینجا بیرون نروم، تو می مبری. من کاملاً جدی هستم. اگر تا هشت دقیقه دیگر از اینجا بیرون نروم، تو و خاتم باکسیری می میرید. فکر نکن چون زن هستم این کار را نمی کنم. هر دوی شما را مثل سگ می کشم."



(۲)

بریان از این رایحه قدرت لذت می برد و قطعاً از این قدرت ناگهانی که در بانک نصیبش شده بود خوشش می آمد به دنبال تحویلدار لِرزان از دو ATM گذشت باز سالن استقبال گذشتند و بریان به این لحظات فوق العاده فکر می کرد 'مفزمتفکر' برنامه دقیق سرقت را برایش توضیح داده بود او انجام دقیق هر چیز را بارها و بارها تکرار کرده بود.

بریان، دقیقه ها مهم هستند.

بریان، ثانیه ها مهم هستند.

بریان، حتی اینکه امروز سببی بانک را برای سرقت انتخاب کرده ایم مهم است.

سرقت باید دقیق، معین و عالی باشد بریان این را می فهمید و می فهمید 'مفزمتفکر' این سرقت را بر اساس آنچه معیار رقمی ۹.۹۹۹ از ۱۰ می نامید، برنامه ریزی کرده بود.

بریان با مع دست چپ خود تحویلدار را به اتاق مدیر هل داد. صدای هسته کامپیوتر را از داخل اتاق می شنید سپس بنی باکسیری را دید که پشت میز بزرگ و مدیر کلی خود نشسته است.

^۱ - پاپته ای کامپیوتری در بانکها که مشتریان می توانند بطور اتوماتیک از حساب خود برداشت کنند و دبیه گذارد با انتقال دهند (م)

بریان فریاد زد: "تو هر روز گلو صندوق را هشت و پنج دقیقه باز می کنی، پس حالا آن را برای من باز کن." چشمهای رئیس بانک از تعجب و ترس گشاد شده بود. "بازش کن. حالا!"

خاتم باکسیری به اعتراض گفت: "من نمی توانم گلو صندوق را باز کنم. در آن بطور خودکار از دفتر اصلی در منهتن (Manhattan) با سیگنال کامپیوتری باز می شود. هیچ وقت هم در زمان مشابهی این کار صورت نمی گیرد."

سارق بانک به گوش چپ خود اشاره کرد. با انگشتش به خاتم بتسی باکسیری علامت داد که گوش کند. اما به چه گوش کند؟ بریان گفت: "پنج، چهار، سه، دو ...". سپس گوشی تلفن را از روی میز رئیس برداشت. زنگ می زد. درست سر ساعت.

بریان گفت: "با تو کار دارند." نقاب پرزیدنت کلینتون صدایش را کمی خفه کرده بود. "به دقت گوش کن."

تلفن را به خاتم باکسیری داد. اما دقیقاً می دانست که مدیر بانک چه می شنود و چه کسی حرف می زند.

ترسناک ترین صدا برای مدیر بانک صدای 'مفزمتفکر' نبود که تهدیدهای بسیار واقعی اما بیپایه می کند. بلکه کسی با تهدیدهایی بهتر. زهره ترک کنند. "بتسی، من استیو (Steve) هستم. اینجا، در خانها، مردی هست که تفنگش را به طرف من نشانه گرفته. او می گوید که اگر زنی که در دفتر توست دقیقاً هشت و ده دقیقه با پول آنجا را ترک نکند، تومی (Tommy)، آنا (Anna) و من را می کشد.

الان هشت و چهار دقیقه است."

ناگهان ارتباط تلفنی قطع شد. صدای شوهرش نمی آمد.

"گفتیوا؟ استیو!" لشک از چشمهای بتسی باکسیری جاری شد و از روی گونه هایش چکید. به زن نقاب دار خیره شد و نمی توانست این همه را باور کند. "به آنها صدمه نزن. خواهش می کنم. من گلو صندوق را برایت باز می کنم. الان این کار را می کنم. به کسی صدمه نزن."

بریان پیغامی را که مدیر بانک قبلاً شنیده بود تکرار کرد: "دقیقاً هشت و ده دقیقه. حتی یک ثانیه هم دیرتر نمی شود. از این کلک های مسخره بانکی هم در کار نباشد مثل اعلان خطرهای مخفی."

بنسی قول داد: "دنبال من بیا، زنگ خطری در کار نیست." او تقریباً قادر به فکر کردن نبود. لستیو، تومی، آنا. این اسامی با صدای بلند در سرش زنگ می زدند. از در گلاوندوق بزرگ وارد شدند. ساعت هشت و پنج دقیقه بود. "در را باز کن بنسی. ما باید سر ساعت کارمان را انجام دهیم. خانواده ات دارند زمان را از دست می دهند. ممکنه لستیو، آنا و تومی کوچولو بمیرند."

کمتر از دو دقیقه طول کشید که بنسی باکسیری در گلاوندوق را باز کرد. دری فولادی زیبا و برلق با میله های متحرکی مثل لوکوموتیو، دسته های پول در همه قفسه ها به خوبی دیده می شدند. آن قدر پول که بریان هرگز در عمرش ندیده بود. با عجله دو کبسه کرباسی گشاد را باز کرد و آنها را با پول نقد پر نمود. خاتم باکسیری و جین گالتا او را تماشا می کردند که در سکوت پولها را جمع می کرد. از دیدن ترس و احترام در چهره آنها لفت می برد.

همان طور که دستور گرفته بودند، حالی که کبسه ها را پر می کرد دقیقه ها را می شمرد: "هشت و هشت... هشت و نه..." سرانجام کارش در گلاوندوق تمام شد.

"من شما دو نفر را در گلاوندوق زنتانی می کنم. یک کلمه هم حرف نزنید وگرنه شلیک می کنم. آن وقت جدتان را زنتانی می کنم." کبسه های کرباسی گشاد را بلند کرد.

بنسی باکسیری التماس می کرد: "به شوهرم و بچه ام صدمه نزنید. ما کاری که خواسته بودید کردیم..."

بریان در فلزی سنگین را به روی التماس های ناامیدانه بنسی باکسیری محکم بهم کوبید.



بعد به آرامی دوید. از سالن گذشت. در جلویی را با دستهایش که دستکش پلاستیکی داشتند بست و بیرون رفت. نقاب پرزیدنت کلینتون را از صورت عرق کرده اش بیرون کشید. حس کرد دلش می‌خواهد با تمام قدرت بدود و خود را به ماشینش برساند. اما با آرامش قدم برمی‌داشت. گویی در این صبح بهاری زیبا هیچ نگرانی و فکر و خیالی در دنیا ندارد. وسوسه شده بود تا شلوارش را بیرون بکشد و سوراخی در Egg McShit که به او زل زده بود درست کند. بله، او برای خودش دیدگاهی داشت. دیدگاهی بسیار خوب.

هنگامی که به آکورا رسید ساعتش را نگاه کرد: پنجاه و دو ثانیه از ۸:۱۰ گذشته بود. دیر کرده بود. اما قرار بود همین طور باشد. لبخندی زد. به ارول (Errol) در خانه باکسیری تلفن نزدجایی که استیو، تومی و پرستار بچمانا، در اسارت بودند. به او نگفت که پول را برداشته است و اکنون در آکورا در امان است.

به او گفته بودند که نزد 'مفزمتفکر' نرود.
قرار بود که گروگتها کشته شوند.

کتاب اول

قاتلان دزد

فصل اول

یک گفته قدیمی است که می گوید من یاد گرفته ام تا مثل یک کاراگله به زمانه خودم اعتقاد داشته باشم: فکر نکن چون اب آرام است تصاحی وجود ندارد. آن شب اب واقعاً آرام و دوست داشتنی بود دختر جوان و سرکش، جانی (Jannie)، گربه اش مرزی، را روی دویا نگه داشته و چنگالهای جلوییش را در دست گرفته بود. آنها داشتند می رقصیدند مثل همیشه.

"رژها فرمزند بنفشه ها ای،" جانی با صدای شیرین و موزون خود می خواند لحظه و تصویری بود که فراموشش نمی کنم. دوستان، اقوام و همسایه ها داشتند برای مراسم تعمید و نامگذاری پسر من به خاندان در 'خیابان پنجم' می آمدند. من روحیه قوی یک میزبان را داشتم.

ماما نانا (Nana Mama) غذایی عالی مخصوص روزهای خاص را تهیه کرده بود. میگوی خوابیده شده در گشنیز، صدف های کباب شده، گوشت ران تازه، پیازهای Vidalia، کدوهای تابستانی، عطر و بوی جوجه با سیر، گوشت دنده خوک، و چهار نوع نان خانگی هوا را پر کرده بود. آن شب حتی دست پخت مخصوص را درست کرده بودم، سهم من، یک کیک پنیر خالصه دلم با تمشک تازه روی آن.



یکی از پادشاهت های پخچال نانا روی در بود: "جادو و نیرویی باورنکردنی در مردان سیاه وجود دارد که هیچ کس قادر نیست آن را محو کند اما همه سعی خود را کرده اند من با یاد جادو و نیروی مادر بزرگ هشتادساله ام لبخند زدم.

همه چیز بسیار خوب بود جانی، دمون (Damon) الکس کوچولو و من، در ایوان جلویی، به مدعوین خوشامد می گفتیم. الکس در میان بازوانم بود او کوچولویی بسیار اجتماعی بود به همه با خوشحالی لبخند می زد، حتی به دوستم جان سامپسون (John Sampson) که بچه ها ابتدا از دیدنش وحشت می کردند، زیرا او بسیار بزرگ و ترسناک است.

سامپسون این را متوجه شد و نیشش را تا بناگوش باز کرد و گفت: "معلومه که این بچه از مهمانی خوشش می آید".
الکس پوزخند 'جان دوتایی' را جواب داد، جان دومتر قد و حدود صد و سیزده کیلو وزن داشت.

سامپسون دستش را دراز کرد و بچه را از من گرفت. الکس در میان دستهای او که به بزرگی دستکش بیسبال بود، تقریباً ناپدید شد سپس سامپسون خندید و با کلماتی شکنه و نامفهوم با بچه حرف زد.

گریستن از آشپزخانه بیرون آمد و به ما سه نفر ملحق شد. تابلحال، او و الکس از ما دور بودند. امیدوار بودیم که آنها به نانا، دمون، جانی و من در این خانه ملحق شوند. یک خانواده بزرگ من گریستن را به عنوان همسر می خواستم و نه فقط یک دوست دختر. دلم می خواست صبحها الکس کوچولو را بیدار کنم و شبها بخوابتمش.

سامپسون گفت: "من می خوام با الکس کوچولو یک گشتی این اطراف بزنم و بی شرماته از او برای بلند کردن زنان زیبا استفاده کنم." در حالیکه الکس را در آغوش داشت از آنجا دور شد.

گریستن پرسید: "فکر می کنی هیچ وقت ازدواج می کنه؟"

"الکس کوچولو؟ این بچه؟ خوب بلامالنه."

"نه شریک جرم، جان سالمپون. ممکنه یک روز ازدواج کند و سرو سلمان بگیرد؟" ظاهراً اصلاً ناراحت نبود که ما هم ازدواج نکرده بودیم.

"فکر کنم ازدواج می‌کند، یک روزی. جان الگوی خانواده‌گی بدی داشته پدرش وقتی که جان یکساله بود خفته را ترک کرد- بالاخره هم از خوردن داروی بیش از اندازه مرد مادرش به الكل معتاد بود تا دو سال پیش در سات ایست (Southeast) زندگی می‌کرد. عملاً این عمه من تیا (Tia) بود که سالمپون را بزرگ کرد البته با کمک ناتا."

ما سالمپون را تماشا می‌کردیم که الکس را در بغل داشت و در مهمانی گشت می‌زد. به خاتم زیبایی به نام دی شان هاوکینس (De Shawn Hawkins) که همکار کریستین بود، تصادم کرد. کریستین با شگفتی گفت: "لو واقعاً از بچه برای خوردن به زنها استفاده می‌کند. دی شان مراقب باش." و دوستش را صدا زد.

من خندیدم: "لو کاری را که می‌خواهد بکند می‌گوید و کاری را که می‌کند می‌گوید."

حدود ساعت دو بعدازظهر مهمانی شروع شده بود و هنوز تانه و سی دقیقه لاله دلشت. من و سالمپون یک آهنگ دوصدایی را اجرا کرده بودیم. کلی خندیدیم و مسخره بازی درآوردیم. سالمپون ترانه "تو اولین و آخرین منی، همه چیز منی" را می‌خواند.

در این هنگام بود که کیل کرایگ (Kyle Craig) از اف بی آی وارد شد. مهمانی تقریباً تمام شد.



فصل دوم

کیل کادویی روبان پیچیده و رنگارنگ برای الکس آورده بود و چند بادکنک داشت. این هدایا مرا فریب ندادند. کیل دوست خوبی است. شاید یک پلیس عالی، اما اصلاً اجتماعی نیست و از رفتن به مهمانی خودداری می کند. انگار که مهمانی ها یک جور بیماری ویروسی بودند.

کریستین گفت: "امشب نه، الکس." بعد ناگهان قیافه ای نگران و حتی شاید عصبانی، به خود گرفت. "خودت را درگیر پرونده وحشتناک نکن. خواهش می کنم الکس، این کار را نکن. حداقل نه امشب که شب مراسم تعمید است."

می دانستم منظورش چیست و این نصیحت با اخطار لو را جدی گرفتم. روحیه ام کسل شده بود.

کیل کرایگ لعنتی.

به طرف کیل قدمی برداشتم با انگشت نشانه ام صلیبی کشیدم و گفتم: "نه، نمو نه از اینجا برو."

"من هم واقعاً از دیدنت خوشحالم." کیل این را گفت و تبسمی دوستانه

زد بعد مرا محکم در آغوش گرفت و در گوشم گفت: "چند آدم کشی."

"متأسفم فردا زنگ بزن یا روز بعدش. من امشب مرخصی ام."

"این را می دانم اما الکس، این مورد واقعاً یک مصیبت است."

در حالی که هنوز مرا محکم گرفته بود گفت که فقط امشب در واشنگتن

است و بد جوری به کمک من نیاز دارد. فشار زیادی رویش بود بار دیگر گفتم نه،

اما او اصلاً گوش نمی کرد و ما هر دو می دانستیم که این بخشی از وظیفه من

است تا در اینجا در مولرد مهم به افبی.ای. کمک کنم. در ضمن، من در یک بار دو

مورد مدیون کیل بودم. چند سال قبل وقتی خواهر زاده ام از دانشگاه دوک

(Duke) ناپدید شده بود. لو در پرونده آدم ربایی قتل در کارولینای شمالی. به من

کمک کرد.

روزها فرمزد

کیل سامپسون و چند تن از دوستان کاراگله مرا می شناختند آنها هم به ما ملحق شدند و گپ زدند. انگار که یک دیدار تفریحی است. مردم کیل را دوست داشتند- اما نه در حال حاضر، و نه امشب. کیل گفت قبل از این که از کار حرف بزنیم باید الکس کوچولو را ببیند.

فصل سوم

همراه کیل رفتم. ما بالای سر پسرک ایستادیم. او اکنون روی تخت کوچکش و در میان توبها و خرسهای پارچه ای رنگارنگ در اتاق ناتا خوابیده بود. خرس محبوبش، پینکی، را بغل کرده بود.

پسرک بیچاره کیل که به الکس نگاه می کرد، زیر لب گفت: "چه مزاحمت بدی. متاسفم. اما او شبیه توست نه کریستین. راستی، شما دو نفر بالاخره چکار می کنید؟"

گفتم: "ما داریم به توافق می رسیم." که متاسفانه صحت نداشت. کریستین یک سال پیش از ولنگتن رفته بود و از زمان برگشتش تا حالا، آن طور که امیدوار بودم، کاری نکرده بودیم. بیشتر از آنچه فکرش را می کردم مصیبت مان را از دست داده بودیم. این مرا می کشید. اما نمی توانستم درباره اش با کسی حرف بزنم. حتی با سلیمون یا ناتا.

"خواهش می کنم، کیل. امشب به من کاری نداشته باش."

"کاش می توانستم منتظر بمانم. الکس. اما متاسفم که نمی توانم. الان دارم به کوانتیکو (Quantic) برمی گردم. کجا می توانیم حرف بزنیم؟"

با تاسف سرم را تکان دادم و خشمی که درونم شعله می کشید احساس کردم. او را به اتاق پهنو راهنمایی کردم. روی نیمکت پیانو نشستم و چند نت از آهنگ "بیا از همه چیز بگذریم" را نواختم.

کیل این ترانه را شناخت و پوزخندی زد. "واقعاً به خاطر امشب متاسفم."

"معلومه که به اندازه کافی متاسف هستی. خوب، ادامه بده."

کبل پرسید: "راجع به سرقت شعبه سیتی بانک در سیلور اسپرینگ شنیده ای؟ آدمکشی در خانه رئیس بانک؟ شوهر رئیس پرستار بچه، و پسر سه ساله شان؟"

"چطور ممکن است که شنیده باشم؟" این را گفتم و نگاهم را از او برگرداندم. این قتل‌های وحشیانه بی معنی مرا ناراحت کرده بود و وقتی آن را خواندم دلم به درد آمد همه روزنامه‌ها داستان را نوشته بودند و پلیس واشنگتن حلی خشمگین بود.

"واقعاً آنچه که تا به حال شنیده‌ام درک نمی‌کنم. در خانه مدیر چه جهنمی اتفاق افتاده؟ سارقین پول را گرفته بودند مدرسه؟ پس چرا باید گروگانها را بکشند؟ تو برای گفتن همین به اینجا آمدی مگر نه؟"

کبل به ناپید سرش را تکان داد: "آنها دیرتر از موعد از بانک بیرون آمده‌اند دستور صریح این بوده که طرف باید راس ساعت هشت و ده دقیقه با پول از بانک بیرون بیاید. الکی، این یارو کمتر از یک دقیقه دیر کرده بود کمتر از یک دقیقه آنها هم پدر سی و سه ساله، پسر بچه سه ساله و پرستار را می‌کشند پرستار بیست و پنج ساله و باردار بود آنها این پدر، پسر سه ساله و پرستار را اعدام کردند صحنه قتل را می‌بینی، الکی؟"

شانه‌هایم را غلتاندم، گردنم را پیچ و تاب دادم. می‌توانستم تنشی را که به بدنم هجوم آورده بود حس کنم. آن صحنه را به خوبی می‌دیدم. چطور توانستند این آدمها را بدون هیچ علتی بکشند؟

واقعاً روحیه کار پلیسی را ندانستم. هرچند پرونده‌ای به این بدی در کار باشد. "حالا چه چیزی باعث شده که تو امشب اینجا بیایی؟ شب مراسم تعمید و نامگذاری پسر من؟"



"لوه لعنتی" کیل ناگهان لبخندی زد و لحن کلامش آرام تر شد. "به هر حال باید می آمدم و این پسر موعود را می دیدم. مناسبانه این پرونده واقعاً مشکل است. احتمال دارد که این گروه از واشنگتن باشند. اگر هم مال واشنگتن نباشند شاید اینجا کسی آنها را بشناسد. الکس، من برای پیدا کردن قاتلان واقعاً به کمکت احتیاج دارم. قبل از اینکه بار دیگر به این کار دست بزنند ما حس می کنیم که این اقدام منحصر به همین مورد نمی شود. راستی الکس بچه تو یک فرشته است." "بله، تو هم فرشته هستی. واقعاً نظیر نداری."

کیل قبل از این که مهمانی را ترک کند بار دیگر گفت: "پسر بچه سه ساله پدرش و پرستار بچه" ما داشتیم از در اتاق بیرون می رفتیم که او رو به من کرد و گفت: "تو برای این پرونده واقعاً مناسبی. آنها یک خانواده را به قتل رسانده اند الکس."

به محض این که کیل رفت، به دنبال کریستین گشتم اما او رفته بود. قلبم فرو ریخت. لو الکس را برداشته و بدون خداحافظی، بدون یک کلمه، رفته بود.

فصل چهارم

'مفزمفکر' با بی میلی کنار خیابان پارک کرد و پیاده به طرف پروژه ای همه گلره و رها شده First Avenue به راه افتاد که به اندازه یک پرتاپ سنگ با رودخانه آناکوستا فاصله داشت. قرص ماه نور سفید استخوانی و سردش را روی یک ردیف از خانه های متروکه و سه طبقه فرو ریخته با پنجره هایی بی پرده افکنده بود. نمی دانست که آیا طاقش را دارد یا خودش نجوا کرد: "دره مرگ."

مزید بر بی میلی اش، متوجه شد که مخفیگاه پارکر در آن ردیف خسته هایی است که بیش از بقیه از خیابان فاصله دارد. آنها در طبقه سوم پنهان شده بودند. اتاق کوچک دوست داشتنی آنها با یک تشک کثیف و لکه دار و یک صندلی زنگ زده مبلمان شده بود. چربی و کثافت کف اتاق را پوشانده بود.

وارد اتاق که شد دو جعبه پیترزای آماده و یک کبسه کاغذی قهوه ای دستش بود. "شراب فرمز و پیترزا. این یک جشنه، مگه نه؟"

معلوم بود که بریان و ارول گرمسینه هستند. بلافاصله تکه های پیترزا را برداشتند. بندرت از او استقبال می کردند، که انگار قبل احترام نبود. 'مفزمفکر' شراب را در فنجان های پلاستیکی، که برای مواقع خاص خریده بود ریخته. فنجان ها را دور گرداند.

"به سلامتی جنایت های عالی."

ارول پارکر در حالی که دو تکه بزرگ برمی داشت، اخمی کرد و گفت: "بله، درست، جنایتهای عالی. اگر به عقیده تو اسم اتفاقی که در سیلور اسپرینگ افتاد همین باشد، سه قتل که می توانست اتفاق نیفتد."

'مفرمتفکر' گفت: "بله من اسمش را همین می گذارم. مطلقاً عالی. خودت میفهمی."

آنها در سکوت خوردند و نوشیدند. به نظر می رسید که پارکرها عبوس و حتی مظنون هستند. برپان مرتباً نگاههای دزدانه ای به او می کرد. ناگهان ارول پارک گلویش را مالید و سرفه کرد. سپس با نفس بریده فریاد زد: "لوفه لوفه" گلو و سینه اش می سوخت. نمی توانست نفس بکشد. سعی کرد بایستد اما بلافاصله افتاد.

برپان، ترسیده و مضطرب، پرسید: "چی شده؟ ارول چه اتفاقی افتاده؟" سپس خودش هم گلویش را گرفته مثل آتش بود. همین طور سینه اش از روی تشک بلند شد. فنجان شراب را پرت کرد و با هر دو دست گلویش را گرفت. "این چه زهرماری بود؟ چی به سرمان امد؟" برپان سر 'مفرمتفکر' فریاد می زد: "تو چکار کردی؟"

'مفرمتفکر' با سردترین و دورترین صدایی که تا بحال شنیده بود جواب داد: "یعنی مشخص نیست؟"

به نظر می رسید که چرخش اتاق قلبل کنترل نیست. ارول دچار تشنج شد و روی زمین افتاد و غش کرد. برپان زبانش را گاز گرفته. هر دو هنوز محکم گلوی خود را گرفته بودند. نمی توانستند نفس بکشند. دهانشان باز بود و داشتند خفه می شدند. رنگ از صورتشان رفته بود.

'مفرمتفکر' ایستاده بود و تملشا می کرد. رعشه ناشی از سم مرتباً بیشتر می شد و دردی وحشتناک داشت. از عضلات صورت شروع شد. سپس به حنجره، در انتهای گلو رسید. پارکرها نمی توانستند حتی آب دهانشان را قورت دهند. بالاخره اندامهای تنفسی را هم مبتلا کرد. مقدار کافی آنکتین (Anectine) منجر به ایست قلبی شد.

مرگ آن دو کمتر از پانزده دقیقه طول کشید، به همان بی رحمی و شقاوتی که در سلور اسپرینگ مرتکب جنایت شده بودند. آنها بی حرکت، با دستهای باز روی زمین افتادند. 'مفز متفکر' کلاً مطمئن بود که آنها مرده اند، اما به هر حال علامت حیاتی آنها را امتحان کرد. صورتشان به طرز غیرقابل تحملی از شکل افتاد و جسدشان کج شد. انگار از بلندی افتاده بودند.

'مفز متفکر' روی اجسادى که به طرز عجیبی روی زمین افتاده بود خم شد و گفت: "به سلامتی جنایت های عالی."

فصل پنجم

صبح روز بعد سعی کردم با کریستین تماس بگیرم اما او هنوز تلفن هایش را انتخاب نمی کرد و گوشی را بر نمی داشت. تبلیحال این کار را با من نکرده بود و این رنجم می داد. در حالی که دوش می گرفتم و بعد لباس می پوشیدم نمی توانستم آن را از فکرم بیرون کنم. ناراحت بودم و البته کمی عصبانی.

قبل از ساعت ۹، من و سامپون در خیابان بودیم. هر قدر درباره سرقت سیتی بانک بیشتر می خواندم و فکر می کردم بیشتر گیج می شدم. نوالی دقیق وقایع برایم روشن نبود. اصلاً منطقی نبود. سه آدم بیگانه به قتل رسیده بودند. چرا؟ سارقان بانک که پولشان را گرفته بودند. آنها دیگر چه جور بیمارهای روانی و وحشی هایی بودند؟ چرا باید پدری را همراه پدرش و پرستار بچه بکشند؟

آن روز، روزی طولانی و طاقت فرسا از کار درآمد. من و سامپون تا ساعت نه شب هنوز سرکار بودیم. من چند بار دیگر به کریستین زنگ زدم اما او هنوز هم گوشی را بر نمی داشت. شاید هم خفته نبود.

دو دفترچه سیاه ورق ورق شده پر از اسامی رابطهای خیابانی داشتیم. من و سامپون قبلاً با دهها نفر از مجرمان صحبت کرده بودیم. هنوز برای فردا و پس فردا و روزهای بعد هم باقی مانده بود. این پرونده خیلی کلافه ام کرده بود. چرا سه نفر در خانه مدیر بانک به قتل می رسند؟ چرا خانواده ای را ویران کردند؟

با ماشین کهنه من در خیابان ساتیست بودیم که سامپون گفت: "ما داریم دور خودمان می چرخیم." تازه با یک خرده کلاهبردار به نام نوما مارنیز صحبت کرده بودیم. او درباره سرقت بانک در مریلند شنیده بود اما نمی داشت کار چه کسی بوده است. رادیو ترانه ای از ماروین گای مرحوم پخش می کرد. به یاد کریستین افتادم. او دیگر نمی خواست من در این خیابانها بگردم. در این باره جدی بود. مطمئن نبودم که بتوانم کاراگلهی را کنار بگذارم. شغلم را دوست داشتم.

گفتم: "منهم احساس نوما را دارم. او از چیزی نگران بود و می ترسید."

سامیون پرسید: "توی این خیابان، چه کسی از یک چیزی نمی ترسد؟ اما
مستوالم را جواب ندادی. فراره با کی حرف بزنیم؟"
"با آن غرغروی زشت چطوری؟" من این را گفتم و به کنار خیابان اشاره
کردم. "او از همه اتفاقیهایی که در اینجا می افتد خبر دارد."
سامیون گفت: "گو رو دست ما بلند شدی، بختی، داره میره."

فصل ششم

من به سرعت فرمان اتومبیل را به طرف چپ چرخاندم. ماشین پلیس به طرف ایستگاه اتوبوس سر خورد و بعد با صدای خفه ای به لبه پیاده اصابت کرد. من و سامسون با سرعت از ماشین بیرون پریدیم و به دنبال سدریک مونتگمری دویدیم.

داد زدیم: "ایستنا پلیس!"

مثل تیر به دنبالش در کوچه ای باریک و پیچ در پیچ دویدیم. او دزد خرده پا اما همه کاره بود. مونتگمری یک منبع اطلاعاتی بود اما خبرکش نبود. فقط از همه چیز خبر داشت. او در ابتدای دهه بیست سالگی بود و ما هر دو شیرین چهل سال داشتیم. البته ما تمرین های بدنی می کردیم و هنوز تند و تیز بودیم - حداقل به خیال خودمان.

سامسون با لوفات تخی گفت: "مونتگمری درست مثل یک دونه استمکر." او کنار من بود. با پای من می دوید. "ما برای مسابقه دوی مسافت مناسب هستیم."

بار دیگر فریاد کشیدیم: "پلیس! چرا فرار می کنی مونتگمری؟"

عرق در گردن و پشت من نشسته بود و از موهای من چکید. چشماهای کمی می سوخت اما هنوز می توانستم به دوهممگرنه؟

گفتم: "ما می توانیم او را بگیریم." به سرعت شتاب دادم. جتهایم را روشن کردم. یک جور عرض اندام بود - مابقه ای با سامسون، مابقه ای که طی همه این سالها بازی می کردیم. کی می تونه ما می تونیم.

واقعاً داشتیم به مونتگمری می رسیدیم. لو پشت سرش را نگاه کرد - و نمی توانست باور کند که ما درست پشت سرش هستیم. دو قطار باری روی خط لو، و راهی برای کنار رفتن از این مسیر نداشت.

سامپسون گفت: "بزن دنده آخر، شکر! آماده تصادف باش."

من همه تلاشم را کردم. من و سامپسون هنوز پا به پای هم بودیم. انگار یک مسابقه دونفری بود و مونتگمری هم خط پایان.

هر دو در یک زمان به مونتگمری خوردیم. او مثل یک بازیکن حمله بین دو بازیکن سریع خط دفاع له شد. ترسیدم که دیگر هیچ وقت بلند نشود. اما مونتگمری چند بار به خودش پیچید. ناله کرد. سپس در کمال حیرت به ما نگاه کرد.

دو ساعت بعد، مونتگمری در کلاتری با ما صحبت می کرد. او اعتراف کرد که چیزهایی در بارش رقت بانک و قتلها شنیده است. می خواست با ما معامله کند. اطلاعاتش در برابر چند کیسه پول خردی که وقتی دستگیرش کردیم همراهش بود.

مونتگمری گفت: "می دونم دنبال کی می گردی." انگار خیلی به خودش اطمینان داشت. "اما وقتی بفهمی زیاد خوشش نمی آید." لو حق داشت. از آنچه به من گفت خوشم نیامد. اصلاً.



فصل هفتم

مطمئن نبودم که می توانم به اطلاعات مونگمیری اعتماد کنم یا نه اما او سرخ خوب و سختی به من داد در باره یک چیز حق داشت: اطلاعات محرمانه اش مضطرب کرد یکی از آدمهایی که در سرقت دست داشت، برادر ناتنی همسر مرحوم ماریا، بود او شنیده بود که ارول پارکر بانک سیلور اسپرینگ را زده است. من و سامسون همه روز بعد به دنبال ارول بودیم اما او نه در خانه اش و نه در هیچ کدام از پاتوقهایش نبود. زنش، بریان هم نبود. از یک هفته پیش، هیچ کس آنها را ندیده بود.

حدود ساعت پنج و نیم، کنار مدرسه کریستین توقف کردم. می خواستم ببینم که آنجاست یا نه. همه روز به او فکر می کردم. او به تلفن هایم جواب نداده بود حتی به پیغامهایم.

دو سال پیش با کریستین جانسون آشنا شدم، و تقریباً ازدواج کرده بودیم. سپس یک اتفاق ناگوار و غم انگیز رخ داد و من هنوز خودم را ملامت می کنم: یک آدم شیطان صفت که در ساتیست مرتکب چندین جنایت شده بود، کریستین را ربود. او نزدیک به یک سال گروگان بود. کریستین ربوده شد فقط چون مرا دیده بود. یک سال از او بی خبر بودیم و همه فکر می کردند که دیگر مرده است. وقتی کریستین پیدا شد، یک شگفتی دیگر هم در کار بود: او یک بچه داشت. پسرمان، الکس. اما این آدم ربایی او را عوض کرده بود به نوعی که خودش هم نمی فهمید. جریحه دار بود. نمی توانست با آن مقابله کند. من به هر راهی که می دانستم، سعی کردم کمکش کنم. ماهها بود که از هم فاصله داشتیم و او می خواست باز هم دورتر و دورتر باشد. اکنون کیل کرایگ وضع را خراب تر کرده بود.

معمولاً وقتی کریستین مدرسه بود، ناتا از بچه مراقبت می کرد بعد، کریستین و الکس کوچولو به آپارتمان لو در میشل ویل رفتند این چیزی بود که لو به آن احتیاج داشت.

از در فلزی کنار زمین ورزش وارد مدرسه شدم و صدای آشنای توپ بسکتبال و فریادهای شادی و خنده بچه ها را شنیدم. کریستین را در دفترش پشت میز کامپیوتر دیدم. لو مدیر مدرسه بود. جانی و دمن در همین مدرسه درس می خواندند.

وقتی کریستین مرا کنار در دید گفت: "الکس؟" نابلوی روی دیوار را خواندم: بلند تحسین کنید / ارم سرزنش / آیا کریستین می تواند با من این طور رفتار کند؟ تقریباً کارم تمام شده فقط یکی دو دقیقه صبر کن."

حداقل به خاطر دیشب و کیل کرایگ عصبانی نبود به من نگفت آنجا را ترک کنم.

لبخند زدم و گفتم: "امدم که باهم پیاده به خانه برویم. حتی کتابهایت را هم می آورم. خوبه؟"

"فکر کنم." کریستین این را گفت اما لبخندم را جواب نداد و هنوز بسیار دور به نظر می رسید.

فصل هشتم

کمی بعد آماده رفتن شدیم. با هم در مدرسه را قفل کردیم، و به طرف خیابان پنجم قدم زدیم. من به قولم عمل کردم، کیف کریستین را حمل کردم که انگار یک دوجین کتاب در آن بود سعی کردم کمی شوخ باشم. چیزی درباره توپ بولینگ نگفته بودی.

"گفتم که کتابها سنگین هستند خودت می دونی، من کتابخوان قهاری هستم. راستش، خوشحالم که امشب با من هستی."

"هیچ جووری نمی توانی دورم کنی." من حقیقت را گفتم و شیطان را شرمندۀ کردم. می خواستم بازوی کریستین را بگیرم، یا حداقل دستش را، اما جلوی خودم را گرفتم. انگار این قدر نزدیک شدن به نظر عجیب و نادرست بود. هنوز با او خیلی فاصله داشتم. دستم را کمانی کردم تا او را میان بازوانم بگیرم. بالاخره گفت: "الکس می خوامم راجع به چیزی با تو حرف بزنم." به چشمایم خیره شد. از نگاهش فهمیدم که این چیز آن خبر خوبی نیست که می خواستم بشنوم.

"امیدوار بودم که ناراحتم نکند. تو روی یک پرونده قتل جدید کار می کنی. اما الکس، واقعاً لذیتم می کند. دیوانه ام می کند. من نگرانت هستم. نگران بچه ام. و نگران خودم. بعد از آن اتفاقی که در برمودا افتاد دیگر نمی توانم جلوی خودم را بگیرم. از وقتی به واشنگتن برگشته ام، یک شب نخوابیده ام."

شنیدن چنین حرفهایی از کریستین جگرم را آتش می زد. از آنچه برای او اتفاق افتاده بود، احساس وحشتناکی داشتم. او خیلی تغییر کرده بود. ظاهراً هیچ کاری از دستم برنمی آمد تا کمکی به او کنم. نگران از دست دادن کریستین، و همچنین، الکس بودم.

"الکس، دوباره کلبوسهای سابق به سراغم آمده اند آنها پر از خشونت هستند و بسیار واقعی. یک شب دیدم که 'راسو' باز هم تو را تعقیب می کند او به خونسردی ایستاد و بارها و بارها به تو شلیک کرد بعد هم آمد تا من و بچه را بکشد. فریاد کشان از خواب پریدم."

بالاخره دستش را گرفتم گفتم: "جفری شافر (Jeffrey Shaffer) مرده، کریستین."

"تو نمی دانی، مطمئن نیستی." کریستین با من بحث می کرد دستش را از دستم بیرون کشید باز هم عصبانی بود.

در سکوت کنار رودخانه آناکوستیا راه می رفتیم بعد از مدتی، کریستین راجع به برخی از رویلایش برایم گفت. حس کردم دلش نمی خولهد حرفش را قطع کنم در این کلبوسها، همه آدمهایی که کریستین می شناخت و دوستانش داشت ناقص می شدند و یا به قتل می رسیدند.

سرانجام کریستین کنار خانه من ایستاد. "الکس، باید چیز دیگری هم بگویم. من قصد دارم به یک روانپزشک در مینچویلا مراجعه کنم دکتر بلیر، او کمک می کند."

کریستین همچنان به چشמהایم خیره شده بود. "دیگر نمی خولهم ببینمت، الکس. هفته هست که به این موضوع فکر می کنم. در این باره با دکتر بلیر صحبت کردم. تو نمی توانی تصمیم را عوض کنی، و متشکرمی شوم اگر سعی نکنی."

او کیفش را از من گرفت و دور شد اجازه نداد یک کلمه حرف بزنم. اما به هر حال، حرف زدن برای من هم مشکل بود. حقیقت را در چشماهش دیده بودم. او دیگر مرا دوست نداشت. بدتر از آن، من هنوز دوستش داشتم و البته، پسرکم را هم دوست داشتم.

فصل نهم

من واقعاً هیچ راهی و انتخابی نداشتم. پس تا دو روز بعد، خودم را با پرونده سرقت و قتلها مشغول کردم. روزنامه ها و تلویزیون هنوز پر بودند از داستانهای احساساتی و شورانگیز در باره قتل پدر، فرزند و پرستار. از خودم می پرسیدم که آیا قاتل می خواسته که ما از کوره در برویم؟

من و سامپسون بیشتر روز بعد را برای پیدا کردن ارول و بریان پارکر گذرانیدیم. هر قدر بیشتر پرونده پارکرها را در افبی.ای پیگیری می کردم احتمال سرقت بانکهای کوچک در مریلند و ویرجینیا طی یک سال گذشته، توسط آنها آشکارتر می شد. اما اگر این سرقت اخیر کار آنها بوده باشد باید در سبکشان تغییری رخ داده باشد. آنها قاتلاتی بیرحم و سنگدل شده بودند چرا؟

حدود ساعت یک، من و سامپسون برای نهار به بوستون مارکت رفتیم. این محل انتخاب لول با حتی دومیان نبود. بلکه مرد بزرگ گرسنه ای بود و آنجا نزدیک ترین محل. البته من می توانستم بدون خوردن چیزی به کارم ادامه دهم.

"فکر می کنی پارکرها فعلاً مأموریت دیگری ندارند؟" سامپسون در حالی این سوال را پرسید که داشتیم می تلفن می کردیم و پوره سیب زمینی سفارش می دادیم. اگر سرقت بانک مریلند کار آنها باشد، احتمالاً جایی مخفی شده اند. آنها می دانند که گرما در راه است. ارول گاهی در کالیفرنیا یا جنوبی پنهان می شود. او ماهیگیر است. کبل قبلاً مأموران افبی.ای را به آنجا فرستاده است. "تو هیچ وقت با ارول بوده ای؟"

"بیشتر وقتها خاتوله دور هم جمع می شدند اما تا آنجا که یادم می آید لو به مدرت می آمد. یکبار با هم ماهیگیری رفتیم. وقتی یک گربه ماهی دو کیلوپی گرفتیم، رفتارش مثل یک بچه بود. ماریا همیشه ارول را دوست داشت."

سامسون همچنان مشغول خوردن سفارش مضاعف مبتلف و پوره سیب زمینی اش بود. "زیاد به ماریا فکر می کنی؟"

خودم را در صندلی فرو بردم. مطمئن نبودم که بخوام الان در این باره صحبت کنم. "چیزهای مختلف مرا به یاد ماریا می اندازند مخصوصاً یکشنبه ها. ما گاهی تا ظهر می خوابیدیم. خودمان را به ناشهار^۱ لذیذی دعوت می کردیم. یا به اسنر مرغابی ها نزدیک رودخانه می رفتیم. ساعتها در پارک گارفیلد پیاده روی می کردیم. جان، این که لو این قدر جوان مرد بسیار غم انگیز و پریشان کننده است. به خصوص که هیچ وقت نتوانستم معمای قتلش را کشف کنم."

سامسون همچنان با سئوالاتش پای من بود. گاهی این جوری می شد.

"گوشاعت با کترین روبراه؟"

"نه." بالاخره اعتراف کردم. اما نمی توانستم همه حقیقت را بگویم. گو نمی بود. اتفاقی را که با جفری شافر افتاده فراموش کند. من هم مطمئن نیستم که راسو مرده باشد. خوب، کارمان اینجا تمام شد؟"

سامسون پوزخندی زد. "غذا یا بازجویی من؟"

"پاشو بریم. باید ارول و بریان پارکر را پیدا کنیم. معمای سرفت بلنک باید حل شود."

^۱ - صحنه و نهار یکجا



فصل دهم

حدود ساعت هفت، من و سامسون تصمیم گرفتیم برای شام استراحتی کنیم. حساب کرده بودیم که باید امشب تا دیر وقت کار کنیم. این از آن پرونده‌ها بود. برای صرف شام با بچه‌ها و ناتا به خانه رفتیم.

غذا خوردم و از ناتا بخاطر دستپختش تعریف کردم. اما واقعاً مزه غذا را نفهمیدم. فکرم گرفتار حرفهای کریستین بود که درونم خلیده بود.

من و سامسون برای حدود ساعت ده قرار گذاشتیم. تا سراغ چند چاپلوس خوش رقص برویم. کسانی که در آن موقع شب راحت تر می‌شد پیدایشان کرد. یک ربع از ده گذشته، بار دیگر سوار ماشین من، در سائیت می‌گشتیم.

سامسون یک کلاهبردار خرده پای مواد و خبرکش را در نظر داشت. داریل اسنو (Darryl Snow) و رفقایش جلوی کافه ای که مرتباً نامش را تغییر می‌داد و اکنون Used-To-Be نام داشت، ولو بودند.

من و سامسون سوار اتومبیل پلیس شدیم و به سرعت سراغ اسنو رفتیم. لو جایی برای فرار نداشت. مثل همیشه، داریل یک کلاهبردار شیک پوش مواد بود: شلوار کوتاه نایلونی قرمز سیر روی شلوار نایلونی آبی، تی شرت Polo، بادگیر Hilfiger، مینک آفتابی Okey.

سامسون با صدای کلفتش گفت: "هی، آدم برفی! کجا. نمی‌تونی خودت را جایی آب کنی."

حتی رفقای کلاهبردار اسنو هم خندیدند. داریل حدود یک متر و نیم قد داشت و شک داشت که با لباسها و اتیکتهایش و بقیه چیزها پنجاه کیلو شود. به او گفتم: "بیا بریم بیرون قدم بزنیم. اینجا نمی‌شود راحت حرف زد."

مثل عروسک داشبورد سرش را تکان داد اما مایل نبود که با من بیرون
بیايد "می خوام با تو حرف بزنم، کراسا"

وقتی به اندازه کافی از بقیه دور شدیم به او گفتم: "ارول و بریان پارکر."
داریل نگاهی به من کرد و اخمهایش را در هم کشید سرش را همچنان
مثل عروسک تکان می داد. "تو با خواهر لون عروسی کردی یا کس دیگه؟ وایه
چی از من می پرسی؟ چرا همیشه به من گیر می دی، مرد؟"
"ارول دیگه زیاد با خانواده اش نبود. او هم سرگرم سرقت بانک شده. داریل،
لون کجاست؟ من و سامپسون الان هیچ دینی به تو نداریم. ممکنه کارت به جاهای
خطرناک برسه."

داریل نگاهش را به طرف چراغهای خیابان برگرداند و گفت: "من می تونم
باهش کنار بیام."

دستم را بیرون کشیدم و قسمی از بادگیر و پیراهنش را چنگ زدم. "نه، تو
می تونی. خودت بهتر می دونی، داریل."

اسنو آب بینی اش را بالا کشید و زیر لب نلرا گفت: "شنیدم که بریان به
محلله قدیمی First Avenue رفته. همون ساختمونای موش دونی آشغال. اما نمی
دونم هنوز هم اونجاست یا نه. همش همین." او کف دستهایش را به طرفم گرفت.
سامپسون از پشت سر اسنو چرخید و صدایی از خود درآورد: "هووووو." و
پاهای داریل در کفشهای کتلی، تقریباً از زمین بلند شد.

سامپسون از من پرسید: "داریل به درد خورد؟ عصبی به نظر می رسه."

به اسنو گفتم: "تو به درد بخور هستی؟"

او به طرز رفت انگیزی ناله کرد: "من که بهت گفتم کجا بریان پارکر رو
پهن نگفتم؟ چرا اونجا نمی رین؟ خودت واری کن، مرد. من بدبخت رو به حال
خودم بذار. شما دو تا مثل جادوگرهای ترسناک فیلمها هستین."

سامپسون پوزخندی زد و گفت: "خیلی ترسناک تر. لونا فقط فیلم هستند
اما ما واقعی هستیم. داریل."



فصل یازدهم

در حالی که پای پیاده به پروژه ساختمانی First Avenue نزدیک می شدیم، سامپسون گفت: "از این نیمه شب کریه لعنی متنفرم." آنچه در پیش رو می دیدیم ساختمانهای متروکه ای بود که بیختمنها و هروئینی ها در آن زندگی می کردند البته اگر می شد اسمش را زندگی گذاشت، انهم در پایتخت امریکا.

سامپسون زیر لب گفت: "باز هم همه جا شب مرده های زنده." او حق داشت بیرون ساختمانها، خمارهای بیکاره شبیه مرده های متحرک بودند. از کنار مردتی با صورتهای گودافتاده و نتراشیده می گذشتم و آهسته صدا می زدم: "لرول پارکر؟ بریان پارکر؟" بیشتر آنها حتی به من یا سامپسون نگاه هم نمی کردند می دانستند که ما پلیسیم.

اندکمه دادم: "لرول؟ بریان پارکر؟" اما هنوز هم کسی جواب نمی داد. سامپسون گفت: "از کمکتون متشکرم. خدا عوضتان بدهد." او ادای زمزمه گدایان عصبانی اطراف شهر را در می آورد.

از کنار ساختمانها گذشتیم طبقه به طبقه را می گشتیم آخرین ساختمانی که به آن رسیدیم ظاهراً متروکه بود و البته به دلیلی خوب: بیش از همه بدنما و مخروبه بود.

سامپسون غرغری کرد و گفت: "لول شما بفرمایید الفونس." دیر وقت بود و لو بدخلق.

من چراغ قوه داشتم، پس جلو راه افتادم. مانند ساختمانهای دیگر از آتباری شروع کردیم. کف سیمانی زمین پر از سوراخ و لکه بود نارنگکوبت های گرد و خاکی از یک سو تا سوی دیگر آتباری تنیده شده بودند.

به طرف در چوبی بسته ای رفتم با پایم آن را باز کردم صدای موشها با اندازه های مختلف را می شنیدم که تند و سریع میان دیوارها عبور می کردند و با مصیبت همه جا را می خراشیدند سنگار به تله افتاده بودند چراغ قوه را به اطراف هر خلدم چیزی جز دو موش خیره آنجا نبود.

سلمیون به آنها گفت: "ارول؟ بریان؟" آنها با صداهای مسلسل وار و منسوب خود جوابمان را دادند.

سلمیون و من به جستجوی طبقه به طبقه خود ادامه دادیم. ساختمان سمور بود و بوی کپک، لدرار و مدفوع می داد بوی تعفن قابل تحمل نبود.

گفتم: "من مهمانخانه های بهتری هم دیده ام." و بالاخره سلمیون خندید در دیگری را هل دادم و از بوی گندیدگی می دشنم که اجساد را پیدا می کنیم چراغ قوه را چرخاندم و بریان و ارول را دیدم آنها دیگر شبیه انسان نبودند ساختمان گرم بود و تجزیه سریع تر صورت می گرفت حساب کردم که باید حداقل یک روز قبل، یا شاید کمی بیشتر، مرده باشند.

ابتدا نور چراغ قوه را روی ارول انداختم سپس روی همسرش. نگاهی کردم احساس بدی داشتم به یاد ماریا افتادم و اینکه چقدر چیزی را در وجود ارول دوست می داشتم. وقتی کوچک بود، پرم دمون، لو را دایی ارول صدا می زد. قرنیه های چشم بریان تار بود سنگار آب مروارید داشت. دهانش کاملاً باز ماند و آرواره اش آویزان بود. ارول هم تاحدی همین وضع را داشت. به یاد خنواده ای افتادم که در سلور اسپرینگ قتل عام شدند باجه جور قاتلانی سروکار داشتیم؟ چرا آنها پلرکرها را کشته بودند؟

بلوز بریان را از تنش درآورده بودند اما هرچه گشتم آن را در اتاق پیدا نکردم. شلوارش پایین کشیده شده بود و شورت و رانهایش دیده می شدند. نمی دانستم که اینها چه معنی دارند. آیا قاتل بلوز بریان را درآورده بود؟ آیا بعد از قتل، کس دیگری اینجا بوده است؟ آیا آنها بعد از مرگ بریان با جسد لو بازی کرده اند؟ آیا کار قاتل بوده است؟



سالمیون ناراحت و حیران به نظر می رسید. "شبهه مصرف بیش از اندازه نیست خیلی وحشیانه است این دو نفر خیلی زجر کشیده اند." بالاخره با لحنی آهسته گفتیم: "جان، فکر می کنم آنها مسموم شده اند شاید قرار بر این بوده که درد بکشند." به کیل کرایگ تلفن کردم و درباره پارکرها برایش گفتیم: ما بخشی از پرونده سیلور اسپرینگ را حل کرده بودیم اما حداقل یک قاتل دیگر هنوز بیرون بود.

فصل دوازدهم

یک کالبدشکافی سریع ظن مرا تایید کرد که ارول و بریان مسموم شده بودند مقدار زیادی آنکتین سبب انقباض سریع عضلات شده و منجر به ایست قلبی. سم را با یک بطری شراب مخلوط کرده بودند بریان پارکر بعد از مرگش مورد تجاوز جنسی قرار گرفته بود چه کثافتی.

من و سامسون دوساعت دیگر با بیختمتها معتادها و ولگردهایی که در ساختمانهای متروکه فرست اونبو زندگی می کردند صحبت کردیم هیچ کس اعتراف نکرد که ارول و بریان را می شناسد. هیچ کس هیچ مهمتی را ندیده بود که به پناهگاه این زوج رفته باشد.

سرانجام برای یک ساعت خواب خودم را به خانه رساندم. اما در اتاقم بی قرار بودم. بلند شدم و لنگ لنگان از پله ها پایین رفتم. باز هم دلمشتم درباره کریستین و الکس کوچولو فکر می کردم. ساعت چهار صبح بود.

آخرین یادداشت یخچال نصب شده بود. آن را خواندم. حاشاکه هرگاه می خواست سفید باشد تا قبولش داشته باشند تنها رویای سیاه تر بودن را می دید. در یخچال را باز کردم و یک بطری نوشابه شیرین برداشتم. سپس سرگردان از آشپزخانه بیرون آمدم. بی اختیار، شعر روی در یخچال به ذهنم راه یافت.

تلویزیون را روشن و سپس خاموش کردم. در اتاق افتاب گیر نشستم و پیتو زدم. "دیوانه توام" و سپس قطعهای از کلود دبوسی. "مهتاب" را نواختم که مرا به یاد بهترین روزهایم با کریستین می انداخت. به راههایی برای برقراری رابطه مان فکر کردم. از وقتی به واشنگتن برگشته بودم، سعی داشتم که هر لحظه با او باشم. اما او مرتباً مرا از خودش دورتر و دورتر می ساخت. بالاخره اشک از چشمتان جاری شد. آنها را پاک کردم. او رفته. تو باید دوباره شروع کنی. اما مطمئن نبودم که بتوانم.



کف چوبی جیرجیر کرد نانا بود که با یک سببی در دستش در راهرو ایستاده بود "صدای پیانو را شنیدم. باید بگم خیلی فشنگ بود." دو فنجان قهوه داغ روی سینی اش داشت.

یکی از آنها را به طرفم گرفت. آن را گرفتم. سپس روی صندلی گهواره ای کهنه که نزدیک پیانو بود نشستم. با آرامی قهوه اش را مزه مزه کرد. "لو را دست انداختم و گفتم: "قهوه فوری؟"

"اگر در آشپزخانه من قهوه فوری پیدا کنی این خانه را به تو می دهم."

به لو یادآوری کردم: "اما این خانه مال من هست."

"پس خودت بگو، پسر جانم. "کنسرت طلوع؟" به چه مناسبت؟"

"کنسرت بیش از طلوع. خوابم نمی برد شب بد، رویلای بد و تا حالا هم که روز بد." قهوه لذیذ را چشیدم که گرد کلسی به آن اضافه شده بود. "هرچند قهوه خوبیه."

نانا هنوز داشت قهوه اش را مزه مزه میکرد. "هوم، چیزی را بگو که خودم نمی دلم. دیگه چی؟"

"برادر ناتنی ما را یادت می آید؟ من و سامپون دیشب جنازه اش را در ساختمانی متروکه پیدا کردیم."

نانا صدایی شبیه قندقد از خودش درآورد و با تلسف سرش را تکان داد. "چقدر بد الکس. شرم آورم آنها خانواده خوبی هستند آدمهای نجیب."

"امروز باید بروم و به خانواده اش خبر بدهم. شاید برای همین این قدر زود بلند شدم."

"دیگه چی؟" نانا بار دیگر پرسید خوب مرا می شناخت طوری که در حال

حاضر برایم تکین دهنده بود. "با من حرف بزن، الکس. به ننانای خودت بگو."

بالاخره گفتم: "گریستن، فکرمی کنم همه چیز بین ما تمام شده. لو نمی خواهد مرا ببیند. رسماً به خودم گفتم. نمی دلم الکس کوچولو را کجا می گذارد. نانا هر چه در توان داشتیم کرده ام. قسم می خورم که کرده ام."

نانا فنجان قهوه اش را زمین گذاشت و بازوی استخوانی اش را دور شانه ام گذاشت. او هنوز هم قدرت زیادی در بدنش داشت. محکم مرا بغل کرد. "خوب پس، هر کاری که می توانستی کرده ای، آره؟ دیگه چه کار می تونی بکنی؟"
من زیر لب گفتم: "گو نمی توانم آنچه در برمودا اتفاق افتاده فراموش کند می خواهد که من روی پرونده های قتل کار کنم. لو نمی خواهد با من باشد."
نانا زمزمه کرد: "نو بار زیادای را روی شانه هایت داری. خودت را به خاطر چهری که نباید سرزنش می کنی. این کمربت را خم می کند می تونی مرخصی بگیری. حالا به حرفهای نانا گوش کن."

"گوش می کنم."

"نمی کنی."

"می کنم."

"نمی کنی، می توانم بیشتر از تو ادامه بدهم. بعلاوه همین حرفم را ثابت می کند."

نانا همیشه آخرین حرف را می زد. او بهترین روشنگر در خانه بود. با خودش همیشه این طور به من می گفت.



فصل سیزدهم

دومین سرفت بانک، صبح زود در شهر فالز چرچ (Falls Church) ویرجینیا، حدود نه مایلی واشنگتن، مثل یک بمب ساعتی از کار درآمد. خانه مدیر بانک در محله ای بود که اهالی آن واقعاً یکدیگر را دوست داشتند. نشانه هایی وجود داشت که حاکی از محبوبیت بچه ها بود: اسباب بازی های تیکو (Tyco)، دوچرخه ها، تور بسکتبال، تاب های دوتایی، یک دکه لیموناد، باغ زیبایی بود پر از بوته های گل. پرندگان روی یک بالندمای عجیب غریب آشیانه داشتند. جلدوگری روی دسته جارو بر بالای سقف گاراژ. آن روز می توانستی صدای هر و کر جلدوگر را بشنوی.

'مغزمتفکر' به گروه جدیدش گفته بود که چه چیزی پیدا می کنند و چگونه باید پیش بروند. هر حرکتی به دقت برنامه ریزی و تمرین شده بود. گروه جدید بهتر از پارکرها بود. نیمی از پول سرفت شده سینی بانک صرف آنها شده بود اما ارزشش را داشت. آنها یکدیگر را آقای قرمز، آقای سفید، آقای آبی، و خانم سبز صدا می زدند. موهای بلند داشتند و شبیه دسته جاز هیوی متال^۱ می نمودند. آنها گروهی کارآمد و بسیار باتکنیک بودند.

هنگامی که شعبه فرست یونیون (First Union) باز شد آقای آبی آنجا بود. خانم سبز هم با او رفته بود. آنها سلاحهای نیمه اتوماتیک داشتند که آنها را در جلد چرمی زیر بلاگیر هایشان پنهان کرده بودند.

^۱ Heavy metal - نوعی موسیقی جاز، که مشخصه آن آمپلی فایر بسیار بلند، امواج الکتریکی، ریتمهای ضربان دار و تواتر هایی همراه با جیغ و داد است (م).

آقای فرمز و آقای سفید به خانه مدیر بانک رفتند. کاتی بارتلت (Bartlett) صدای زنگ در را شنید و فکر کرد که پرستار بچه ها آمده است. هنگامی که در باز شدجا دیدن مردی نقاب دار مسلح، که یک خدمت با میکروفون زیر چانه اش بسته بود، رنگش پرید و پلهایش به لرزه افتاد. پشت سر او دومین مرد مسلح ایستاده بود.

"برگردنوا راه بیفتا" فرمز با صدایی بلند از زیر نقابش داد زد. لو تفنگش را در فاصله چند اینچی صورت کاتی گرفته بود.

فرمز و سفید مادر و سه فرزند خردسالش را به اتاقی در طبقه اصلی راندند. این اتاق ویژگی یک مرکز تفریحات خانگی را داشت و یک دستگاه ویدئو روشن بود. پنجره ای بزرگ رو به دریاچه ای کوچک و آرام باز می شدلما کسی نمی توانست آنها را ببیند مگر آنکه قایقی داشته باشد و در این موقع روز قایقی در کار نبود.

"حالا ما می خواهیم یک نمایش خانگی درست کنیم." آقای فرمز برای خانم بارتلت و بچه هایش توضیح می داد. لو با لحنی عاری از لطافت و نسبتاً دوستانه صحبت می کرد.

کاتی بارتلت به لو گفت: "شما نباید به کسی اسباب برسانید ما با شما همکاری می کنیم. خواهش می کنم اسلحه هایتان را کنار بگذارید." "من درکت می کنم، کاتی. اما ما باید به شوهرت نشان بدیم که جدی هستیم و اینکه من واقعاً اینجا هستم، در خانه، با تو و بچه ها."

مادر گفت: "آنها دو، سه و چهار ساله هستند." گریه را سر داد اما سپس به نظر می رسید که سعی دارد جلوی خودش را بگیرد. "آنها بچه اند. بچه های من." آقای فرمز اسلحه اش را داخل جلد چرمی اش سر داد. "خب خب آرام باش. من نمی خوام به بچه ها صدمه بزنم. قول می دم."

لو تا اینجای کار راضی بود. کاتی به نظر زنی باهوش می رسید و بچه ها به خوبی تربیت شده بودند. آنها، بارتلت ها، خانواده نازنینی بودند درست همانطور که 'مفزمفکر' گفته بود.

آقای قرمز به کانی بارنلت گفت: "من می خواهم که نو نوارچسب را روی دهان بچه ها بگذارم." و یک لوله ضخیم نوار چسب به او داد.
"آنها سر و صدا نمی کنند قول می دم آنها بچه های خوبی هستند."
آقای قرمز دلش به حال لو سوخت. لو زنی زیبا و بسیار خوب بود به یاد زوج جوان و بچه آنها در فیلم "زندگی زیباست" افتاد. آقای قرمز مستقیماً با بچه ها حرف زد. "این یک نوارچسب است و ما می خواهیم با آن بازی کنی."
دو بچه خردسال به لو زل زده بودند. اما کودک سه ساله نیشش باز شد و گفت: "مرغابی بازی؟"

"بله مرغابی بازی. قاتقات، قاتقات. حالا مامان می خواد نوار را روی دهان همه بگذارم. بعد ما یک فیلم ختولادگی برای بابا درست می کنیم تا ببینند شما چه جوری بازی می کنید."
"بعد چی؟" دنیس، پسرک چهار ساله این را پرسید که ظاهراً اکنون به این بازی علاقه مند شده بود.

"ما برای بابا صدای قات قات در می آریم."
آقای قرمز خندید. حتی آقای سفید هم پوزخندی زد. بچه ها زیبا و دلفریب بودند. لو امیدوار بود که مجبور نشود تا چند دقیقه دیگر آنها را بکشد.

فصل چهاردهم

فرار بود که درست تا چند دقیقه دیگر کسی به قتل برسد. ۸:۱۲ بود. سرفت
 فلر چرخ طبق ساعت پیش می رفت و نمی شد آن را متوقف کرد
 خاتم سبز مسلسل خود را به سمت دو تحویلدار زن وحشت زده نشسته
 گرفته بود. هر دوی آنها زیر سی سال داشتند.
 آقای آبی قبلاً به دفتر مدیر رفته بود. لو داشت قواعد بازی "حقیقت یا
 موافق آن" را به جیمز بارتلت و معاونش توضیح می داد.
 با صدایی تیز و تند که قصد داشت نشان بدهد عصبی است و شاید
 کنترلش را از دست بدهد پرسید: "کسی از آن دکمه های زنگ خطر با خودش
 دارد؟ این یک اشتباه خطرناکه و هیچ اشتباهی نباید در کار باشد؟"
 مدیر بانک که ظاهراً به اندازه کافی زیرک بود و می خواست آنها را خشنود
 سازد گفت: "ما دکمه های خطر با خودمان نداریم. اگر داشتیم به شما می گفتم."
 آبی پرسید: "هیچ وقت به نوارهای آموزشی انجمن امنیت صنعتی امریکا
 گوش می دی؟"
 "نه، گوش نکرده ام." مدیر بانک با لکنت زبان عصبی جواب داد: "مناسفم."
 "خوب، توصیه شماره یک آنها طی سرفت همکاری است. به نحوی که هیچ
 کس آسیب نبیند."
 مدیر به سرعت سرش را تکان داد: "من با این موافقم. متوجه حرف شما
 هستم. من با شما همکاری می کنم. آقا."

"تو به اندازه کافی باهوش هستی که مدیربانک باشی. هرچی که درباره گروگانگیری خانواده ات گفتم حقیقت محض است. می خوام که تو هم همیشه حقیقت را به من بگی. وگرنه عواقب ناخوشایندی در پی خواهد بود. این یعنی بدون رنگ های خطر لغزشی، بدون بسته رنگ بدون پول طعمه، بدون دوربین مخفی. اگر سونیترو (Sonitrol) دستگاهی اینجا کار گذاشته که حرفهای مرا ضبط می کند بگو."

مدیربانک گفت: "من درباره کار بانک سیلور اسپرینگ شنیده ام." صورت چارگوشش مثل لبو فرمز شده بود. حلقه های درشت عرق از پیشانی اش می چکید. چشمهای آبی اش مرتباً سوسو می زدند.

"به صفحه کامپیوتر نگاه کن." آقای آبی این را گفت و با تفنگش اشاره کرد "نگاه کن."

فیلمی ظاهر شد و مدیربانک همسرش را دید که داشت روی دهان کودک سه ساله اش نوارچسب می گذاشت.

"گوه خدایلمن می دانم که مدیربانک در سیلور اسپرینگ ناخبر داشت. بیا سریعتر شروع کنیم." مدیربانک به مرد نقاب آبی در دفترش گفت: "خانواده ام همه چیز من هستند."

آبی گفت: "ما می دانیم." او رو به معاون مدیرکرد تفنگش را به طرف او نشانه گرفته "خانم کولینز، شما که قهرمان نیستید، هستید؟"

خانم کولینز سرفرمز و موهای حلقه ای خود رابه آرمی تکان داد و گفت: "نه. اقلان قهرمان نیستیم. پول بانک که پول من نیست. ارزش ندارد که به خاطرش بمیرم. ارزش آن را هم ندارد که بچه های آقای مدیر به خاطرش بمیرند."

آقای آبی زیرنقلش خندید. "شما دو نفر درست حرفهای من را می زنید." او رو به مدیرکرد "من بچه دارم. شما بچه دارید. ما نمی خوامیم که آنها بی پدر شوند." این خط 'منزمتفکر' بود و شیوه ای بسیار مؤثر. "خوب حالا راه بیفتید."

انها به سرعت به اتاق صندوق امانات رفتند. این اتاق قفل دوتایی داشت و برای باز کردنش، هم مدیر و هم معاونش باید حضور می داشتند. در کمتر از شصت ثانیه در اتاق صندوق امانات باز شد.

سپس آقای آبی یک ابزار فلزی را بالا برد تا همه ببینند. شبیه کنترل راه دور تلویزیون بود. "این یک اسکندر پلیس است. اگر پلیس یا آفیس. آی باخبر شوند و بخوانند مزاحم ما شوند، بلافاصله می فهمم و بعدشما دو نفر، و آن دو تحویلدار می میرید. داخل گلو صندوق زنگ خطر لفرشی هست؟"

مدیر به علامت منفی سرش را تکان داد. "نه قربان هیچ زنگ خطر مخفی اینجا نیست. قول می دهم."

آقای آبی بار دیگر زیر نقابش لبخند زد. "پس بریم پیش پولهای من. بازش کن."

آبی تازه داشت کارش با دسته های پول تمام می شد که ناگهان اسکندر پلیس اعلام خطر کرد. "سرقت در بانک فرست یونیون، مرکز تجاری فلان چرخ."

آبی به طرف جیمز بارنتل چرخید و با شلیک گلوله مدیر بانک را کشت. سپس رویش را برگرداند و به پیشانی خاتم گولینز شلیک کرد.

درست همان طور که برنامه ریزی شده بود.

فصل پانزدهم

آزیر پلیس روی سقف ماشینم فریاد می کشید
همین طور جسمم
و مغزم.

وارد بانک فرست یونیون در خیابان فالز چرج ویرجینیا شدم، تقریباً همزمان
با ورود کیل کرایگ و نیم افبی ای.

هلیکوپتری سیاه در محوطه خالی پارکینگ مرکز خرید، که درست پشت
بانک بود، فرود آمد. کیل و سه مأمور دیگر از آن پیاده شدند و در اولین حرکت به
طرف من آمدند. آنها دولا شده بودند شبیه راهبه هایی که به سرعت به طرف
کلیسای کوچک می دوند. هر چهار نفر بادگیرهای آبی افبی ای را پوشیده بودند.
به این معنا که اداره می خواهد پلیس بدانند که افبی ای در این تحقیقات شرکت
دارد. تاکنون قتل ها برای همه شرم آور و ناامید کننده بود. مردم به فوت قلب
دوباره نیاز داشتند.

کیل با لوفات تلخی در حالی که به من تنه می زد گفت: "وارد بانک شدی؟
از قهقهه اش پیدا بود که نخوابیده است.

"من تازه رسیده ام. دهم هیکل گنده ای دارد تند تند حرف می زند.
حس زدم تو باشی. گفتم صبر کنم با هم بریم تو."

کیل گفت: "این خاتم مأمور ارشد، بنسی کوالیر، هستند." او زنی نسبتاً
کوچک اندام را نشان داد. با موی سیاه براق و چشمانی تقریباً تیره. بادگیر افبی
ای را که بزرگتر از اندازه اش می نمود روی تی شرت سفید پوشیده بود. شلوار
خاکی رنگ و کفشهای ورزشی داشت. احتمالاً سی و چهار یا پنج ساله بود. نگاهی
تیز و همچنین زیبا داشت. هرچند قطعاً مسحور کننده نبود.

کیل در لاله معرفی گفت: "و این هم بقیه تیم مقدم . ماموران ما، مایکل دوود و جیمز والش. معرفی می کنم. الکس کروس، لو رابط VICAP با پلیس واشنگتن است. الکس جسد ارول و بریان پارکر را پیدا کرد."

سلام ها و دست دادن هایی تند و مودبانه صورت گرفت. مامور ارشد بنی کوالیر ظاهراً دلش مرا برآورد می کرد. شاید به این خاطر که رئیسش و من دوست بودیم. یا شاید به این خاطر که من VICAP بودم. رابط رسمی بین افبی.ای و متروپلیس. کیل ارنج مرا گرفت و از مامورانش دور کرد.

در حالی که از روبتهای نوار زرد جنایت می گذشتیم، پرسید: "اگر دو سارق بانک اول مرده اند، کدام نکبتی این کار را کرده؟ این هم به بدی جنایت لول است. حالا می فهمی که چرا تو را وارد این پرونده کردم؟" گفتم: "چون بدبختی همراه می خواهد."

معاون رئیس افبی.ای دوش به دوش من وارد راهروی بانک شد. حال نهوع به من دست داد. دو تحویلدار زن روی زمین دراز کشیده بودند. لباس کارایی نیره به تن داشتند. که اکنون آغشته به خونشان بود. هر دو مرده بودند. زخم سرشان حاکی از آن بود که از فاصله ای نزدیک به آنها شلیک شده است.

در حالی که کنار اجساد ایستاده بودیم، کوالیر گفت: "لغتی ها، لغتی ها همه را کشته اند." یک واحد صحنه جنایت افبی.ای از صحنه فیلمبرداری کرد و عکس گرفت. ما به طرف اتاق صندوق املاک بانک که باز بود هدایت شدیم.

فصل شانزدهم

کار با عجله وضع بدتری را بوجود آورده بود. دو قربانی دیگر داخل اتاق صندوق امانات بود. یک مرد و یک زن. چندین بار به آنها شلیک کرده اند. اجساد و لباس کارشان با گلوله سوراخ سوراخ شده بود. از خودم پرسیدم، آیا آنها هم مجازات شده بودند؟ گناهشان چه بود؟ چرا این اتفاق لعنتی افتاده است؟

کیل با هر دو دست صورتش را می مالید. این تیک عصبی اش بود و من فوراً به یاد پرونده های بسیاری افتادم که در گذشته باهم روی آنها کار می کردیم. گاهی بخاطرش از هم شکایت می کردیم اما بیشتر اوقات با هم دوست بودیم. کیل گفت: "این اصلاً برایم مفهوم ندارد."

کلوالبر گفت: "معمولاً سارقان بانک کسی را نمی کشند. مطابق حرفه نیست. پس این مریض منحرف چرا این کار را می کند؟" پرسیدم: "خانواده مدیر مثل پرونده سلور اسپرینگ گروگنگیری شدند؟" و واقعاً دلم نمی خواست جوابم را بشنوم.

کیل به من نگاه کرد و سرش را به تایید تکان داد. "مادر و سه بچه اش. ما تازه از آنها باخبر شدیم. خدا را شکر که ازادشان کردند. به آنها صدمه ای نزدند. پس چرا این چهار نفر قتل شده اند و خانواده را ازاد کردند؟ الگوی کارشان چیست؟" من هنوز نمی دانستم. کیل حق داشت. قتل - سرقت با هم معنایی نداشتند. یا شاید، ما مثل قاتلان فکر نمی کردیم. ما نمی فهمیدیم، مگر نه؟ "شاید در این شعبه کار به مشکلی برخورد کرده، یعنی اگر بخواهیم آن را به بانک سلور اسپرینگ ربط بدهیم."

کلوالیر گفت: "باید این طور فرض کنیم پدر، پرستار و کودک در سیلور اسپرینگ به این علت کشته شدند که به مدیر اخطار شده بود که گروه باید در ساعت معینی از بانک خارج شوند وگرنه گروگتتها کشته می شوند طبق نوار ویدئویی که از بانک داشتیم آنها فقط کمتر از سی ثانیه دیر کرده بودند."

طبق معمول، کیل اطلاعاتی داشت که بقیه نداشتند اکنون آن را در اختیار ما گذاشتند. در اینجا یک زنگ خطر به ایستگاه پلیس رسید. من فکر می کنم همین باعث این چهار قتل شده ما سعی می کنیم بفهمیم که این زنگ از کجا آمده است."

پرسیدم: "سارقان از کجا فهمیده اند که آژیر خطر به اداره پلیس رسیده است؟"

کلوالیر گفت: "احتمالاً یک اسکتر پلیس داشته اند."

کیل به تایید سرش را تکان داد: "ملمور کلوالیر در مورد سرقت های بانک بسیار زیرک است و همین طور در باره هر چیز دیگر."

کلوالیر لبخندی زد و گفت: "البته بعد از شما." من حرف او را قبول داشتم.

فصل هفدهم

همراه کیل و گروه مقدمش به مقر افبی.ای در قسمت مرکزی واشنگتن رفتیم. همگی به خاطر صحنه جنایتی که شاهدش بودیم احساس ناخوشی داشتیم. مأمور کاوالیر اطلاعات زیادی درباره سرقت های بانک داشت. از جمله چندین مورد در میدوست (Midwest) که شبیه کارسیتی بانک و فرست یونیون بودند.

او در مرکز تا جایی که می توانست اطلاعات مربوطه را جمع آوری و به سرعت به ما داد. ما نتیجه چایی تحقیقات او را خواندیم که درباره یک جفت جنایتکار، به نام زوزف داگرتی و تری لی کورنر بود. نمی دانسم که آیا روش آنها به بدی این دو سرقت اخیر بوده یا نه. اما داگرتی و کورنر به چندین بانک در میدوست دستبرد زده بودند. آنها معمولاً ابتدا خانواده رئیس بانک را می دزدیدند. پیش از سرقت، مدیر بانک و خانواده اش را به مدت سه روز یا طی تعطیلی آخر هفته، نگه می داشتند. سپس روز دوشنبه به بانک دستبرد می زدند.

کاوالیر گفت: «اما تفاوتی بزرگ وجود دارد. داگرتی و کورنر هیچ وقت در هیچ یک از سرقتهاشان به کسی آسیب نرسانده اند. آنها مثل این تفاله های جریان اخیر آدم کش نیستند. این لعنتی ها چه می خواهند؟»

حول و حوش ساعت هفت آن شب خودم را ولدار کردم که به خانه بروم. همراه ناتا و بچه ها شامی خانگی خوردم: مرغ سوخاری، پنیر و گل کلم آبپز. بعد از شستن ظرفها من و جانی و دمن به زیر زمین رفتیم تا درس بوکس هفنگی بچه ها را تمرین کنیم. دو سال بود که این تمرین ادامه داشت و واقعاً آنها دیگر نیازی به تمرین نداشتند. دمن ده ساله و جانی هشت ساله ای پلهوش بودند. هر دو می توانستند از خودشان دفاع کنند. اما دوست داشتند تمرین و همکاری کنند، من هم همینطور.

اتفاقی که آن شب رخ داد مثل اجل معلق سرمان خراب شد کلاً
میر منظره و اعلام نشده . بعدها علش را فهمیدم.

جانی و دمون یکدیگر را دست می انداختند، خودنمایی می کردند ناگهان
حلی گرفتار ضربه مشت دمون شد. ضربه به پشتی و درست بالای چشم چپش
اصابت کرد. فقط تا همین قدر اطمینان دارم بقیه وقایع برایم مبهم و تار بود یک
شوک کامل. انگار زندگی را بصورت عکس های بی حرکت نشان می دادند.
جانی به سمت چپ خم شد و بطرزی وحشتناک افتاد محکم روی کف
رملین خورد. ناگهان حرکاتش تشنجی شدند و سپس دست و پاهایش کلاً خشک
شدند. مطلقاً حرکت نداشت.

دمون فریاد می زد: "جانی!" می دانست که ضربه او خولعش را به این روز
لداخته، هر چند این فقط یک حادثه بود.

با عجله خودم را به جانی رساندم که اکنون دچار تشنج و لرزه های غیر
قابل کنترل شده بود. ناله های آرام از گلویش بیرون می آمد. نمی توانست حرف
برد. سپس چشمهایش عقب رفتند تا اینکه فقط سفیدی دیده می شد.

جانی به طرز هولناکی دچار اختناق شده بود من کمر بندم را بیرون
کشیدم. آن را تا زدم و در دهانش جا دادم. تا زبانش را گاز نگیرد در حالی که
کمر بند را در دهانش نگه داشته بودند قلبم به شدت می زد. مرتباً به او می گفتم:
"همیزی نیست، چیزی نیست، جانی. همه چیز درست می شه، کوچولوی من."

سعی می کردم تا جایی که می توانم خودم را آرام جلوه دهم. سعی داشتم
که او نفهمد چقدر ترسیده ام. تشنج های شدیدش متوقف نمی شد کلاً مطمئن
بودم که جانی دچار حمله ناگهانی شده است.

فصل هجدهم

همه چیز درست می شود ؛ کوچولوی من همه چیز رو بر له می شود.
 دو یا سه دقیقه وحشتناک به همین شکل گذشت. هیچ چیز درست نشد
 همه چیز به همان هولناکی لول بود.
 لبهای جانی آبی شدند آب از دهانش جاری شد سپس کنترل لدرارش را از
 دست داد و کف زمین خیس شد هنوز نمی توانست صحبت کند
 من دمون را به طبقه بالا فرستادم تا کمک بیاورد در کمتر از ده دقیقه ،
 بعد از پایان حمله جانی، آمبولانس رسید یک دستش در دست من بود و دست
 دیگرش در دست نانا. ما بالشی را زیر سرش حائل کرده بودیم و رویش را با پتو
 پوشانده بودیم. باخودم فکر می کردم این دیوانگی است نباید این اتفاق می افتاد.
 نلتبه ارامی زمزمه می کرد: "تو حالت خوبه ، عزیزم"
 بالاخره جانی به لو نگاه کرد "نه خوب نیستم، نانا."
 لو اکنون کاملاً هوشیار، ترسیده اما کمی گیج به نظر می رسید دستپاچه
 هم بود چون خودش را خیس کرده بود می دانست که چیزی عجیب و هولناک
 برایش اتفاق افتاده است. گروه لورژتس مهربان و دلگرم کننده بود آنها علامت
 حیاتی جانی را بررسی کردند: دما، نبض و فشار خون. سپس یکی از آنها آمپولی به
 بازویش زد در حالی که دیگری، یک جعبه کمک تنفسی لوله ای بیرون می آورد.
 قلبم هنوز به شدت می تپید. حس می کردم که ممکن است من هم نفسم
 بند بیاید.

به کارکنان لورژتس گفتم که چه اتفاقی افتاده بود. "او تا دو دقیقه به شدت
 تشنج داشت دست و پایش مثل چوب خشک شده بودند. چشمهایش عقب رفتند."
 درباره صحنه بوکس بازی برایشان گفتم و مشنی که بالای چشم چپش فرود آمد.

رنیس گروه گفت: "این شبیه حمله نیست" با چشموهای سبزش دلسوزانه نگاهم می کرد و به من قوت قلب می داد. "ضربه مشت می تواند باعث آن باشد، حتی اگر ضربه ای آرام بوده باشد - زلویه حمله مهم است باید او را به بیمارستان سنت آنتونی ببریم."

با موافقت سرم را تکان دادم، سپس درحالی که آنها دختر کوچولویم را روی برانکار می گذاشتند و به آمبولانس می بردند، با وحشت آنها را نگاه کردم همه تنم بی حس بود و چشمتم جای دیگری را نمی دید.

جانی با صدایی آرام به تکنیسینی که او را در آمبولانس می گذاشت گفت: "شما باید از اژیر استفاده کنید خواهش می کنم."

و آنها این کار را کردند - همه راه را تا بیمارستان سنت آنتونی، من هم با جانی رفتم.

طلوایی ترین سواری در تمام عمرم.

فصل نوزدهم

در بیمارستان، از جاتی نوار مغزی گرفتند سپس معاینات عصب شناسی رویش انجام دادند. اعصاب جمجمه اش را تست کردند. از او خواستند در یک خط مستقیم راه برود. سپس روی یک پا لی لی کند. تا حضور هر نوع آناکسی^۱ را مشخص کنند. از هرکاری که خواستند انجام داد و اکنون حالش بهتر به نظر می رسید. با این همه، من طوری به او نگه می کردم که انگار ممکن است هر لحظه در هم بشکند.

درست موقعی که معاینات جاتی تمام شد، دومین حمله به سراغش آمد. این بار بیشتر طول کشید و شدیدتر از دفعه اول بود. وقتی که بالاخره حمله متوقف شد، قرص والیوم چهار به جاتی دادند. کارکنان بیمارستان به خاطر جاتی آنجا بودند اما نگرانی آنها نیز هول برانگیز بود. پرستاری از من پرسید که آیا قبلاً هم چنین حملاتی شده است. من هیچ نشانه غیرعادی ندیده بودم. همین طور نانا. وقتی معاینات او روی جاتی تمام شد، دکتر بون (Bone) مرا به کناری کشید و گفت: "ما برای معاینات بیشتر امشب او را نگه می داریم. باید به دقت معاینه شود."

گفتم: "معاینه دقیق تر خوب است." هنوز کمی می لرزیدم. لرزش را در دستهایم می دیدم.

سپس دکتر بون افزود: "ممکن است بیشتر از اینها اینجا بماند. ما باید چندآزمایش دیگر روی او انجام دهیم. از این حمله دوم اصلاً خوشم نیامد."

^۱ - ataxia ناماهنگی و بی نظمی در حرکات عضلات (م)

"بسیار خوب البته. من هم از این که باز هم دچار حمله شده ناراحتم."
در طبقه چهارم یک تخت خالی بود و من و نانا همراه جانی به آنجا رفتیم.
سپاست بیمارستان اقتضا می کرد که او را روی تخت چرخدار حمل کنند، و من
تخت او را راندم. در آسانسوری که به طبقه بالا می رفت، جانی سست و بطور
غیرعادی آرام بود هیچ سنوالی از من نپرسید ناینکه پشت پرده ای در اتاق
بیمارستان تنها شدیم.

"خوب بابا، رانش را به من بگو. تو باید همه چیز را به من بگی. حقیقت."
نفس عمیقی کشیدم. "بله. احتمالاً تو دچار چیزی که به آن حمله صرع
می گویند شده ای. دوبار. گاهی این حمله ها رخ می دهند عزیز دلم مثل مثل اجزا
معلق و مثل امشب مشت دمون هم احتمالاً به آن مربوط می شود."
جانی اخم کرد. "او به قدرت مرا می زند" به چشمهای من خیره شد و
سعی داشت از نگاهم بخواند. "خوب باشد. حالا، زیاد که بد نیست، هست؟ حداقل
هنوز اینجا روی کره زمین هستم."

"این جوری حرف نزن. اصلاً خنده دار نیست."
جانی زمزمه کرد: "باشد نمی خولم شما را بترسانم."
جانی دستش را دراز کرد و دستم را گرفت. ما محکم دستهای یکدیگر را
گرفته بودیم. چند دقیقه بعد، به خواب فرو رفت و هنوز دستش در دستم بود.

کتاب دوم

نامه های نفرت

فصل بیستم

هیچ کس نمی توانست بفهمد که چه اتفاقی می افتاد ، یا چرا
لو فقط عاشق این کار بود احلس برتری . آنها همگی کودکان هایی مردد
بودند

بر اساس یک مقیاس عددی ۹/۹۹۹۹ از ۱۰ ، همه چیز به خوبی پیش می
رفت . 'مغز متفکر' مطمئن بود که اشتباه معنی داری نداشته است . بهخصوصا از
سرفت فالز چرج و به ویژه از چهار قتل مرموز رضایت داشت . لو هر لحظه از جنایت
خون الود را در ذهنش مرور می کرد . انگار که خودش به جای آقایان خوشبخت
قرمز ، سفید ، آبی و ختم سبز آنجا بوده است . رضایت و شغف صحنه ختم مدیر را
تجسم می کرد و سپس قتلها را در بلکد بارها و بارها آن را در ذهنش خلق می
کرد و هیچ گاه از این سناریو خسته نمی شد . بهخصوص از آدم کشی ها کار
هنرمندانه و نمادین آنان . ذکوت تفکرش را با اطمینان به لو القا می کرد - و درست
بودن آن را .

با تصور تلفش به پلیس لبخندی زد: اطلاع محرمانه، سرقتی در حال انجام است. لو این تلفن را کرده بود لو می خواست که کارمندان فالز چرج کشته شوند این همه / آن نکته لعنتی بود تا حالا کسی متوجه / آن شده است؟

‘مفزمتفکر’ اکنون گروه دیگری استخدام کرده بود، مهمترین و سخت ترین گروهی که می شد پیدا کرد. آخرین گروه باید واقعاً مقتدر و خود کفا می بودند و به خاطر این خود کفایی، آنها خطری برایش مطرح می ساختند. به خوبی می دانست که اجمهای باهوش غالباً غروری غیر قابل کنترل و بزرگ دارند. کاملاً مطمئن بود.

اسمی دلوطلبان بالقوه را روی صفحه کامپیوترش آورد. پرونده های طولانی را خواند و حتی سوابق جنایی را، که خلاصه تجربیات آنها تلقی می شد. سپس ناگهان در آن بعد از ظهر بارانی وحشتناک، با دسته ای مواجه شد که با بقیه فرق داشتند. همان قدر که خودش از نظر استاتیت با دیگران متفاوت بود.

مدرک؟ آنها هیچ سابقه جنایی نداشتند. هرگز دستگیر نشده بودند. هرگز مظنون نبوده اند. برای همین پیدا کردنشان این قدر دشوار بود. آنها به نظر عالی می رسیدند. برای کار لو - برای شاهکارش.

هیچ کس نمی توانست بفهمد که چه چیزی در شرف وقوع است.

فصل بیست و یکم

در ساعت ۹ صبح، با عصب شناسی به نام توماس پنتیو ملاقات کردم. لو
صورتی آزمایشاتی را برایم توضیح می داد که جانی باید طی می کرد می خواست
ابتدا آن علل احتمالی را حذف کند که سبب حمله می شوند. دکتر پنتیو به من
گفت که نگرانی جایز نیست و جانی بخوبی تحت کنترل است و در حال حاضر
بهترین کاری که می توانم بکنم این است که سر کارم بروم. پنتیو گفت: "منی خواهم
بی جهت نگران باشید و نمی خواهم سر رانم باشید."

بعد از این که با جانی نهار خوردم، به کوانتیبو (Quantio) رفتم. باید با
بهترین متخصصین قلبی-ای و طراحان صورت ملاقات می کردم و آنها در کوانتیبو
بودند. دلم نمی خواست جانی را در بیمارستان سنت آنتونی ترک کنم اما نانا با او
بود و تا فردا صبح هیچ آزمایش مهم دیگری انجام نمی شد.

کیل کرایگ در بیمارستان به من تلفن کرد و جویای حال جانی شد. لو
واقعاً نگران بود سپس به من گفت که اداره دادگستری، بانکداری و رسانه ها همگی
در اختیارش هستند. تور افبی ای اکنون تمام خلیج شرقی را پوشانده بود اما هیچ
نتیجه ای نداشت. لو حتی یکی از مأمورانی را که پیگیر پرونده ژوزف داگرنی بود به
کار گرفته بود.

در ضمن کیل گفت که مأمور ارشد، کوالیر نیروی ویژه را اداره می
کنند. زیاد تعجب نکردم. لو به نظرم باهوش ترین و باقرری ترین مأمور اداره بود. البته
به جز خود کیل.



مامور گروه پرونده داگرتی، سام ویترز نام داشت. من، کیل و کوالیر در اتاق کنفرانس کوانتینو با او ملاقات کردیم. ویترز اکنون اواسط دهه شصت سالگی را می گذراند. بازنشسته شده بود و به ما گفت که مدتهاست گلف بازی می کند. او اعتراف کرد که طی این سالها زیاد پیگیر سرقت های بانک نبوده است اما وحشت سرقت های اخیر لو را هم به خود جلب کرده بود.

بنی کوالیر مستقیم سراصل مطلب رفت. "سام، تو فرصت کردی که گزارش ما را از سرقت های سینی بانک و فرست اونیو مطالعه کنی؟" ویترز گفت: "البته. من سر راهم به اینجا دوبار آنها را خواندم." او مردی جاق بود احتمالاً دویست و پنجاه پوند یا بیشتر، مرا به یاد ضربه زن بیبال می انداخت.

کوالیر از مامور سابق پرسید: "اولین تاثیر آن چه بود؟ تو چی فکر می کنی، سام؟ آیا با این شلوغ کاری های اخیر ارتباطی دارند؟"

"تفاوت های بزرگ بزرگ بین این کارها و آنهایی که من رویشان کار می کردم وجود دارد. نه داگرتی و نه کورنر هیچ کدام ذاتاً خشن نبودند. آنها عمدتاً ذهن جنایتکارانه سطحی و ناچیزی دارند. 'مکتب قدیمی'، مثل جنایتکارهایی که در ESPN می بینید. حتی گروهگنها هم آنها را آدمهایی هم مشرب و خوشایند توصیف می کنند. کورنر همیشه به دقت توضیح می داد که نمی خواسته چیزی از خانه گروهگنها بدزد. نمی خواسته به کسی آسیب برساند. لو و داگرتی هر دو از بانکها نفرت داشتند و همین طور از شرکت های بیمه."

ویترز با لحنی آرام و کشیده به یادآوری خاطراتش ادامه داد. من تکیه دادم و به آنچه گفته بود فکر کردم. شاید کس دیگری هم بیرون از اینجا، از شرکتهای بیمه و بانکها نفرت دارد. شاید از بانکدارها و ختولده هایشان. کسی آن قدر کینه ای که می توانست فراتر از سارقان و قاتلان عمل کند. این فرضیه بیش از هر فرضیه ای که تاکنون داشتیم، منطقی به نظر می رسید.

بعد از آن که سام و پترز جلسه را ترک کرد، ما در باره پرونده های دیگری صحبت کردیم که می توانست به این مورد مربوط باشد سرقتی بزرگ خارج از فیلادلفیا در ژانویه رخ داده بود و مردان مزبور شوهر مقام اجرایی بانک و پسر نوزادش را دزدیده بودند آنها گفتند که یک بمب دارند و تهدید کردند که آن را منفجر می کنند مگر آن که گاو صندوق بانک را باز کنند

بتی از روی یادداشت های بیشمارش گزارش داد: " آنها با دستگاه بیسیم دستی با یکدیگر در تماس بودند از اسکتر پلیس هم استفاده می کردند از همان نوعی که در کار فرست یونیون استفاده شده است. شاید همان هایی باشند که در فرست یونیون دست داشته اند "

از لوپرسیدم: " در آنجا هم دست به خشونت زدند؟ "

بتی به علامت منفی سرش را تکان داد و موهای سیاه برافشش را به یک طرف راند " نه، ابتدا "

ما با همه منابع افسی. آی. و صدها پلیس محلی هنوز به هیچ کجا نرسیده بودیم در این تصویر چیزی نادرست می نمود ما هنوز مثل قاتلان فکر نمی کردیم



فصل بیست و دوم

حدود ساعت چهار و نیم بعد از ظهر به بیمارستان سنت آنتونی بر گشتم. جانی در اتاقش نبود، تعجب کردم. ناتا و دمون نشسته بودند و مجله می خواندند. ناتا گفت که به دستور دکتر پیتو، او را برای چند آزمایش برده اند.

جانی یک ربع به پنج برگشته خسته به نظر می رسید برای این کارهای شاق بسیار جوان بود. او و دمون همیشه سالم بودند حتی در نوزادی، و این بیشتر مرا متعجب می کرد.

وقتی جانی را با صندلی چرخدار به اتاق آوردند دمون ناگهان از جا پرید. من هم همین طور.

جانی به ما نگاه کرد و گفت: "بلا، ما دو تا را یک بغل گنده کن، مثل لون و قنبا که کوچک بودیم."

تصویر واضح و روشنی از پیش چشمم به سرعت گشتند. احس روزهایی را به یاد آوردم که وقتی آنها بسیار کوچک بودند، هر دو را با هم در میان بازواتم می فشردم. کاری را که جانی خواسته بود کردم. یک بغل گنده برای دو کودکم. در حالی که هر سه نفر در آغوش هم بودیم، ناتا از قدم زنی در راهرو بازگشته همراهش کسی بود.

کریستین از پشت ناتا وارد اتاق شد. بلوزی خاکستری خفیه ای پوشیده بود. با دامن آبی تیره و کفشهایی همرنگ آن. حتماً از مدرسه به بیمارستان آمده بود. کمی با من سرد به نظر می رسید اما حداقل به خاطر جانی اینجا بود. کریستین گفت: "همه اینجا هستند." او هیچ وقت مستقیم در چشمهای من نگاه نمی کرد. "کاش دوربینم را آورده بودم."

جانی به او گفت: "اوه، ما همیشه این طوری هستیم. ما یک خانواده واقعی هستیم."

ما کمی صحبت کردیم اما بیشتر به شرح روز طولانی و هولناک جانی پرداختیم. لو ناگهان بسیار آسیب پذیر و بسیار کوچک به نظر آمد. ساعت پنج برایش شام آوردند. به جای آن که از غذای بی مزه بیمارستان شکایت کند، با نظری مساعد آن را با غذاهایی که ناتا می پخت مقایسه کرد. همه خندیدیم. به جز ناتا، که وانمود می کرد رنجیده است.

ناتا در حالی که چپ چپ به جانی نگاه می کرد گفت: "خوب، وقتی که خانه آمدی می توانیم غذایت را از بیمارستان سفارش دهیم." جانی به ناتا گفت: "گوشه نه تو از کار کردن خسته می آید و دور هم بودن را دوست داری."

ناتا جواب داد: "درست همان قدر که دست انداختن های تو را دوست دارم."

درست در موقعی که کریستین می خواست برود، پرستار تلفنی با خود آورد و گفت که یک تلفن مهم برای کاراگله کراس با تلف سرم را تکان دادم و شکایت کردم. در حالی که گوشی را برمی داشتیم همه به من زل زده بودند. جانی گفت: "مهم نیست، بابا."

کیل کرایگ روی خط بود. او خبرهای بدی داشت. "من در مسیر شعبه ویرجینا در روسلین (rosslyn) هستم. الکس، آنها به یک بانک دیگر دستبرد زده اند."

کریستین با چشמהایش تیرهای سمی به طرفم پرتاب می کرد. نگاهم نمی کرد. من احساس شرمندگی و گناه می کردم. گرچه کار اشتباهی نکرده بودم. سرانجام گفتم: "باید برای یک ساعت یا بیشتر بروم. متأسفم."



فصل بیست و سوم

سارقان بانک بسیار سریع ، یک به یک ، و مانند مهره های دومینو می آمدند هر کسی که پشت سر آنها بود نمی خواست به ما فرصت فکر کردن ، نفس کشیدن یا سازماندهی کردن خودمان را بدهد.

روسلین فقط پلزده دقیقه با بیمارستان سنت آنتونی فاصله داشت. نمی دانستم چه چیزی آنجا در انتظارم است: وحشیگری های احتمالی؟ تعدادی جسد شعله ویرجینیافقط یک بلوک با مقر بل اتلانیک فاصله داشت. این بانک هم بانکی مستقل بود. آیا اینها با یکدیگر ارتباطی داشتند. شاید. اما چه ارتباطی؟ تاکنون این چند سرنخ چیزی را نشان نمی داد.

به مغازه های اطراف نگاه کردم. مردم می آمدند و می رفتند. اطراف حومه شهر شلوغ بود و همه سرگرم کار خودشان، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. قطعاً اتفاقی افتاده بود.

چهار اتومبیل را دادم که کنار هم در محوطه بانک پارک کرده بودند. شک داشتم که آنها اتومبیل های افبی.ای. باشند و کنار آنها پارک کردم. هنوز اتومبیل های پلیس وارد صحنه نشده بودند. کیل به من تلفن کرده بود اما نه به پلیس روسلین. این علامت خوبی نبود.

نشان پلیس را به مردی دراز و باریک نشان دادم که کنار در پشتی ایستاده بود. نزدیک به سی سال داشت. عصبی و ترسیده.

مأمور با لهجه ای ویرجینیایی، که شبیه لهجه کیل نبود، گفت: "مأمور ارشد افبی.ای. داخل است. منتظر شمامست. کار آگله کراس." پرسیدم: "اینجا تلفات داشته؟"



مامور سر اصلاح شده و گلوله مانندش را تکان داد. سعی داشت نشان ندهد که عصبی یا شاید ترسیده است. او گفت: "ما الان رسیدیم. اطلاعاتی از وضعیت تلفات ندارم. مامور ارشد کوالیر به من گفت اینجا منتظر باشم. این پرونده اوست." "بله، می دانم."

در شیشه ای را باز کردم. لحظه ای کنار ATM در راهرو مکث کردم. متمرکز. کمی خودم را آماده ساختم. کیل و بتی کوالیر را در سالن دیدم. آنها داشتند با مردی مونقره ای صحبت می کردند که شبیه مدیر بانک یا معاون مدیر بود. به نظر نمی رسید که کسی آسیب دیده باشد. یا مسیح. یعنی ممکن بود؟

کیل مرا دید و بلافاصله به طرفم آمد. مامور کوالیر هم در کنارش بود. آن قدر نزدیک که فکر کردم به او چسبیده است.

کیل گفت: "این یک معجزه است. در اینجا هیچ کس آسیب ندیده. آنها پول را برداشته و تمیز رفته اند. ما می خواهیم به خانه مدیر برویم. زن و دخترش گروگان بوده اند. تلفن منزل قطع است."

"به پلیس روسلین زنگ بزن. کیل. آنها در اینجا اتومبیل های مجهز به فرستنده دارند."

"ما فقط سه دقیقه با آنجا فاصله داریم. راه بیفت بریم." کیل و مامور کوالیر به طرف در رفته بودند.



فصل بیست و چهارم

پیام کیل واضح و بلند بود: افسی. ای مسئول پرونده قتل سرقت بانک بود من می توانستم به آنها ملحق شوم یا بروم در حال حاضر با آنها همکاری می کردم. این پرونده کیل و کلوالیر بود و در دسر بزرگ آنها.

در حالی که با یکی از ماشین های افسی. ای به خانه مدیر بانک می رفتیم، هیچ کس حرفی نمی زد. یک الگو در این سارقان تابحال مشخص شده بود: هنگامی که سرفنی به وقوع می پیوندد، کسی می میرد گویی یک قاتل ردیف کش به بانک ها دستبرد می زد.

"زنگ خطر بانک مستقیماً به افسی. ای رفته ؟" من بالاخره درباره موضوعی صحبت کردم که از زمان تماس تلفنی کیل به بیمارستان سنت لتونی، فکرم را مشغول کرده بود.

بنی کلوالیر از صندلی جلو به طرف من برگشته "فرست یونپون، فرست ویرجینیا و سیتی بانک همگی در حال حاضر به ما مرتبطند البته این تصمیم خودشان بود- ما آنها را تحت فشار قرار ندادیم ما چندین ملور دیگر به ناحیه DC فرستاده ایم. به این ترتیب هر گاه و اگر بانک دیگری مورد دستبرد قرار بگیرد، ما آماده خواهیم بود. ما کمتر از ده دقیقه خودمان را به بانک روسلین رساندیم هر چند آنها در رفته بودند."

پرسیدم: "هنوز هم به پلیس روسلین زنگ نزده اید؟"

کیل به تایید سرش راتکان داد: "ما زنگ زدیم، الکس. دلمان نمی خواهد تا مجبور نشده ایم، با جای پای کس دیگری بکناریم. آنها در راه شعبه این بانک هستند."



با تلف سرم را تکان دادم و چشمهایم را چرخاندم. اما نه در راه خانه مدیر بانک.

مامور کلوالبر به جای کیل جواب داد: "ما می خواهیم اول خودمان خانه را بررسی کنیم قاتلان هیچ اشتباهی نمی کنند ما هم نمی توانیم." او رفتاری خشن و بی حوصله با من داشت. زیاد از لحن صدایش خوشم نمی آمد، هر چند به نظر نمی رسید که او اهمیتی بدهد.

به او گفتم: "روسلین نیروی پلیس بسیار خوبی دارد. من قبلاً برای آنها کار کرده ام." احساس می کردم که باید از کسانی که می شناختم و به آنها احترام می گذاشتم دفاع کنم.

کیل آهی کشید: "نو خودت می دانی که این بستگی به آن دارد که چه کسی لول واکنش نشان دهد مسئله این است بستی حق دارد. ما نمی توانیم در این مورد مرتکب اشتباهی شویم. آنها اشتباه نمی کنند."

ما به خیابان High در روسلین پیچیدیم. محیط آنجا آرام، پیشرفته و بی سر و صدا به نظر می رسید: چمن هایی که به زیبایی آراسته شده بودند. پارکینگ های دو اتومبیل، خانه های بزرگ، هم قدیمی و هم جدید. آنها همیشه کسی را می کشند. این فکر راحت نمی گذاشت آنها قبلاً این کار را با یک خانواده کرده اند.

ما جلوی خانه ای بزرگ پارک کردیم که روی صندوق پستی زردان، عدد ۳۱۵ به رنگ قرمز درشتی نوشته شده بود. دومین ماشین پلیس از پشت سر ما، کنار پیاده رو ایستاد.

کیل در بهیم دستی خود گفت: "احتمالاً گروهشان رفته. اما به خاطر داشته باشید شما هیچ وقت نمی دانید این اشخاص آدم کش هستند. ظاهراً از این کار خوششان می آید."

فصل بیست و پنج

با خودم فکر کردم، شما هیچ وقت نمی‌لتید. چقدر این حرف حقیقت داشت و چقدر گاهی هولناک می‌شد.

آیا به همین خاطر بود که من به کارم ادامه می‌دادم؟ تجربه‌های جدید؟ عدم قطعیت هر پرونده جدید؟ هیجان شکار؟ جنبه تاریک خودم؟ چه چیزی؟ پیروزی گاه و بیگاه خبر بر شر؟ پیروزی کراراً شر بر خیر؟

سلاحم را از جلد چرمی‌اش بیرون آوردم و سعی کردم ذهنم را از هر چیزی که ممکن بود با زملگیری و واکنش‌هایم در چند دقیقه آینده تداخل ایجاد کند پاک کنم. کیل‌جنسی کلوالیر و من به سرعت به طرف در جلویی رفتیم. اسلحه‌هایمان را بیرون کشیده بودیم. همه محکم، حرفه‌ای و به نحوی شایسته عصبی بودند.

شما هیچ وقت نمی‌لتید.

از بیرون، خانه سکوت مرگ را داشت. جایی در آن اطراف سگی پارس می‌کرد. بچه‌ای با صدای بلند گریه می‌کرد. گریه بچه از خانه مدیر باتک نبود.

در هر یک از دو سرفت قبلی، کسی مرده بود. این تا بحال تنها الگوی بود تشریفات قاتلان؟ اختطار؟ چه چیزی؟ آیا این می‌توانست یک الگوی آدم‌کشی و سرفت باتکها باشد؟ خدایه، چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟

به کیل گفتم: "من لول می‌رم تو، از لو اجازه نمی‌گرفتم." ما در واشنگتن هستیم به هر حال نزدیک تریم."



کیل راهی برای بحث کردن با من نداشت. مأمور کلوالیر ساکت بود. چشمهای تیره اش صورتم را بررسی می کرد. آیا لو قبلاً در خط لول بوده است؟ آیا تا بحال از تنفگش استفاده کرده است؟ در خانه قفل نبود. آنها آن را باز گذاشته بودند. چه هدفی داشتند؟ یا شاید با عجله رفته اند؟

من وارد خانه شدم. به سرعت، بی صدا، به امید بهترین و در انتظار بدترین چیز. راهروی بزرگ، اتاق نشیمن و آشپزخانه همگی تاریک بودند. به جز چشمک نور فرمز ساعت کامپیوتری روی فر، نور دیگری نبود. تنها صدایی که می آمد صدای یخچال بود.

مأمور کلوالیر اشاره کرد که از هم جدا شویم. حتی صدای زمزمه هم در خانه نمی آمد. این علامت خوبی نبود. خانواده کجا بودند؟ من که کمی دولا شده بودم و به طرف آشپزخانه رفتم. نگاهی به داخل آن انداختم. کسی آنجا نبود.

در چوبی پشت آشپزخانه را باز کردم. گنجی بوی اندویه و چلنی. در دوم را باز کردم. راه پله عقبی که به طبقه دوم منتهی می شد. در سوم: راه پله ای که به انباری منتهی می شد. باید انباری واری می شد. کلید برق را زدم. نوری نیامد. لعنتش کند. دلد زدم: "پلیس". جوبلی نیامد.

نفس عمیقی کشیدم. هیچ خطر بلافصلی را برای خودم نمی دیدم. اما از پیدا کردن آنچه ممکن بود آن پایین باشد، می ترسیدم. یکی دو ثانیه تردید کردم. سپس شروع کردم به پایین رفتن از پله های چوبی که جیرجیر صدا می کردند. همیشه از انباری متنفر بودم. همیشه.

تکرار کردم: "پلیس". باز هم از آن پایین جوبلی نیامد. واری کردن جلهای تاریک یک خانه مفرح نیست. حتی وقتی یک اسلحه داشته باشی و می دانی که می توانی به خوبی از آن استفاده کنی. چراغ قوه ام را روشن کردم. خوبه ما داریم می / ایم

در حالی که به سرعت از پله ها پایین می آمدم، قلبم به شدت می تپید
تنفکم آمده بود سرم را خم کردم و نگاهی دقیق به اطراف انداختم. یا عیسی
مسیح!

انها را دیدم. "من کاراگله کراس هستم. من پلیس!"
زن و دختر بچه ای آنجا بودند. مادر را بسته بودند. دهانش با نوار چسب
سیاه روی پارچه رنگارنگ بسته شده بود. چشمهایش به روشنی نورافکن و کاملاً باز
بودند. نوزادش هم روی دهانش نوار چسب سیاه داشت. سینه اش از بغض و
سککه باد کرده بود.

انها زنده بودند. هیچ کس آسیب ندیده بود. نه اینجا و نه در بانک.
این چه معنایی داشت؟
الگو تغییر کرده بود!
"آن پایین چه خبره؟ الکس، تو حالت خوبه؟" صدای کیل کرایگ را شنیدم.
چراغ قوه را بالا بردم و کیل و مامور کلوالیر را دیدم که بالای پله ها ایستاده بودند.
"انها زنده اند. سالمند همه زنده اند."
لعنتی، چه اتفاقی داشت می افتاد؟

فصل بیست و ششم

مفز متفکر - چه اسم بدیع و مطلقاً مضحکی. تقریباً منحرف کننده فقط به همین خاطر از آن خوشش می آمد.

لو عملاً صحنه خانه مدیر بانک را تماشا می کرد و این احساس را داشت که گویی از جشمش خارج شده است. یک شوی تلویزیونی در ایام جوانی اش را به یاد می آورد: تو اینجا ای. لو بود و نبود.

چقدر هیجان انگیز بود که متخصص های اف بی آی با جمعه های سیاه جلدویی شان وارد خانه می شوند همه چیز را درباره آنها می دانستند VCU با واحد جرایم فجیع.

چهره های جدی و محزون مأمورانی را می دید که می آمدند و می رفتند. با نور درخشان دوربین هایشان. به نوعی زیبا و دلپذیر.

سرانجام کاراگله الکس کراس را دید که خانه را ترک می کند کراس بلند قد و خوش اندام بود. اوایل چهل سالگی را می گذرانند. شبیه جوانی های محمد علی بوکسور بود. اما صورت کراس پهن نبود. چشمهای قهوه ای او مرتباً سوسو می زدند. در واقع خوش قیافه تر از محمد علی بود.

کراس یکی از حریف های اصلی اش بود و این نبردی تا پای جان بود. نبردی سخت میان قوه تعقل ، یا حتی بیشتر از آن، بین اراده ها.

'مفز متفکر' مطمئن بود که در این نبرد پیروز است. به هر حال این نبردی بی تناسب بود. 'مفز متفکر' همیشه پیروز بود. نبود؟ و باین حال کمی احساس عدم اطمینان می کرد. کراس هم از خودش مطمئن بود و این او را خشمگین می ساخت. چطور جرأت می کرد؟ چه کسی تفکر کاراگله ای او را دارد؟

مدتی دیگر خانه را تماشا کرد و می دانست که بودن او در آنجا، هیچ
خطری برایش در بر ندارد.
کمالاً امن.

براساس مقیاس عددی ۹/۹۹۹۹ از ۱۰.

سپس فکری دیوانه وار به سرش خطور کرد و می دانست که این فکر از
کجا می آید. هنگامی که فقط یک پسر بچه بود، فیلمهای کابوی، سرخپوستی و
شوهای تلویزیونی را خیلی دوست داشت. همیشه از سرخپوستها الهام می گرفت و
به خصوص حبله غیرعادی آنها را دوست داشت. آنها با حرکتی پنهانی به اردوگاه
دشمن نزدیک می شدند و هنگامی که خواب بودند به سادگی آنها را غافلگیر می
کردند. او اسم این حبله را، ضربت حساب شده، گذاشته بود.
'مغزمتفکر' می خواست به الکس کراس ضربت حساب شده ای بزند.

فصل بیست و هفتم

به محض این که فهمیدیم همه در خانه سالم هستند، به بیمارستان سنت انتونی تلفن زدیم تا از حال جانی باخبر شویم. گناه، فشار روحی و وظیفه همگی سخت به من فشار می آوردند. خشم و غضب مرا سخت درمگناه قرار داده بود. خانوادۀ مدیر بانک سالم بود. خانوادۀ من چطور؟

ببخش پرستاری در طبقه ای که جانی در آن بود، تماس گرفتم. با جولیتا نیوتن که گاهی در اتاق جانی دیده بودم، صحبت کردم. جولیتا مرا به یلدا یک دوست قدیمی می انداخت، پرستاری که یک سال پیش درگذشته.

"من الکس کراس هستم. معذرت می خواهم که مزاحمت شدم، جولیتا. اما می خواستم با مادر بزرگم یا دخترم، جانی، صحبت کنم.

پرستار گفته: "نانا در حال حاضر اینجا نیست. همین الان جانی را برای آزمایش به طبقه پایین بردند. یک لکه دیده شده و دکتر پتینو می خواهد که از لو یک MRI بگیرند. مادر بزرگتان هم با او به طبقه پایین رفته."

"من دارم به آنجا می آیم. جانی حالش خوب است؟"

پرستار تردید کرد سپس حرف زد: "او یک حمله دیگر داشت. اما حالا حالش خوب است."

من به سرعت و در عرض پانزده دقیقه از روسلین، خودم را به بیمارستان رساندم. با عجله به طبقه پایین رفتم و بخشی را دیدم که نوشته بود "تست تشخیصی". دبروقت بود تقریباً ساعت ده هیچ کس در میز جلویی نبود. پس از آنجا گذشتم و به راهرویی با نور آبی رفتم که در آن موقع شب و هم آور و شوم می نمود.

نستم چون واقعاً نیاز داشتم. روزی طولانی و پراضطراب بود و هنوز هم تمام نشده بود. قلبم هم هنوز به شدت می تپید، همین طور مغزم. بقیه بدنم سبی داشت خود را با قلب و مغزم هماهنگ کند.

نانا به من گفت: "باز شروع به ملامت کردن خودت نکن. همان طور که گفتم ما خیلی خوش شانس بودیم. بهترین دکتر بیمارستان درست آنجا در اتاق ما بود."

به نجوا گفتم: "من کسی را ملامت نمی کنم." می دانستم که حقیقت را نمی گویم.

نانا اخم کرد: "اگر هم موقع حمله اینجا بودی، لو باز هم باید MRI می گرفت و اگر هم فکر می کنی که بوکس دخیل به این موضوع داشته باید بگویم که دکتر پنتو معتقد است این احتمال وجود ندارد. ضربه بسیار کوچک بود. الکس، چیز دیگری در کار است."

این دقیقاً همان چیزی بود که از آن می ترسیدم. ما منتظر شدیم تا آزمایش تمام شود. بالاخره جانی را از دستگاه بیرون کشیدند. صورت کوچکش با دیدن من برق زد.

"فوگی ها (Fugees)". پس هدفون را از گوشش برداشت و روی گوش من گذاشت تا بشنوم. "مرا با ترانه اش به نرمی می کشد." او همراه آهنگ می خواند. "سلام بابا. گفتمی که برمی گردی. سرفولت بودی."

"بله. بودم." خم شدم و او را بوسیدم. پرسیدم: "عزیز دلم، چطوری؟ حالا حالت چطوره؟"

"آنها ترانه بسیار فشنگی برایم گذاشتند. من اینجا چسبیده بودم. محکم اما نمی توانم صبر کنم تا عکسهای مغزم را ببینم."

منهم همین طور. من هم نمی توانستم. دکتر پنتو منتظر عکسها مانده بود. انگار هیچ وقت بیمارستان را ترک نمی کرد. در دفنرش او را ملاقات کردم. ساعت کمی از یازده و نیم گذشته بود. واقعاً خسته بودم. ما هر دو خسته بودیم.

گفتم: "روز طولانی برای شما بود" برای دکتر پنتو هر روز مثل امروز بود. این عصب شناس دفتری داشت که ساعت کاری آن از هفت و نیم صبح شروع می شد و تانه و ده شب در بیمارستان می ماند، گاهی هم بیشتر. او عملاً بیمارانش را تشویق می کرد که اگر شبانه، مشکلی در خانه داشتند با او تماس بگیرند، یا حتی اگر فقط از چیزی می ترسند.

شانه هایش را با بی اعتنایی بالا انداخت: "این زندگی من است. چند سال پیش باعث طلاقم شد" خمیازه ای کشید و ادامه داد: "حالا تنها مانده ام. با این همه کارم را دوست دارم."

سرم را تکان دادم و فکر کردم که حرفش را درک می کنم. سپس سنوآلی را مطرح کردم که ذهنم را می سوزاند: "شما چی پیدا کردید؟ جانی حالش خوب است؟"

دکتر با ناثر سرش را تکان داد سپس کلماتی را گفت که اصلاً دلم نمی خواست بشنوم. "متاسفم توموری آنجا بود. کاملاً مطمئنم که یک استروسیتوما^۱ کیستی است. از آن نوعی که در جواتها دیده می شود. بعد از عمل مطمئن می شویم. این تومور در مخچه است. توموری بزرگ که خطر مرگ را در بر دارد. متاسفم که این خبر را به شما می دهم."

شب دیگری را با جانی در بیمارستان گذراندم. بار دیگر در حالی که دستم را محکم گرفته بود خوابش برد.

^۱ -Astrocytoma: توموری دیررشد از بافت گلیال مغز و نخاع. (م)

در حالی که به اتفاق "پرنونگاری کامپیوتری و MRI" نزدیک می شدم، تکنیسینی از راهرو ظاهر شد. او مرا ترساند - انگار دلشتم در مه راه می رفتم. فکر می کردم و نگران جانی بودم.

"می توانم کمکتان کنم؟ به شما گفته اند که اینجا باشید. آقا؟"

"من پدر جانی کراس هستم. کاراگله کراس. او را برای MRI به اینجا آوردند. امشب دچار حمله شده بود."

آن مرد به ناپید سرش را تکان داد و گفت: "او اینجا است. من راه را نشان می دهم. فکر کنم هنوز نیمی از آزمایشش باقی مانده. آخرین بیمار امشب ما

فصل بیست و هشتم

تکنیسین بیمارستان مرا به اتاق MRI راهنمایی کرد، جایی که نانا گوش بزرگ نشسته بود. او سعی داشت ظاهرش را آرام نشان دهد. سعی داشت کف نفس همیشگی اش را حفظ کند. اما برای اولین بار نتوانسته ترس را در چشماهش می دیدم. یا شاید انعکاس احساسات خودم را.

نگاهی به دستگاه MRI کردم. دستگاهی مدرن بود. بیش از بقیه باز بود و محدودیت کمتری داشت. من دو بار MRI داشتم. پس می دانستم چطور کار می کند. جانی طاق باز روی آن دراز می کشید. سرش را از دو طرف با "کیسه شن" ثابت نگه می داشتند. تصویر جانی که به تنهایی در آن دستگاه پرباهت دراز کشیده، آشفته ام می کرد. اما این سومین حمله او طی دو روز بود. پرسیدم: "می تواند صدای ما را بشنود؟"

نانا دستهایش را مثل فنجان روی گوشهایش گذاشته. "انجا به موسیقی گوش می کند. اما می توانی دستش را بگیری. تماس دست تو را می شناسد." من دستم را دراز کردم و دستهای جانی را گرفتم. به آرامی آن را فشردم، و او هم دستم را فشار داد. می دانست که من هستم.

از نانا پرسیدم: "وقتی من رفتم چه اتفاقی افتاد؟"

"ما خیلی خوش شانس بودیم، خیلی خوش شانس. دکتر پنینو بیشتر از ساعت کارش در بیمارستان مانند او داشت. با جانی حرف می زد که حمله صرع به او دست داد. دکتر دستور MRI داد و آنها یک جای خالی برای او داشتند. در واقع یک جای خالی برایش باز کردند."

فصل بیست و نهم

صبح زود بیپر^۱ را خاموش کردم. تلفنی دلشتم و خبرهایی بد از سندی گرینبرگ دریافت کردم. سندی دوستی بود که در مرکز اینترپول لیون فرانسه کار می‌کرد

زنی به نام لوسی ریس کوسین به طرز وحشیانه ای در سوپرمارکتی در لندن به قتل رسیده بود. او در حالی به قتل رسیده که بچه هایش شاهد آن بوده اند. سندی به من گفت که پلیس لندن به شوهر این زن مظنون است، جفری شافر. مردی که من به اسم راسو می شناختمش.

نمی توانم باور کنم نه الان نه راسو. از سندی پرسیدم: "واقعاً شافر بوده یا نه؟ مطمئنی؟"

"خودش است. الکس. هرچند برای این مطبوعات سمج آن را تایید نمی کنیم. اما اسکاتلند یارد یقین دارد. بچه ها او را شناخته اند. پدر دیوانه کینه ای آنها. او مادرشان را جلوی چشمانش کشت."

ماهها قبل، جفری شافر مسئول ربودن کریستین شناخته شد. او چندین قتل مهیب دیگر در بخش جنوب شرقی واشنگتن انجام داده بود. او آدمهای ضعیف و بی دفاع را شکار می کرد. اینکه هنوز زنده است و هنوز آدم می کشد، مثل مشت محکم و سریعی بود که به شکم خورده باشد. می دانستم که اگر کریستین این را بشنود، برایش بدتر از این خواهد بود.

^۱ beeper = وسیله ای الکترونیکی که سیگنالهای الکترونیکی را دریافت با ارسال

می‌کند(م)

از بیمارستان سنت آنتونی به او تلفن کردم. اما منشی تلفنی جواب می داد.
با خونسردی با منشی تلفنی صحبت کردم. " کریستین ، اگر آنجایی گوشی را بردار.
من الکس هستم. خواهش می کنم گوشی را بردار. موضوع مهمی است که باید با تو
صحبت کنم."

اما کسی گوشی را بر نمی داشت. می دانستم که جفری شافر نمی تواند در
واشنگتن باشد- با این همه نگران بودم که شاید باشد. روش لو این بود که کاری
غیرمنتظره انجام دهد. رسوی لعنتی!

به ساعت نگاه کردم. هفت صبح بود. برای آن که کریستین به مدرسه رفته
باشد خیلی زود بود. تصمیم گرفتم سری به مدرسه اش بزنم. زیاد از آنجا دور نبود.

فصل سیام

در حالی که به سمت مدرسه رانندگی می کردم، فکرم مشغول بود نگفتم این اتفاق بیفتد نه بار دیگر! خواهش می کنم، خدایا، این کار را با لو نکن، نباید این کار را با لو بکنی، نباید.

نزدیک مدرسه پارک کردم. سپس متوجه شدم که دارم در سالن مدرسه به طرف اتاق کریستین می دوم. قلبم به طور مبهمی در سینه می تپید. پاهایم نامطمئن قدم بر می داشتند. پیش از این که به در برسم، صدای کلیک های دکمه های دستگاه تایپ را شنیدم.

به دقت داخل اتاق را نگاه کردم.

با دیدن کریستین که در دفتر گرم و تاریک و تماماً بهم ریخته اش نشسته است، خیالم راحت شد و همیشه موقع کار به شدت تمرکز می کرد. نمی خواستم بترسانمش. آنجا ایستادم و لحظه ای تماشایش کردم. سپس به آرامی به چارچوب در گوییدم.

با صدایی آرام گفتم: "منم."

کریستین دست از تایپ کردن برداشت و رویش را برگرداند. فقط برای یک لحظه مثل سابق نگاهم کرد. نگاهش ذوبم می کرد. شلوار آبی و بلوز زرد لبریشمی پوشیده بود. انگار که دوران سختی را نمی گذراند. اما می دانستم که این طور نیست.

سرانجام گفتم: "تو اینجا چکار می کنی؟ امروز خبر را از CNN شنیدم. صحنه باشکوه قتل را در بازار لندن دیدم." لو با تأثر سرش را تکان داد و چشمهایش را بست.

پرسیدم: "تو حالت خوبه؟"

کریستین با لحنی نیش دار جوابم را داد: "من خوب نیستم. من یک میلیون مایل با خوبی فاصله دارم. این خبر کمکی نمی کند. شبها خوابم نمی برد. همیشه کلبوس دارم. نمی توانم روزها تمرکز کنم. مرتباً تصور می کنم که چیزهای وحشتناک رخ می دهند. برای الکس کوچولو، برای دمن و جانی و ناتا و برای تو. نمی توانم جلوی پیش را بگیرم!"

کلماتش درونم را پاره می کرد. احساسی هولناک بود که نمی توانم کمکش کنم. گفتم: "من فکر نمی کنم که او به اینجا بیاید." ناگهان خشم از چشמהای کریستین شعله کشید: "تو از این بابت مطمئن نیستی."

"شاعر خودش را برتر از ما می داند. ما در دنیای خیلی او مهم نیستیم. زنش مهم بود. تعجب کردم که چطور بچه هایش را هم نکشت."

"می بینی، تو هم تعجب کردی. هیچ کس با اطمینان نمی داند که این بدبخت های دیوانه مجنون چکار می خواهند بکنند و حالا تو خودت را با تعداد بیشتری از این دیوانه ها درگیر کرده ای. مردهای فلسفی که گروگانهای بی گناه را بی هیچ دلیلی می کشند برای اینکه می توانند."

من به طرف کریستین رفتم. اما او دستش را بلند کرد: "نه. خواهش می کنم از من فاصله بگیر."

سپس از صندلیش بلند شد و از کنار من رد شد و به دستشویی معلمان رفت. بدون این که پشت سرش را نگاه کند، از نظرم ناپدید شد.

می دانستم که بیرون نمی آید. نه تا وقتی که مطمئن نشده من رفته ام. وقتی بالاخره از آنجا دور شدم، به این فکر افتادم که او حتی حال جانی را نپرسید.

فصل سی و یکم

بار دیگر قبل از این که سر کار بروم سری به بیمارستان سنت آنتونی زدم. جانی بیدار شده بود. با هم صبحانه خوردیم. به من گفت که بهترین بابای دنیا هستم و من هم گفتم که او بهترین دختر است. سپس دربارهٔ تومور برایش گفتم و این که باید عمل شود. دختر کوچولویم در میان بازوانم گریه می کرد.

نانا وارد شد، و جانی را برای آزمایشات بیشتر بردند. تا چند ساعت بعدی کاری در بیمارستان نداشتیم. پس بار دیگر برای ملاقات با اف. بی. ای. رلهی شدم. آنجا همیشه کار بود. گریستین به من گفته بود، کار تو تعقیب کردن بدبخت های دیوانه مجنون است. گویی این کار پایانی نداشت.

مامور ویژه مسئول. کلوالیر، سر ساعت وارد شد تا به گروهش اطلاعاتی بدهد. به نظرم می رسید که نیمی از کارکنان آنجا هستند و این دلگرم کننده بود. به یاد دقت کار گروه قاتل و سارق بانک افتادم. شاید به همین علت بود که کیل کرایگ اعتقاد داشت مامور کلوالیر فرد مناسبی برای این پرونده است. او درباره دقت و صحت کار کلوالیر برایم گفته بود. یکی از حرفه ای ترین مامورانی که طی سالهای کاری خود شناخته بود. افکارم به عقب بازگشت. به کارهای حرفه ای سرفت بانک و قتلها. چرا آنها این تبلیغات را می خواستند. یا این افتضاح را؟ آیا آنها قصد داشتند برای دیگر کارمندان بانک پیش شرط بگذارند و برای سرفت های آتی همکاری بخواهند؟ از همه زهر چشم بگیرند به نحوی که هیچ مقاومتی در کار نباشد؟ یا این قتلها نوعی انتقام جویی بود؟ به نظر منطقی می آمد که یکی یا چند تن از قاتلان کارمند بانک بوده باشند. ما داشتیم چیزی را پیگیری می کردیم که منجر به هیچ مطلب جدید نمی شد.

با دفت به دفتر بحران دایره افسی‌ای نگاه کردم که انبوهی از کارمندان در آن جمع شده بودند. چندین صفحه روی دیوار به گزارشات و عکسهایی از مظنونین و شاهدان اختصاص یافته بود. متأسفانه هیچ کدام از مظنونین به اندازه کافی داغ نبودند یا حتی ولرم. این صفحات عنوان داشتند: 'مرد چاقی'، 'دوست دختر شوهر'، 'سبیل'.

چرا یک مظنون مناسب نداشتیم؟ و این مطلب چه چیزی را می‌خواست به ما برساند؟ ما همگی چه چیزی را نادیده گرفته بودیم؟

"سلام و صبح بخیر. می‌خواهم قبلاً از همگی تشکر کنم که از تعطیلات آخر هفته خودتان صرف نظر کرده اید." مأمور کوالیر با طعنه و شوخی این مطلب را گفت. شلوار خاکی رنگ و بلوز ارغوانی روشن پوشیده بود. سنجاق سرهای کوچک ارغوانی به موهایش زده بود. مطمئن و با آرامش صحبت می‌کرد.

"اگر روز شنبه نمی‌آیید، پس به خودتان زحمت ندهید که یکشنبه بیایید." یکی از مأموران با سبیلی آویزان از عقب سالن حرف می‌زد.

"تا بحال منوجه شده اید که همیشه ارزیاب عاقل در عقب سالن می‌نشیند." کوالیر ناگهان صدایش را بلند کرد و سپس لبخندی متقاعد کننده زد. او به سردی بقیه بود.

کوالیر پرونده آبی فطوری را برداشت. "همه شما یکی از این پرونده‌های بزرگ بد را دارید، که حاوی مواردی از گذشته است که می‌توانیم این پرونده اخیر ارتباط داشته باشد. سرقتهای ژوزف داگرتی در میدوست طی اواسط دهه هشتاد به نوعی با پرونده ما شباهت دارند. همچنین دیوید گرتنلستاف که مفز متفکر برنامه ریزی بزرگترین سرقته بانک در تاریخ آمریکا بود. یکی از موارد جالب توجه این است که اداره ما گرتنلستاف را دستگیر کرد اما با وجود تلاشهای غیورانه ما برای دستگیری او، شیوه‌های سنوال برانگیزی بکار رفت. بعد از شش هفته جلسه دادگاه، نهایت منصفه تنها ده دقیقه مشورت کرد و سپس گرتنلستاف را تبرئه ساخت. تا امروز، بانک ملی تاکنون فرست نیز هنوز نتوانسته است جای خالی سه میلیون دلاری را که از آنجا سرقته شده بوده، پر کند."

از جلوی سالن کسی دستش را تکان داد و پرسید: "حالا آقای گرنلدستاف کجاست؟"

ملمور کلاویر گفت: "لوه، لو به زیر زمین رفته. حدود شش فوت زیر زمین. لو در این سرقه ها دست ندارد اما ممکن است به آنها الهام داده باشد همین مطلب به ژوزف داگرتی هم باز می گردد کسی که این کارها را انجام داده، شاید از شاهکارهای آنها باخبر باشد. چنانکه شنیدم آنها در فیلم ها می گویند، لو شاگرد این بازی است."

کلاویر حدود نیم ساعت بعد از جلسه، مرا به ملموران دیگر معرفی کرد. "برخی از شما الکس کراس از پلیس DC را می شناسید. لو از دایره جنایی است و دکترای روانشناسی دارد. دکتر کراس روانشناس دیوانی است. یکی از دوست های بسیار خوب کیل کرایگ. این دو بسیار صمیمی هستند پس هر چه در باره متروپلیس یا کرایگ فکر می کنید، بهتر است برای خودتان نگه دارید." لو نگاهی به من کرد و ادامه داد: "در واقع این دکتر کراس بود که اجساد بریان و ارول پارکر را در DC کشف کرد. همین باعث شد که ما در این پرونده جلو بیاوریم. می بینید که من چقدر هوای دکتر کراس را دارم."

من بلند شدم و به دور و بر اتاق کنفرانس نگاهی انداختم و با ملموران صحبت کردم. "خوب، متاسفم که پارکرها هم زیر زمین رفته اند." همه خندیدند. "بریان و ارول خلافکارهای خرده پا بودند. اما در سرقه بانک دست داشته اند. ما روی همه کسانی که آنها را در زندان پورتون می شناختند تحقیق کردیم. تاکنون، چیزی پیدا نکرده ایم. هیچ چیز که بیشتر از نتایج کنونی ما باشد و این مضطرب کننده است."

"پارکرها دزدان لایقی بودند اما به اندازه کسانی که آنها را تعلیم داده اند، سازمان یافته نبودند. پس تصمیم بر این می شود که باید کشته شوند به هر حال پارکرها را مسموم کردند. من فکر می کنم که قاتل ناظر مرگ آنها بود. مرگی مخوف و نفرت انگیز. قاتل بعد از مرگ بریان پارکر به لو تجاوز می کند. این تا الان فقط یک حدس است، اما من نمی دانم که این کشف کاری به سرقتهای بانک مربوط می شود یا نه."



فصل سی و دوم

‘مغزمتفکر’ خوابش نمی برد! افکار ناخواسته بسیار، مثل دسته زنبور خشمگین، بر مغز عصبی اش هجوم می آوردند. او به شدت قربانی شده، و به این حالت غیرقابل تحمل کشیده شده بود. به انتقام نیاز داشت. زندگیش را وقف آن کرده بود- هر لحظه بیداریش را در این چهار سال گذشته.

‘مغزمتفکر’ عاقبت از تختش بلند شد. خودش را پشت میز تحریر انداخت، منتظر ماند تا امواج تهوع بگذرند، منتظر شد تا دستهای لعنتی اش از لرزش بیفتند. با خودش فکر کرد این است زندگی رفت انگیز من. از آن متفرم از هر چیزی که به آن مربوط می شود متفرم. از هر نفسی که می کشم متفرم.

سرانجام، شروع به نوشتن نلمه تنفر کرد. نلمه ای که از وقتی در تخت دراز کشیده بود، متن آن در ذهنش بود.

قابل توجه مدیر سینی بلنک

این یک فریاد بیدار باش است. و بسیار جدی. عواقب آن برای سینی بلنک مهلک خواهد بود.

شما فکر می کنید که از دست آدمهای حقیر در امان هستید، اما نیستید. در حالی که این نلمه را می نویسم دستم می لرزد. همه بدنم از خشم می لرزد.

در عوض بلنکار من در خواب است. او در مقام یک ‘بلنکار خصوصی’، در شرف تبدیل شدن به یکی از آن صفحات خاکستری دفتر پستویش است. من همیشه فکر می کردم که بلنکارها آدمهای باهوشی هستند و با حساب و کتاب. اما چطور می شود که من بارها و بارها خطاهای احمقانه، نالمدکننده و فاحش در حساب بلنکی ام داشته ام؟



من یک درخواست ساده برای انتقال پول کردم اما این کار به موقع انجام نشد.

وقتی که اخیراً نقل و مکان نمودم، تغییر نشانی ام بطور صحیح انجام شده ماه گذشته است و من هنوز صورت حسابهای بانکی خود را دریافت نکرده ام. معلوم می شود که نشانی ها هرگز تغییر نمی کنند و صورت حسابهای من به نشانی غلط می روند.

بعد از همه این توهین ها، بعد از همه این اشتباهها، توسط کارمندان گرفتار هیچ کار شما، بانک شما آن قدر گستاخی و جرات دارد که تقاضای وام مرا رد کند غیر قابل تحمل ترین بخش آن این است که مجبورم بنشینم و به حرفهای خاتم پرینکتون پریس حقیر گوش کنم که با سردی و فیس و افتاده رو به من می کند و صدایش را سر من بلند می کند.

من سازمانهای خدماتی را بر معیاری از ۱۰ برآورد می کنم انتظار ۹/۹۹۹۹ از ۱۰ دارم.

آدمهای حقیر ایام دولت خود را خواهند داشت.

او دوباره نامه اش را خواند و به نظرش بد نیامد - نه برای دو نامه - چیزی در صبح. نه، واقعاً نامه خوب بود.

آن را ویرایش کرد و سپس نامه های دیگر را. عاقبت آن را در قفسه پرونده اش گذاشت - همان کار که با بقیه نامه ها می کرد. آنها بیش از حد خطرناک و گرفتار کننده بودند تا عملاً از طریق سیستم پست فدرال ارسال شوند.

لغتی ها، با تعصب شدیدی از بانکدار ها متنفر بود! شرکت های سرمایه گذاری از خودراضی شرکت های اینترنتی گستاخا دولتا پسر ها و دخترهای بزرگی که باید افول کنند. و می کنند آدمهای حقیر عاقبت ایام دولت خود را خواهند داشت.

فصل سی و سوم

صبح آن روز، وقتی جانی را ترک می کردم فولی به او دادم. سوگند رسمی من این بود که کنار رستوران بیگ مایک توقف کنم و پیتزا بگیرم. هنگامی وارد اتاقش در بیمارستان شدم، داشتم با یک جعبه داغ تردستی می کردم. او نمی توانست زیاد بخورد، اما دکتر پنینو گفت که یک برش برایش خوب است.

در حالی که در اتاقی والس می رفتم، گفتم: "تحويل غذا." جانی از روی تختش فریاد شادی سر داد: "هورا، هورا. تو مرا از این غذای وحشتناک و بد بیمارستان نجات دادی. متشکرم پدر. تو بزرگترینی." جانی به نظر بیمار نمی آمد. انگار لازم نبود که در بیمارستان سنت آنتونی بستری باشد. آرزو می کردم که این طور بود. اطلاعات لازم را برای عمل او کسب کرده بودم. بین ساعت هشت و ده کارهای مقدماتی و عمل صورت می گرفت. در عمل جراحی نومور را برمی داشتند و یک تکه از آن را برای بافت برداری می فرستادند. تا زمان عمل جراحی، وضعیتش را با دیلاترین ثابت نگه می داشتند. عمل را برای ساعت هشت صبح فردا تعیین کردند. در جعبه پیتزا را باز کردم، آن را چشیدم و گفتم: "شما زیتون و ماهی کولی می خورستید درسته؟"

"شما اشتباه می کنید، آقای تحويل غذا. اگر از آن ماهی کولی های کوچک لزج در این جعبه است، بهتره که این غذای نامطبوع را به مفازه برگردانی." جانی نگاهی چپ چپ به من کرد. باید این کار را از مادر بزرگ یاد گرفته باشد.



"لون داره تو رو دست می اندازم" ناتا این را گفت و نسخه ملایم تر آن نگاه چپ چپ را تحویل داد.

جانی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "خودم می دلم . ناتا منهم دستش می اندازم. این رسم هست." او آوازی قدیمی خواند و لبخند زد.
دمون گفت: "من ماهی کولی دوست دارم." می خواست با او بحث و جدل کند. "آنها نمک واقعی هستند."

جانی به برادرش اخم کرد و گفت: "خوب دوست داشته باش. فکر کنم تو در زندگی قبلی ماهی کولی بوده ای."

ما خندیدیم ، درست مثل همیشه، و دستان را در پیتهای پا پنیر اضافه فرو بردیم. اخبار روزانه خود را مبادله کردیم. جانی را بار دیگر برای اسکن برده بودند. او با دقت آن را توضیح می داد و این که اسکن دوم نیم ساعت طول کشیده است. سپس اعلان کرد: "من تصمیم گرفتم دکتر بشم. تصمیم نهایی من. احتمالاً به جان هاپکینز می روم. مثل پدر."

ناتا و دمون حدود ساعت هشت آنجا را ترک کردند. آنها از ساعت سه که مدرسه دمون تعطیل شده بود آنجا بودند.

جانی گفت: "بابا یک کمی بیشتر می ماند چون باید کار کند و من امروز به اندازه کافی لو را ندیده ام." سپس به ناتا اشاره کرد تا بغلش کند. آنها مدتی طولانی در آغوش هم بودند. ناتا چیزی در گوشش زمزمه کرد و جانی سرش را تکان داد که یعنی متوجه شده است.

سپس برای دمون دست تکان داد تا کنارش بیاید.

دمون و ناتا با کلی خداحافظی و دست تکان دادن های فرلوان و فرداسی بنمت ها، داشتند آنجا را ترک می کردند. جانی روی تختش نشست. گونه هایش مرطوب و برق بود. در آن واحد می خندید و گریه می کرد.

به آنها گفت: "در واقع اینجوری را دوست دارم. شما که می دلتید دلم می خواهد مرکز توجه باشم. و هیچ کس نگران نباشد. من می خواهم دکتر شوم. در واقع باز حالا به بعد، شما می توانید مرا دکتر جانی صدا کنید."

نانا از درگاهی با صدایی آرام گفت: "شب بخیر دکتر جانی. خوابهای خوب ببینی. فردا می بینمت دختر عزیزم."

دمون گفت: "شب بخیر." رویش را برگرداند و سپس دوباره برگشت: "لو، راستی، شب بخیر دکتر جانی."

بعد از رفتن نانا و دمون من و لو چند لحظه در سکوت نشستم. نزدیکش رفتم و دستم را دور شانه هایش گذاشتم. فکر می کنم این صحنه جدا شدن برای هر دوی ما بیش از حد سخت بود. روی لبه تخت نشستم. طوری لو را در آغوش گرفته بودم که گویی ممکن است بشکند. مدتی به همین حالت ماندیم، کمی صحبت کردیم، اما بیشتر یکدیگر را در آغوش می گرفتیم.

وقتی که دیدم جانی بار دیگر در آغوشم به خواب رفته تعجب کردم. این موقع بود که عاقبت اشکهایم سرازیر شدند.



فصل سی و چهارم

تمام شب را در بیمارستان پیش جانی بودم. بیش از همیشه غمگین و هراسان بودم. ترس چیز زنده ای بود که سینه ام را می فشرد. کمی خوبیدم اما نه زیاده کمی هم به سرفت بانک فکر کردم. فقط برای این که فکرم جای دیگر برود مردم بیگناه و حشیانه به قتل رسیده بودند و شاید نوبت من و خانواده ام و هر کس دیگر هم می شد.

به کریستن هم فکر کردم. او را دوست داشتم، نمی توانستم کاری کنم، اما معتقد بودم که او ذهنش را با تصویری نادرست از خودمان خراب کرده بود. نمی توانستم آن را تغییر دهم. او نمی خواست با یک کاراگاه جنایی زندگی کند و من، احتمالاً نمی توانستم چیز دیگری باشم.

من و جانی حدود ساعت پنج صبح بیدار شدیم. چشم انداز اتاقش رو به دریچه آفتاب گیر بزرگ و باغ گل کوچکی بود در سکوت نشستیم و طلوع خورشید را از پنجره نگاه کردیم. آن قدر جذاب و زیبا بود که بار دیگر همه وجودم را غم فرا گرفت. اگر این آخرین طلوعی باشد که با هم می بینیم؟ نمی خواستم از این فکرها کنم اما دست خودم نبود.

"نگران نباش بابا." جانی از چهره ام فکرم را خوانده بود. مثل یک غیبگوی کوچک. "یک عالم طلوع در زندگی من خواهد بود... من فقط کمی ترسیده ام. حقیقت را باید گفت."

گفتم: "حقیقت را باید گفت. بین ما همیشه همین طور بوده."

جانی با صدای بچگانه اش گفت: "باشه. پس من خیلی می ترسم."

"منهم همین طور، کوچولوی من."

دستهای هم را گرفتیم و به خورشید نارنجی - قرمز باشکوه خیره شدیم. جانی بسیار ساکت بود همه قدرتم را جمع کردم تا در هم نشکنم. دلشتم از وحشت خفه می شدم و با خمیازه ای دروغین ، که مطمئن بودم او را گول نمی زند، آن را پنهان کردم.

بالاخره جانی با صدایی نجواگونه پرسید: "امروز چه اتفاقی می افتد؟" گفتم: "بقیه کارهای قبل از عمل را انجام می دهند شاید هم یک آزمایش خون دیگر."

جانی دماغش را چین داد: "می دونی، آنها خفاشهای خون آشام هستند برای همین شبها بیدار می مانم."

"چه فکر خوبی کردی. من هم چند حمله این نامردها را دفع کردم. نمی خواستم بیدارت کنند احتمالاً اولین تراش واقعی را می دهند."

جانی هر دو دستش را روی سرش گذاشت: "آها"

"فقط یک کوچولو پشت سرت قیافه ات معرکه می شود."

هنوز قیافه اش هراسان بود. "آه پس اگر اینطوره ، چرا خودت هم یک تراش"

کوچولو پشت سرت نمی دی. آن وقت قیافه ات معرکه می شود."

لبخندی زدم و گفتم: "اگر تو این طور می خولهی ، این کار را می کنم."

دکتر پنینو که به اتاق جانی می آمد صدای ما را شنید که دلشتم به

یکدیگر دلگرمی می دادیم.

لبخندی زد و به جانی گفت: "شماخاتم، در فهرست من شماره یک

هستید."

جانی بلد در سینه اش انداخت و گفت: "دیدی؟ من شماره یک هستم."

آنها پنج دقیقه از هفت صبح گذشته جانی را از من دور کردند

فصل سی و پنجم

تصویری استثنایی از جانی در ذهن داشتیم. او داشت با گربه اش، رزی، می رقصيد و ترانه " رزها قرمزند " را می خواند. این تصویر در آن روز طولانی و وحشتناک در بیمارستان سنت آنتونی، بارها و بارها به ذهنم آمد. با خودم فکر کردم منتظر ماندن در بیمارستان ها مثل ماندن در جهنم یا حداقل در برزخ است. ناتادمون و من در تمام این مدت زیاد با هم حرف نزدیم. سالمسون و خاله های جانی از راه رسیدند. آنها هم خراب بودند. آن لحظات وحشتناک ترين و بدترین ساعات عمرم بودند.

سالمسون نانا و دمون را به رستوران بیمارستان برد تا چیزی بخورند. اما من نرفتم. هیچ خبری از جانی نبود. همه چیز بیمارستان برایم غیر واقعی می نمود. تصویری از مرگ ماریا از جلوی چشمم رژه رفتند. زمان به عقب برگشته بود. وقتی که ماریا در یک حادثه نامعلوم تیراندازی زخمی شد. او را به همین بیمارستان آوردند.

چند دقیقه از پنج گذشته بود که دکتر اعصاب پنتو، به طرف سالن انتظار آمد. جایی که ما همگی جمع شده بودیم. قبل از آن که او ما را ببیند، من دیدم. احساس ضعف کردم. ناگهان قلبم با صدای تپ تپ به تپش افتاد. از چهره دکتر نمی توانستم چیزی بخوانم. به غیر از این که بسیار خسته می نمود. او ما را دید. دستی تکان داد و به طرفمان آمد.

داشت لبخند می زد و این نشانه خوبی بود.

دکتر پنتو به محض این که به ما رسید گفت: " ما بیرونش آوردیم. " او با من دست داد. سپس با نانا و دمون: " تبریک می گم. "

در حالی که دستش را به شدت می فشردم نجواکنان گفتم: "متشکرم،
بخاطر همه فداکاریهایتان متشکرم."

حدود پانزده دقیقه بعد من و ناتا را به اتاق ریکآوری راه دادند. ناگهان
احساس کردم که روحم سبک شده، نوعی سبک سری دلپذیر. جانی تنها بیمار در
آن اتاق بود به آرامی کنارش رفتیم، تقریباً روی پنجه پا. سر کوچکش را پانسمان
کرده بودند. او به مونیتورها و یک تلویزیون وصل بود.
من یک دستش را گرفتم و نگاه دست دیگرش را. حال دخترمان خوب بود.
انها آن را بیرون آورده بودند.

"احساس می کنم زنده شدم و به بهشت رفته ام." ناتا این را به من گفت و
لبخندی زد. "تو چطور؟"

جانی تکیه خورد و بعد از بیست و پنج دقیقه در اتاق ریکآوری به آرامی
بیدار شد. دکتر پتیتو را صدا کردند و او لحظاتی بعد برگشته از جانی خواست چند
نفس عمیق بکشد و سپس سرفه کند.
"جانی، سرت درد می کند؟"
"این طور فکر می کنم."

پس جانی رویش را به طرف من و ناتا کرد ابتدا با چشمان نیمه باز نگاه
می کرد. سپس سعی کرد که چشمهایش را کاملاً باز کند. هنوز بی حال
بود. بالاخره گفت: "سلام بابا، سلام ناتا. می دانستم که شما هم در بهشت هستید."

من چرخ می زدم به نحوی که می توانستم مرا ببیند.
من هم پشت سرم ترفندی داشتم. درست مثل او.



فصل سی و ششم

دو روز بعد، به پرونده سرفت قتل برگشتم. پرونده ای که هم جنم می کرد و هم می راندم. هنوز آنجا کلی کار بود. تحقیقات بدون من پیش می رفت. از طرفی دیگر، هیچ کس دستگیر نشده بود. یکی از گفته های نفر نانا به یادم آمد: "اگر در میان دایره ها به دور خودت می چرخ، شاید گوشه و کنارها را چاک دهی." شاید تاکنون این مشکل ما در تحقیقات بود.

بنی کوالبر را در دفتر افبی.ای دیدم. او انگشتش را به طرفم تکان داد. اما لبخندی دوستانه هم بر لب داشت. کت قهوه ای مایل به زرد، بلوز آبی، وشلوار جین پوشیده بود. خوش قیافه به نظر می رسید. از دیدنش خوشحال شدم. این اولین لبخند، ظاهراً یخ بین ما را ذوب کرده بود.

"باید در بارگذاری کوچولویت برایم بگویی. عملش چگونه بود؟ الکی، همه چیز روبراهه؟ مثل این که زیاد نخوابیده ای، این طور نیست؟"

"دکتر گفت که غده را بیرون آورده اند. لون دختر کوچولوی قرص و محکمی است. امروز از من می پرسید کی می تواند تمرین بوکس را شروع کند. مناسبم که قبلاً بهت نگفتم. این چند روز خودم نبودم."

او کلام آخرم را نشنیده گرفت. "من فقط خوشحالم که حال دخترت خوب شده. راحتی خیال را در چهره ات می بینم."

لبخندی زدم. "خوب من خودم هم آن را حس می کنم. حالا روی خیلی چیزها می توانم تمرکز کنم. بیا بریم سر کارمان."

بنی چشمکی زد. "ما از ساعت شش اینجاییم."

گفتم: "ای خودنما!"

بشت میز همیشگی ام نشستم و به کوهی از نوشته هایی که تاکنون جمع شده بود، نگاهی کردم. مامور کوالیر در آن سوی میز نشسته خوشحال بودم که با هم همکاری می کنیم. یک یا چند قاتل آن بیرون بودند که تحویل دارهامدیران بانک و خانواده هایشان را به قتل می رساندند. دلم می خواست اگر بتوانم در جلوگیری از آن کمک کنم.

یک ساعت بعد یا بیشتر سرم را بلند کردم و دیدم که مامور کوالیر با نگاهی منگ به من خیره شده است. حدس زدم که در افکارش غرق است. گفتم: "اینجا یک کسی هست که دلم می خواهد ببینمش. باید پیش از این به یاد او می افتادم. او مدتی واشنگتن را ترک کرد. به نیویورک و لوس آنجلس رفته حالا برگشته. به کلی از بانکها دستبرده زده و خشن هم هست." بنی به تابید سرش را تکان داد. "منهم دلم می خواهد او را ببینم. به نظر خیلی عالی می آید."

احتمالاً به خاطر کمیابی سرنخ های قبل اعتماد بود که کوالیر آن روز با من آمد. ما در ماشین او بودیم و به طرف هتلی درب و داغان در خیابان نیویورک رانديم. هتل دوران یک اتاق ارزان قیمت و رنگ و رو رفته بود. درست موقعی که ما رسیدیم سه فاحشه لاغر استخوانی با مینی ژوپ های کهنه هتل را ترک کردند. در آن طرف خیابان، یک پاندا در لباس لاله طلایی به کادیلاکی زرد تکیه داده بود و دندانهایش را خلال می کرد.

مامور کوالیر در حالی که از ماشین پیاده می شد گفت: "تو منو به قشنگ ترین جاها می بری." جلد چرمی اسلحه را در قوزک پایش دیدم. او برای موفقیت مزین شده بود.



فصل سی و هفتم

تونی بروفی در طبقه چهارم دوران زندگی می کرد منصدی هتل گفت که
لو یک هفته است که آنجا اقامت دارد و این که چندان آدم پر دردمری نیست نه
یک آدم نازنین ، و نه کله خری خطرناکه

از پله های پستی بالا می رفتیم که بنسی گفت: " فکر نمی کنم این محل
ارتباطی با دوران میلمی داشته باشد چه اشغالی."
" صبر کن تا بروفی را ببینی. کاملاً با اینجا جورم."

ما بی خبر وارد اتاقش شدیم و اسلحه خود را از جلد بیرون آوردیم. بروفی
یک مظنون به حق در سرقت قتل بود. لو با نمونه های ما جور در می آمد با بند
لنگشت به دری چوبی، کهنه و شکافدار کوبیدم.

صدایی نخرانیده از داخل اتاق گفت: " چیه؟ گفتم چیه؟"
داد زدیم: " پلیس واشنگتن. در را باز کن."

صدای حرکتی را شنیدم سپس کسی جفت و بست های قفل را باز کرد. در
به آرامی باز شد و بروفی همه درگامی را پر کرد. او نزدیک دو متر و بالای صد کیلو
وزن داشت. که بیشترش عضلاتی متورم بود. موهای تیره اش را با تیغی تیز از فرق
سر تراشیده بود.

در حالی که سیگاری از کنار لبش آویزان بود گفت: " پلیس حیف نون
واشنگتن. و این حیف نون نازنین کیه با تو؟"

بنسی به بروفی گفت: " در واقع من می توانم به جای خودم حرف بزنم."
تونی بروفی نیشش تا بناگوش باز شد. ظاهراً خوشش می آمد که به بی
ادبیش جواب داده می شود. " بله، حرف بزن. اوفد."

بنی گفت: "من مامور ارشد کوالیر هستم. افسبی. آی."

"مامور ارشد! بنار ببینم. طرز عمل پلیسهایی که نوی شوی تلویزیونی نشون می ده. چطوریه؟ ما می تونیم راه سختو پیش بگیریم - یا می تونیم از راه آسون بریم." جای تعجب بود که دندانهایش سفید و یکدست بودند. تونی با زیر شلوازی سیاه، صندل زرد کمرنگ حمام و بدون بلوز بود. بازوها و بخش فوقانی تنه اش با زلم زیمبو ها و موهای فرفری سیاه پوشیده شده بودند.

بنی گفت: "من به راه سخت رای می دهم. اما این فقط رای منه."

بروفی رو به زنی موطلایی مستخوانی کرد که روی تخت تلهوی لیمویی - سبز، جلوی تلویزیون نشسته بود. او بلوز گشادی روی زیرپوشش به تن داشت. بروفی از زن موطلایی پرسید: "نورا، تو هم اندازه من ازش خونت می آد؟" زن با بی اعتنائی شانه هایش را بالا انداخت، ظاهراً به چیزی جز برنامه تلویزیونی علاقه نداشت. احتمالاً قد بلند بود. موهای چبنکی داشت و چتر زلفش را با زل روی پیشانی انداخته بود. روی قوز که سج و دور گلایش خالکوبی سیم خاردار داشت.

بروفی رو به بنی کوالیر و من کرد: "برای بحث کردن اول باید بریم سر داد و ستد. پس این خنوم مرموز افسبی. آی می باشند. خیلی خوبه، یعنی این که شما استطاعت اطلاعاتی که ممکنه من داشته باشم، دارین."

بنی سرش را تکان داد و گفت: "اما ترجیح می دهم اونا رو ازت بیرون بکنم."

چشمهای سیاه بروفی بار دیگر زنده شدند. "من واقعاً ازش خونم می آد" ما به دنبال بروفی به طرف میز چوبی نامتعادلی در آشپزخانه کوچکش رفتیم. او به طرزی گشاد روی صندلی نشست به طوری که پشتی صندلی موهای سینه و شکمش را پوشاند. قبل از اینکه او چیزی بگوید باید به توافق مالی می رسیدیم. او در باره یک چیز حق داشت - بودجه بنی کوالیر از من بیشتر بود. بنی به او گفت: "باید اطلاعات خوب باشند."

بروفی به تایید سرش را تکان داد. کاملاً مطمئن و از خود راضی می نمود. این بهترین چیزیه که می تونی بخری، جون. بالای خط. بعله. من با مردی که پشت کارهای کثیف مریلند و ویرجیناست، ملاقات کردم. می خوام بدونی لون چه شکلیه؟ خوب، لون یکی از لو مادر به خطاهاست. و یادت باشه کی اینو بهت می گه.

بروفی سخت به من و بتی خیره شد. قطعاً توجه ما را جلب کرده بود. گون اسم خودش رو 'مغزمتفکر' گذاشته بود. بروفی با صدایی آهسته و کشیده حرف می زد. "لون در این باره بکلی جدی بود. مغز متفکر، بلورتون می شه؟" "ما دو نفر در هتل شرایتون ملاقات کردیم. اون از طریق یکی از بچه ها که از نیویورک منو می شناخت باهام تماس گرفت." بروفی ادامه داد: "لون نقاط قوت و ضعف منو خوب خط می کشید. همه چیز منو می دونست. حتی از نورای عزیز من و خلق و خوی لون باخبر بود."

از بروفی پرسیدم: "فکر می کنی پلیس بود؟ با این همه اطلاعاتی که از تو داشت؟"

بروفی نیشش را به پهنای صورتش باز کرد. نه. خیلی باهوش تر. هرچند با این همه اطلاعاتی که داشت شاید با چند تا از پلیسها حرف زده باشه. برای همین موندم و به حرفهای لون مردک گوش دادم. یعنی به اضافه این که بهم گفت یک فرصت شش رقمی برام دارم. همین توجهم رو جلب کرد.

اکنون تنها کاری که من و مامور کلوالبر می توانستیم بکنیم این بود که به حرفهای لو گوش کنیم. وقتی بروفی شروع می کرد دیگر نمی شد جلویش را گفت. پرسیدم: "لو چه شکلی بود؟"

"می خوام بدونی چه شکلی بود؟ این یک سنوال یک میلیون دلاریه. بفار: صحنه رو واست جا بندازم. وقتی وارد اتاقش توی هتل شدم، چراغهای پر نوری توی صورتم بود. مثل چراغهایی که روی هنرپیشه های معروف هالیوود می اندازند. نمی توانستم لون لعنتی رو ببینم."

"حتی سایه ها؟ باید چیزی دیده باشی."

"سیاه سایه لو. موهای بلندی داشت. یا شاید کلاه گیس گذاشته بود. دماغ گنده، گوشهای گنده مثل ماشینی که چهارتا درش باز باشه. ما صحبت کردیم و لون گفت که با من تماس می گیره - اما دیگه هیچ وقت صداشو نشنیدم. حدس می زنم لون منو برای گروهش نمی خواست."

از بروفی پرسیدم: "چرا نمی خواست؟" این یک سوال جدی بود. "چرا لو کسی مثل تو را نمی خواست؟"

بروفی دستش را به شکل تفنگ درآورد و به من شلیک کرد. "لون قاتل می خواست، یارو. من قاتل نیستم. عاشقم درسته، مامور کوالیر؟"

فصل سی و هشتم

آنچه بروفی به ما گفته بود آن قدر مخوف بود که نمی توانست به مطبوعات درز یابد. کسی که خودش را 'منز متفکر' می نامید، بیرون از این جا با فاتیهای حرفه ای مصاحبه، و آنها را استخدام می کرد. فقط فاتیها. برنامه بعدی او چه بود؟ سرقه و آدم کشی بیشتر؟ در فکر این لعنتی چه می گذشت؟

آن شب وقتی کارم تمام شد به بیمارستان سنت آنتونی رفتیم. جانی حالش خوب بود اما من یک شب دیگر را نزد او ماندم. خانقدور از خفته ام جانی مرا 'هم اتقی' صدا می زد.

روز بعد، پرونده کارمندان ناراضی سابق بانک های وبرجینیل فرست لونیو و سینی بانک را بررسی کردم. و سابقه هر کسی که به نوعی بانکها را تهدید کرده بود. روحیه کارکنان اف.بی.ای بسیار مایوس کننده بود. هیچ خبر تازه ای نبود که با مهرها، سرنخ هاو هر نوعی پیشرفتی ارتباط داشته باشد. ما هنوز یک مظنون خوب نداشتیم.

تهدیدها و تماس های عجیب و غریب با بانکها معمولاً توسط بخش تحقیقات داخلی پیگیری می شد. نامه های تنفر غالباً به افرادی مربوط می شد که تقاضای وامشان رد شده بود یا بانک خفته هایشان را مصادره کرده بود. این نامه ها هم از طرف زنان و هم از طرف مردان می آمد. بنا به گزارشهای روانشناختی که آن روز مطالعه کردم، معمولاً کسی مشکل مالی، کاری یا خانگی داشته است. گاهی تهدیدهایی جدی به عمل می آمد و این بخاطر شیوه های عمل بانک، وابستگی آن به کشورهای خارجی مانند آفریقای جنوبی، عراق و ایرلند شمالی بود. نامه ها را در بانکهای مهم از انچه X می گذرانند و گاهی ازیر خطر به صدا در می آمد. گاهی کارت های موزیکال کریسمس وارد دستگاه می شد.

پیشروی کار خسته کننده بود اما ضروری. این بخشی از کار بود. نگاهی به
بتی کلوایر انداختیم. او هم با بقیه ما مشغول کار بود. پشت میز فلزی بزرگی
نشسته، و در میان انبوهی از کاغذ تقریباً پنهان شده بود.

به او گفتم: "من قصد دارم یک بار دیگر سری به بیرون بزنم. آدمی
اینجاست که باید کنترل شود. چند نامه تهدید آمیز به سیتی بانک داده و در همین
نزدیکی زندگی می کند."

بتی قلمش را زمین گذاشت و گفت: "منهم با تو می آیم البته اگر اشکالی
نداشته باشد. کیل می گوید که به ظن تو اعتماد دارد." چشمکی به من زد و
گفت: "راه بیفت بریم."

من پرونده جوزف پتریلو را بارها و بارها خوانده بودم. او با بقیه فرق داشت.
هر هفته طی دو سال گذشته، رئیس سیتی بانک در نیویورک نامه ای خشناک و
حتی تهاکراتانه از او دریافت می کرد. او از ژانویه ۱۹۹۰ تا دو سال قبل در بخش
حفاظت بانک کار می کرد. اما به خاطر کمبود بودجه، که بر همه بخشهای بانک
تاثیر گذاشته بود، و نه فقط بر او، بیرونش کرده بودند. اما پتریلو توضیح بانک و یا
هر کاری که برای دور کردن او انجام می داد، قبول نداشت.

در حالی که به طرف خانه این مظنون در حرکت بودیم بتی گفت: "این
باید یکی از آن احکامات معروف تو باشد؟"

گفتم: "این یکی از معروف ترین احکامات بد من است. کاراگامی که چند
ماه پیش با او مصاحبه کردم احکام بدی داشت. بانک حاضر نشد که در مورد
این شکایت جلوتر برود."

'خیابان پنجم' ناحیه ای در حاشیه اعیان نشین کاپیتول هیل بود. با خانه
های کرایه ای ارزان، و خانواده هایی که در ابتدا عمدتاً ایتالیایی - آمریکایی بودند اما
اکنون نژادهای مخلوط در آن زندگی می کردند. ماشین های زنگ زده و از دور
خارج شده در خیابان ردیف شده بودند. یک خودروی بی امو، معلو از بار با فاصله از
وسایل نقلیه دیگر پارک کرده بود. احتمالاً یک دلال مولد.

بتی گفت: "همان طور قدیمی، همان طور قدیمی."

در حالی که به طرف خیابانی که پتریلو در آن زندگی می کرد می پیچیدیم ، از لو پرسیدم: " اینجا را می شناسی؟ "

لو به تاکید سرش رانکان دلد و چشمهای قهوه ایش را تنگ کرد " چند سال قبل، که الان نمی توانم سالش را فاش کنم ، من در جایی که زیاد از اینجا دور نیست به دنیا آمدم. دقیقاً چهار بلوک آن طرف تر. "

نگاهی به بنی انداختم و در چهره اش قیافه ای عبوس دیدم. لو از شیشه جلوی اتومبیل به بیرون خیره شده بود. بنی به من اجازه دلد تا وارد قسمت کوچکی از گذشته اش شوم: لو در بخش نادرست کوره راههای واشنگتن بزرگ شده بود. اما شبیه آنجا نبود.

به او گفتم: " نباید دنبال ابن ظن را می گرفتیم. من می توانم بعداً به اینجا بیایم. احتمالاً چیزی نیست به هر حال پتریلو بسیار نزدیک اداره ابن ناحیه زندگی می کند. "

بنی سرش را به مخالفت نکان دلد. شانه هایش را بالا انداخت و گفت: " نو امروز کلی پرونده خواندی. ابن چیزی است که به ذهنت راه یافته ، پس باید دنبالش کنیم. من از ابن که انجام ناراحت نیستم. "

ما جلوی مغازه ای نیش خیابان توقف کردیم. جایی که شاید در چند دهه گذشته پاتوق بچه های محل بود. گروه جدید لباس مد روز به تن نداشتند. شلوارهای جین گشاد، تی شرت های تیره، موی سیاه یکدست. آنها همگی سفید پوست بودند.

از خیابان رد شدیم و به طرف انتهای بلوک رفتیم. به خانه زرد کوچکی اشاره کردم. " ابن خانه پتریلو است. "

بنی گفت: " بیا بریم با ابن مرد حرف بزنیم. بهرسمم اخیراً بلانکی را زده است. "

از پله های سیمانی سوراخ سوراخ شده بالا رفتیم و به در توری فلزی رسیدیم. به چارچوب در کوبیدم و گفتم: " پلیس واشنگتن، می خواهیم با جوزف پتریلو صحبت کنیم. "

رو به بنی کردم که سمت چپ من ، یک پله پایین تر ایستاده بود حتی
مطمئن نیستم که دلشتم به او چه می گفتم هر چه که بود هیچ وقت نفهمیدم.
صدای انفجار مهیبی بلند شد - مثل شلیک گلوله بسیار بلند ترسناک و
گرکننده ترسناک تر از رعد و برق ناگهانی. صدا از داخل خانه می آمد، زیاد از در
جلویی دور نبود.
بتی جیغ کشید.

فصل سی و نهم

من با سر به بیرون از دالان شیرجه رفتم، بنی را هم با خودم کشاندم. ما روی چمن دراز کشیدیم. به زحمت تفنگ هایمان را بیرون آوردیم. صدای نفس هایمان خشار بود.

بنی نفس نفس زنان گفت: "یا عیسی مسیح، یا عیسی." تیر به هیچ کس از ما اصابت نکرده بود اما بدجوری ترسیده بودیم. من از دست خودم هم عصبانی بودم که این قدر بی احتیاط عمل کرده بودم.

"خدا لعنتش کند! انتظار نداشتم که به ما نیراندازی کند."

بنی پچ پچ کرد: "این آخرین باری بود که به احکامات غریزی نو شک می کنم. زنگ می زنم نیروی پشتیبان بیاد."

به او گفتم: "اول به مترو پلیس زنگ بزن. اینجا شهر ماست."

ما دولا دولا به کنار پرچین نامنظم و چندین بوته گل رز حرس نشده، رفتیم. هر دو تفنگهایمان را آماده نگه داشته بودیم. من تفنگم را به طرف بالا، کنار صورتم بالا بردم. آیا 'مفزمفکر' آنجا بود؟ آیا او را پیدا کرده بودیم؟

در آن سوی خیابان چند نوجوان جلوی مغذیه فروشی با بی پروایی رفتار ما را زیر نظر داشتند. حتی دقیقتر، جایی را که نیراندازی شده بود. آنها با چشمان حیرت زده ما را تماشای کردند. گویی که ما شخصیت های فیلم های سینمایی بودیم.

یکی از آنها در حالی که دستهایش را دور دهانش به شکل فنجان درآورده بود، با صدایی بلند گفت: "هی، جوا ملمون دیوونه."

بنی با صدایی آهسته گفت: "حداقل برای چند لحظه دست از تیراندازی برداشته جو، دیوانه لعنتی."

"اما متأسفانه هنوز تفنگ اسکاوترش را دارد اگر بخواهد می تواند بازهم تیراندازی کند."

من روی زمین تغییر جهت دادم به نحوی که بتوانم جلوی خانه را کمی بهتر ببینم. هیچ سوراخی روی در نبود. هیچ .

بار دیگر فریاد زدم: "جوزف پتریلو!"

از داخل خانه هیچ جوابی نیامد.

داد زدم: "پلیس واشنگتن!" تو منتظری که من بار دیگر صورتم را نشان دهم. جو دیوانه؟ این بار هدفی بهتری می خواهی؟

کمی به دالان نزدیک تر شدم اما زیر نرده ها ماندم.

بچه ها از آن طرف خیابان لدای من را در می آوردند. "آقای پتریلو؟ آقای پتریلو دیوانه؟ شما اینجا حالتان خوب است. شما الدنگ خل دیوانه؟"

چند دقیقه بعد نیروی کمکی رسید. دو ماشین گشت ازیرکشان وارد صحنه شد. سپس دو ماشین دیگر. و بعد دو خودروی اف.بی.ای. همه مسلح بودند و آماده درگیری بزرگه موانع را در دو طرف خیابان کار گذاشتند. خانه های اطراف خالی بودند. مثل مغازه سر نیش. یک هلیکوپتر اخبار تلویزیونی برای دهباری غیرمنتظره و ناخوشایند سر رسید. یک پرواز نمایشی.

من بارها در این نوع صحنه های فیلمبرداری شرکت کرده بودم. بیشتر از آنکه بخواهم به آن فکر کنم. وضعیت خوبی نبود. تا پیش از رسیدن گروه SWAT - شوالیه های آبی - بیست دقیقه دیگر هم صبر کردیم. آنها سراپا لباس ضد گلوله پوشیده بودند و از میله مخصوص شکستن در برای در جلویی استفاده کردند. سپس ما داخل شدیم.

من نباید می رفتم اما پشت سر یکی از آنها وارد اتاق شدم. جلیقه ضد گلوله داشتم. همین طور مأمور کوالیر. از این که با ما بود. تا حدی خوشحال بودم.

داخل خانه مرموز تر از مرموز بود. اتاق نشیمن خاته شبیه اتاق زیر شیروانی یک کتابخانه بود. کپک زده، کتاب های بدون جلد، مجله های ورق ورق شده، و روزنامه های قدیمی مثل کوهی به ارتفاع دو متر تلنبار شده و بیشتر اتاق را گرفته بود. همه جا گربه بود، دهها گربه. آنها با صدایی بلند میومیو می کردند. به نظر می رسید که نا سرحد مرگ گرسنگی کشیده اند.

جوزف پتریلو هم آنجا بود. روی توده ای از نسخه های نیوزویک، تایمز و لایف دراز کشیده بود. باید وقتی که از پشت روی آنها افتاده، واژگون شده باشد. دهانش باز بود. شبیه یک نیم لبخت.

او خودش را با یک گلوله ترکانده بود. اسلحه روی زمین، کنار سر خونینش بود. بخش اعظم صورتش از بین رفته بود. خون روی دیوار، صندلی راحتی، برخی از کتابها پاشیده شده بود. یکی از گربه ها با بیزاری دستش را می لبید.

به کتابها و کاغذهای واژگون شده نزدیک جسد نگاه کردم. یک بروشور سینی بانک را دیدم. همچنین چند صورت حساب بانکی. این صورت حساب ها مانند ۷/۷۱۱ دلار را در سه سال قبل نشان می دادند اما اکنون به ۶۱ دلار تقلیل یافته بود.

بنی کلوالیر نزدیک جسد قوز کرده بود. حس کردم که لو سعی دارد جلوی حالت تهوع خود را بگیرد. دو گربه گر خودشان را به پای بنی می مالیدند. لو ظاهراً به آنها توجهی نداشت.

"این نمی تواند 'منز متفکر' باشد."

به چشمهای بنی نگاه کردم و ترس را در آنها دیدم. گرچه بیشترش حزن بود. "نه، مطمئنم که لو نیست. نه این پتریلوی بیچاره و گربه های فحطی زده اش."

فصل چهل

بالاخره برای یک شب به خانه ام و تختخواب خودم رفتم. جانی دلش به
حالم سوخته بود که روی صندلی انافش با آن وضع دشوار می خوابیدم. در خانه
خوابیده بودم که تلفن زنگ زد.

کریستین بود.

آگس. کسی نوبی خانه است. فکر می کنم شایر باشد. آمده مرا ببرد.
خواهش می کنم کمکم کن!"

"به پلیس زنگ بزن. من دارم می آیم. تو و آگس از آنجا بربید. همین الان."
معمولاً از خانه خودم تا منزل کریستین نیم ساعت در راه بودم. آن شب
کمتر از یک ربع طول کشید تا به آنجا برسم. چراغ های خیابان همگی روشن
بودند. دو ماشین گشت جلوی خانه کریستین توقف کرده بود. باران تندی می بارید.
از ماشین پلیس بیرون پریدم و به طرف راهرو دویدم. پلیسی ننومند که
بارانی سورمه ای پوشیده بود دمنش را بلند کرد تا مانعم شود.

"من کارآگاه آگس کراس هستم از متروپلیس. دوست صمیمی کریستین
جانسون هستم."

لو سرش را به علامت تایید تکان داد و کارت شناسایی از من نخواسته. "لو
با افسری دیگر داخل هستند. حالتش خوب است. همین طور پسر کوچکش."
صدای گریه آگس را از داخل می شنیدم. وارد اتاق نشیمن که شدم دو
پلیس را همراه کریستین دیدم. لو داشت گریه می کرد ضمن این که با صدایی بلند
با آنها حرف می زد.

"لون اینجاست. دارم به شما می گویم. لو اینجاست. جفری شافر-راسوا جایی همین دور و برهست!" کریستین فریاد می کشید و هر دو دستش را میان موهایش فرو می برد.

الکس در پارک بچه اش شیون می کرد و خودش را بالا می کشید به محض این که در آغوشم گرفتنش ساکت شد به سوی کریستین و پلیسها رفتم. کریستین با دیدن من به التماس افتاد: "از جفری شافر به آنها بگو، الکس بگو که قبلاً چه اتفاقی افتاده بود. بگو که چقدر دیوانه است!"

دستان هولناک ربوده شدن کریستین را در یک سال پیش برای پلیسها تعریف کردم. سعی داشتم دستان را کوتاه کنم. وقتی حرفم تمام شد آنها سرشان را تکان دادند. متوجه شده بودند.

یکی از آنها گفت: "من این موضوع را در روزنامه ها به یاد می آورم. اما مشکل اینجاست که هیچ گواهی وجود ندارد که امشب کسی اینجا بوده است. ما همه درها، پنجره ها و زمین اطراف را بررسی کردیم."

پرسیدم: "گشکالی ندارد که من هم نگاهی کنم؟"
"ابتدا ما اینجا با خاتم جانسون منتظر می مانیم. نمی خواهد عجله کنید. کار آگامه."

بچه را به کریستین دادم و با دقت خانه را واری کردم. به همه جا سر کشیدم، اما هیچ نشانه ای از ورود کسی پیدا نکردم. زمین اطراف خانه مرطوب بود. بالین همه جای پای تازه ای دیده نمی شد. شک داشتم که شافر آن شب آنجا آمده باشد.

وقتی به اتاق نشیمن برگشتم کریستین و الکس روی نیمکت در آغوش هم آرام گرفته بودند. دو پلیس گشت بیرون راهرو منتظر بودند. بیرون رفتم تا با آنها حرف بزنم.

یکی از آنها پرسید: "می توانم صادقانه صحبت کنم؟ ممکن است که خاتم جانسون خواب بدی دیده باشد؟ شبیه نوعی کلبوس به نظر می رسد. لو مطمئن است که این یارو، شافر، در خانه اش بوده است. در اتاق خواب. ما چیزی ندیدیم که این را تایید کند. زنگ خطر درست کار می کند. قبلاً دچار کلبوس نشده است؟"
"بله، گاهی. قبلاً. از کمکتان متشکرم. من لو را از اینجا می برم."

بعد از آن که اتومبیل های پلیس از آنجا دور شدند به خانه نزد کریستین برگشتم. اکنون به نظر آرام تر می رسید. اما چشمهایش بسیار غمگین بودند. پرسید: "چه اتفاقی برای من می افتد؟ من می خوام به زندگی برگردم. نمی توانم از دستش فرار کنم." لو نمی گذاشت در آغوشم بگیرمش. حتی حالا. نمی خواست بشنود که جفری شاعر، راسو، را در خواب دیده است. کریستین از من به خاطر آمدنم تشکر کرد اما بعد به من گفت که به خانه ام برگردم. "اینجا کاری نیست که بتوانی برایم بکنی." "الکسی کوچولو را بوسیدم و به خانه رفتم."



فصل چهل و یکم

طی آن سرقت، اعضای جدید خودشان را آقای آبی، آقای سفید، آقای فرمز و خاتم سبز صدا می زدند. آن روز حقیقاً ساعت هفت، آقای آبی در موقعیت خود، جنگل انبوه درختان صنوبر، هشت خانه ای در پارک وودلی واشنگتن بود.

مطابق سه روز گذشته، مدیر بانک، مارتین کلاسمن، حدود هفت و بیست دقیقه خانه اش را ترک کرد. او قبل از این که سوار ماشین شود با دقت به اطراف نگاه کرد. این احتمال وجود داشت که سرقت های اخیر بانک در مرلند و ویرجینیا، او را ترسانده باشند. با این همه، اکثر مردم هیچ گاه فکر نمی کنند که ممکن است این حادثه برای خودشان هم رخ دهد.

همسر کلاسمن دبیر دبیرستان بود. انگیزی درس می داد. درسی که آقای آبی همیشه از آن متنفر بود. خاتم کلاسمن نزدیک ساعت هشت خانه را ترک می کرد. کلاسمن ها هر دو منظم بودند و طبق انتظار کار می کردند و این کار را ساده تر می ساخت.

آبی کنار نارون فرمز که داشت خشک می شد، فوز کرده بود. منتظر بود تا تلفنش زنگ بزند. تا کنون همه چیز روی برنامه پیش می رفت، و او خیالش راحت بود. تقریباً هشت دقیقه بعد از رفتن مارتین کلاسمن، تلفن زنگ زد. دکمه Talk را فشار داد.

"آبی، با من حرف بزن."

"آقای C برای ملاقات با ما وارد شده. او در محوطه پارکینگ است. تمام."

"دریافت شد. همه چیز برای ملاقات من با خاتم C مناسب به نظر می

رسد."

کمی بعد از آن که ابی دکمه End گوشی را فشار داد، ویکتوریا کلاسمن را دید که از در جلویی خانه بیرون می آید و در را قفل می کند. کت دلمن صورتی پوشیده بود و او را به یاد فارا فلست در روزهای اوج شکوه خود می انداخت. با تعجب گفت: "کدوم جهنمی داره می ره؟" قرار نبود که در این کار هیچ چیز غافلگیر کننده ای باشد. مغز متفکر بطور فرضی همه چیز را در حد کمال طرح ریزی کرده بود. اما این کمال نبود. آقای ابی از میان درختان لنبوه و غلفهای بلند که او را از خانه کلاسمن جدا می کردند به سرعت به راه افتاد. می توانست بفهمد که روی برنامه زمانی پیش نمی رود.

اشتباه.

اشتباه من، یا این زن؟

اشتباه هر دوی ما، او امروز زودتر خانه را ترک می کند، من از موقعیتم خارج شده ام.

به طرف خیابان هاوتورن دوید، اما او سوار توپوتای سیاه خود شده بود و داشت از مسیر ماشین رو خانه عقب می آمد. اگر به راست می پیچید، همه چیز کلاً به هم گره می خورد. اگر به چپ می پیچید، هنوز هم شانس برای نجات آن روزشان داشت. زودباش، فارا جون، بیج به چپ.

آقای ابی سعی می کرد به چیزی فکر کند تا به سمت ختم کلاسمن داد بزند. چیزی که او را کلاً متوقف سازد. اما چه چیزی؟ فکر کن، فکر کن.

دختر خوب! او به چپ پیچیده بود. اما هنوز فکر نمی کرد که بتواند به موقع در جاده به او برسد تا متوقفش سازد.

با حداکثر سرعت دوید. سرش را پایین گرفته بود. ناگهان احساس انفجار کرد. حرارت در ژرفای سینه اش می خروشید. نمی توانست آخرین باری را که با چنین سرعتی دویده، به یاد بیاورد.

باتمام قدرت فریاد زد: "هی! هی! لطفاً کمکم کنید! خواهش می کنم کمکم کنید! کمک!"



ویکتوریا کلاسن با شنیدن صدای فریادهایی که از طرف خیابان به سویش می آمد، سرش را برگرداند و موهای طلایی پوش داده اش تلب خورد کمی سرعت ماشین را پایین آورد اما هنوز کلاً توقف نکرده بود.
باید لو را متوقف می کرد.

ابی فریاد زد: "زنم حمله است! خواهش می کنم کمک کنید همسرم دارد زایمان می کند."

وفتی که دید خودروی سیاه در وسط جلاد ایستاد نفسی از روی آسودگی کشید. امیدوار بود که همسایه های فضل از ختله های بالا و پایین خیابان آنها را ندیده باشند البته مهم نبود لو باید در یکی از این مسیرها لو را متوقف می ساختند در حالی که به طرف اتومبیل می دوید هنوز نفس نفس می زد.

ویکتوریا کلاسن از پنجره باز ماشین پرسید: "چه اتفاقی برایتان افتاده؟" آقای ابی هنوز خس خس می کرد تا این که کنار ماشین راست ایستاد سپس تپانچه اش را بیرون کشید و با لوله آن محکم به آرواره لو زد سر ویکتوریا کلاسن محکم به یک سو خورد و از درد گریه کرد.
ابی در حالی که سوار ماشین می شد گفت: "ما می خواهیم به ختله برگردیم." سپس تپانچه را روی پیشانی لو گذاشت.

"ساعت هفت و نیم کلام جهنمی داشتی می رفتی؟ لوه فقط خفه شو. واقعاً لاهمینی نمی دهم تو یک لشته کردی ویکتوریا یک لشته بد." این تمام کاری بود که آقای ابی می توانست انجام دهد تا در صندلی جلوی ماشین لو به سرش شلیک نکند.



فصل چهل و دوم

سرفت در شعبه بانک منهن ، نزدیک هتل امنی شورهام (Omni Shoreham) در حال انجام بود. من و بنی کوالیر که از ادرلا اقبی. ای در راه این شعبه بودیم، زیاد با هم حرف نمی زدیم. هر دو از آنچه ممکن بود پیدا کنیم وحشت داشتیم.

بنی کاملاً فکرش مشغول کار بود. اذیر پلیس را روی سقف گذاشت و ما به سرعت از وانگتن گذشتیم. باز هم باران می بارید و رگه های آب به سقف و شیشه جلوی ماشین می کوبید. شهر وانگتن می گریست. این کلبوس ریشه دوانده بود و به نظر می رسید که شتاب یافته است. مانند پرونده قتل‌های چندگانه دیگر که قبلاً رویشان کار کرده بودم. هولناک و غیرقابل پیش بینی بود. برایم منطقی نبود. یک گروه سارق بانک، یا شاید دو گروه، که مانند دسته تبهکاران قاتل عمل می کرد. روزنامه ها پر شده بود از اخبار این وقایع. مردم ترسیده بودند و حق هم داشتند. صنعت بانکداری به خشم آمده بود چرا که جلوی این سارقان و قاتلان گرفته نشده بود.

صدای اذیر پلیس که از بالای سرمان شیون می کرد مرا از عالم خودم بیرون راند. این هم‌رایی گوشخراش موهای پشت گردنم را راست کرد. سپس تابلوی سفید-آبی شعبه بانک را دیدم.

بنی یک بلوک دورتر در خیابان بیست و هشتم توقف کرد. با وجود باران سنگین، صدها تماشاچی و دهها آمبولانس، ماشین های گشت پلیس، حتی ماشین آتش نشانی وارد صحنه شده بودند.



ما در میان باران شدید به طرف یک ساختمان آجری فرمز کم ارتفاع، در گوشه خیابان کالورت دویدیم. من چند قدم از کوالیر جلوتر بودم، اما او هم داشت می‌دوید.

"پلیس مترو. کاراگله کراس." این را گفتم و کارت شناسایی ام را به پلیس گشت نشان دادم که سعی داشت مانع ورود مردم به محوطه پارکینگ بانک شود. نشان طلایی را دید و گامی به عقب برداشت. از زیر لورژانس و پلیس متناوب با یکدیگر با صدایی بلند شیون می‌کردند و من از خودم می‌پرسیدم چرا آن لحظه که وارد سالن بانک شدم، فهمیدم پنج جسد را شمردم. تحویلداران و مقامات اجرایی بانک سه زن، دو مرد همگی به سرشان تیر خورده بود. یک قتل عام دیگر، شاید بدتر از بقیه.

"چرا؟ یا مسیح!" مأمور کوالیر در کنارم نجوا می‌کرد. یک لحظه بازویم را چنگ زد، اما سپس متوجه کارش شد و رهایم کرد.

یک مأمور امنیتی‌ای به سرعت به طرف ما آمد. نامش جیمز والش بود و او را از اولین جلسه در دفتر ناحیه به یاد داشتیم. "اینجا پنج جنازه است. همگی کارمندان و کارکنان بانک هستند."

والش با تأثر سرش را تکان داد. "زن مدیر بانک هم مرده است. از فاصله ای نزدیک به او تیراندازی شده. به دلیلی که نمی‌توانیم کشف بکنیم. بنی، آنها یک بازمانده در بانک به جا گذاشته اند. او برای تو و کاراگله کراس پیغامی دارد. از طرف کسی به نام 'مفرز متفکر'."

فصل چهل و سوم

نام این بازمانده آرتور استریکلند بود، و در دفتر مدیر مفتول لو را نگه داشته بودند و تا حد ممکن دور از مطبوعات. لو نگهبان امنیتی بانک بود. استریکلند مردی بلند قد، هیکلی و نزدیک پنجاه سال داشت. هرچند از نظر جسمی صدمه ای ندیده بود، اما شوک زده به نظر می رسید. دانه های عرق صورت و سبیل کلفتش را پوشانده بود. پیراهن یونیفرم آبی کمرنگش کاملاً خیس بود.

بنی نزد نگهبان بانک رفت و به نرمی و دلوزانه صحبت کرد: "من معلوم ارشد کاوالیر از اقمبی. آی، مسئول پیگیری این پرونده هستیم. این هم کاراگله کراس از پلیس واشنگتن. شنیدم که شما برای ما پیغامی دارید." نگهبان این مرد ظاهراً قدرتمند، در هم شکست. صورتش رامیان دستهایش گرفته بود و با بغض و سکه گریه می کرد. یکی دو دقیقه لو را به حال خودش گذاشتیم تا آرام شود و بتواند حرف بزند. "انهایی که امروز کشته شدند آدمهای خوبی بودند. آنها دوستم بودند. من فرار بودم از آنها. البته از مشتریان، محافظت کنم."

بنی به نگهبان گفت: "این اتفاق وحشتناکی است اما تقصیر تو نبود." لو سعی داشت مهربان باشد و به لو آرامش دهد و داشت کارش را به خوبی انجام می داد. "چرا این مردان مسلح تو را نکشتند، چرا تو؟"

نگهبان با تأثر و وحشت زدگی سرش را تکان داد. "آنها مرا با دیگران به سالن بردند. دو نفر بودند. همه ما گفتند که با صورت روی زمین بخوابیم. آنها گفتند که باید یک ربع از هشت گذشته از بانک بیرون بروند. نه دیرتر از آن. چندین بار گفتند که هیچ اشتباهی در کار نباشد. با زنگ خطر و دکه های وحشت."



من از ارتور استریکلند پرسیدم: "آنها دیرتر از موعد از بانک خارج شدند؟"
نگهبان به من گفت: "نه قربان. درست سر موقع. آنها سر ساعت کارشان را
اتجام دادند. انگار نمی خولستند این کار را بکنند به من گفتند بلند شو، فکر کردم
می خواهند همان جا به من شلیک کنند. من ویتنام بوده ام اما هیچ وقت نترسیده
بودم."

از او پرسیدم: "آنها برای ما پیغامی به تو دادند؟"

"بله قربان. پیغامی برای هر دوی شما. یکی از آنها از من پرسید: این بانک را
دوست داری؟" من گفتم که شغلم را دوست دارم. او مرا "اشغال سیاه نغله" خطاب
کرد. بعد گفت که باید پیغام رسان آنها باشم. باید به مامور اف بی آی و کاراگاه
کراس بگویم که در این بانک اشیاهی صورت گرفته است. او گفت که نباید دیگر
اشبه شود. چند بار این را تکرار کرد. دیگر اشیاهی نباشد. او گفت: "به آنها بگو
این پیغام از طرف مفزمتفکر است." سپس به بقیه شلیک کردند. در حالی که آنها
تیراندازی کردند که هنوز روی زمین دراز کشیده بودند. در کمال فلوت و
خونسردی. من نگهبان این بانک و سرخدمتم بودم. من باعث شدم که این اتفاق
بیفتد."

بنی کلاویر با لحنی ملایم به نگهبان بانک گفت: "نه آقای استریکلند. شما
باعث نشدید این ما هستیم که مقصریم نه شما."

فصل چهل و چهارم

می نواند دیگر استنباهی در کار نباشد.

مغزمتفکر همه چیز را درباره بتی کلوالیر اخیدی.ای. و کاراگله کراس می دانست. او در راس هر چیزی قرار داشت حتی ماموران پلیسی که برای این پرونده گماشته شده اند اکنون آنها بخشی از برنامه او بودند.

آن روز، روزی مجلل و باشکوه برای گردش او در حومه وانگتن بود. شقایق ها و برگس های زرد و گلهای آفتابگردان شکوفه داده بودند و آسمان صاف بود. آبی روشن، با دو تکه لبر یف دار که در قرینه هم، یکی شرق یکی غرب، قرار داشتند.

گروه جدید سارقین بتک در خانه روستایی ماندند که درست در جنوب هایفیلد و برجنیا قرار داشت. کمی بیشتر از هشتاد مایلی جنوب غربی وانگتن بود. تقریباً در و برجنیا غربی.

از خم جاده آسفالت نشده پیچید و عقب وانت آقای آبی را دید که از تبار غله بیرون زده بود. یک جفت سگ در حیاط پرده می زدند، و خرمگس ها را گاز می گرفتند. هنوز هیچ یک از گلنگسترها را ندیده بود، یا دوست دخترهایشان را. اما صدای بلند موسیقی راک اندرول آنها را می شنید.

وارد اتاق نشیمن کلبه روستایی شد، که به اتاق زیر شیروانی بیشتر شبیه بود. آقای آبی، آقای فرمز، آقای سفید را دید، همراه با دوست دخترهایشان و از جمله خاتم سبز. بوی قهوه دم کرده را حس می کرد. جارویی به دیوار تکیه داده شده بود. که نشان می داد آنها قبل از ورودش کمی آنجا را تمیز کرده اند. نزدیک جارو چند تفنگ قرار داشتند.



"سلام به همگی." این را گفت و با کمرویی دستش را تکان داد- سُبک لو. لبخند زد اما می دانست که او را شبیه یک گیج^۱ می دانند. همین طور هم بود. خانم سبز طوری به او نگاه می کرد که انگار این مسخره دماغ گنده به خاطر او آتشی شده است.

ابی گفت: "هی، پروفیسور پولی." و پوزخندی شاد تحویلش داد که آن قدر غیرصمیمانه بود تا از رده اش سازد مغزمتفکر گول نخورد. آقای ابی یک قاتل سنگدل بود. به همین دلیل او را برای سرقت های فرست بونیون و منهتن انتخاب کرده بود.

انها همگی قاتل بودند، حتی آن سه دختر.

"پیتزا." او دو جعبه و یک پاکت کالغذی را بلند کرد. "من پیتزا و مقلری شراب عالی خریدم."

^۱ -geek- یکی از بازیکنان بالمشکه یا کارناوال که غالباً دارای ماسک منفر دار است(م)



فصل چهل و پنجم

با خودش فکر می کرد لنت قتل.

دستگاه قتل.

زمان قتل.

ایده قاتل.

تخصص های قاتل.

‘مفر متفکر’ به بازی با لغات و سوسه انگیزش لبخندی آبکی زد نوعی نیم لبخند بود که حالت خوبی به چهره اش نمی داد لبخندی دروغین و زورکی. تازه از چهار گذشته بود و هنوز آن بیرون خورشید به روشنی می تابید برای یک پیاده روی قشنگ در دشتهای اطراف، بیرون رفته بود. باید به همه چیز فکر می کرد و اکنون به کلبه روستایی برگشته بود.

از در توری جلویی وارد شد و چشمهایش روی اجساد خزیده ساکنان این کلبه مرده بودند، هر شش نفرشان. اجسادشان به طرز غریبی پیچ خورده و از شکل افتاده بود. مثل فلزی که در طوفانی از آتش می افتد. یکبار دیگر هم این پدیده را دیده بود. بعد از آنکه آتش از دلمته کوههای بیرون پرکلی در کالفرنیا شدت گرفت. دوستش داشت: آن زیبایی محض فاجعه طبیعی را.

ایستاد و اجساد را بررسی کرد. آنها همگی قاتل بودند و به خاطر آن زجر کشیدند. او این بار از مارپلان به جای سم استفاده کرده بود. جالب است که این داروی ضد افسردگی وقتی با پنیر و یا شراب فرمز خورده می شود بیشترین قدرت را پیدا می کند. این تلفیق عجیب شیمیایی افزایش سریع فشار خون را سبب می شد و به دنبال آن خونریزی مغزی، و نهایتاً کلاپس (درهم ریختن) فشار خون. بفرمایید این چیست.



لو با دقت بیشتری به جنازه ها نگاه کرد. به طرز غیرعادی برایش جذاب بود. مردمک چشمهایشان گشاده شده بود دهانشان باز بود مثل جیغ نیمه تماسی از سر ترس. زبان آبی ورم کرده آنها از کنار دهانشان آویزان بود اکنون باید آنها را از آنجا بیرون می برد. باید اجسادشان را نابود می کرد. گویی هرگز وجود نداشته اند.

دختری به نام گرش آدامسون روی کف زمین، نزدیک در جلویی پخش شده بود. او سعی کرده بود که به بیرون بگریزد این طور نبود؟ شانس آورده است. لو ختم سبز بود. ختمی لاغر با موهای طلایی که می گفت بیست و یک سال دارد. اما بیشتر از پانزده سال به نظر نمی رسید. دهانش در نیمه راه فریادی دلنگ کننده می حرکت مانده بود نمی توانست نگاهش را از لبهای گرش آدامسون جدا کند.

برآورد کرد که او برای حمل کردن از همه سبکتر است. بیشتر از چهل و پنج کیلو نداشت.

"سلام ختم سبز. من همیشه شما را دوست داشتم می دوستی. من به هر حال کمی محبوب هستم. باید بگویم که عادت دارم خجالتی باشم. اما می خوام بفارمش کنار."

دکمه های بلوزش را باز کرد و آن را بیرون آورد و به بدنش خیره ماند. دکمه های شلوار جین دخترک مرده را باز کرد. مندل پاشنه بلند از جنس ساتن خاکستری پایش بود. به دقت آنها را از پایش درآورد. ناخن ها پای ختم سبز لاک آبی کم رنگ داشتند.

می خواست لو را کمی اذیت کند یا شاید خیلی.

از پنجره کلبه روستایی بیرون را نگاه کرد سپس نگاهش را به اجساد برگرداند. پرسید: "من نمی خوام شما رو اذیت کنم، مگه نه؟"

خاتم سبز را از پلهایش گرفت و روی قالیچه ای رنگ و رو رفته ، در وسط اتاق، کشیدسپس شلوار خودش را هم درآورد . شاید لقمی ای حق داشت: شاید لو یک قاتل الگودار بود. شاید تازه اکنون در شرف درک خودش قرار داشت این که واقعاً کیست.

مفزمتفکر گفت: " من یک غولم. " من دیوانه ام، خاتم سبز و این بزرگترین شوخیه من همون کسی هستم که دیوانه است. اگر فقط پلیس می دانست چه سرخ بزرگی.

کتاب سوم

تبهکاران بزرگ

فصل چهل و ششم

سه روز بدون سرفتی دیگر گذشت. یکی از این سه روز شنبه بود و من آن روز را با الکس کوچولو گذراندم. حدود ساعت شش، او را به خانه کریستین بازگرداندم.

قبل از این که وارد خانه بشویم، کمی با هم در اطراف باغچه گل کریستین گشتیم. این باغ فوق العاده بود. کریستین خودش گل‌های آن را کاشته و پرورش داده بود. پیوند هایی از گل چای، گل سرخ و رز، انواعی از گل‌های رز رنگارنگ آن را پوشانده بود. این باغ مرا به یاد روزهای قبل از ربوده شدنش می انداخت. همه چیز باغ ظاهراً عالی بود. آن چه که احتمالاً باعث می شد آن قدر غم انگیزش کند عدم حضور خود کریستین بود.

الکس را میان پلهایم گرفته بودم و با او حرف می زدم. چمن آراسته شده را نشانش دادم. بید مجنون، آسمان، خورشید در حال غروب. سپس از شباهت های صورتمان برایش گفتم: بینی به بینی، چشمها به چشمها. دهان به دهان. دم به دم. گونه ها، گردن و بالای سرش را می بوسیدم.

در گوشش زمزمه کردم: "رژها را بو کن."

چند دقیقه بعد کریستین را دیدم که با عجله از خانه بیرون آمد می دانستم که در هفتش چیزی می گذرد. خواهرش، ناتالی، به دنبالش می آمد. برای حمایت؟ احسب کردم که در شرف حمله آنها قرار دارم.

کریستین گفت: "الکس، باید با هم حرف بزنیم." و به طرفم آمد. "ناتالی، لطفاً چند دقیقه مراقب بچه باش."

من با بی میلی الکس را به ناتالی دادم. انگار چاره دیگری نداشتم. در این چند ماه گذشته، کریستین آن قدر تغییر کرده بود که حس می کردم نمی شناسمش. شاید همه چیز به کلبوس هایش مربوط می شد. کلبوس هایی که بهتر نمی شدند.

"من باید ترتیب بعضی چیزها را بدهم. چیزی نگو، خواهش می کنم."

فصل چهل و هفتم

لنگار به زبلم قفل زده بودند. ملها بود که این حالت بین ما وجود داشت منوجه شدم که چشمهایش متورم و قرمز هستند گریه کرده بود

"الکس، تو الان داری روی یک پرونده جنایی دیگه کار می کنی فکر می کنم کار خوبی می کنی. این زندگی توسته معلوم است که در آن خیلی مهارت داری"

نمی توانستم ساکت بمانم. "به من پیشنهاد شده که از اداره پلیس بیرون بیایم و به بخش خصوصی بروم. من این کار را می کنم. کریستین"

اخمی به من کرد و با تلف سرش را تکان داد. "خیلی افتخار می کنم"

گفتم: "می ندارم با تو بجنگم. متأسفانه لدمه بدم نمی خواستم حرفت را قطع کنم"

"من دیگه اینجا در واشنگتن زندگی ندارم. همیشه می ترسم یا بهتر بگویم، گج هستم. حالا دیگه از مدرسه رفتن هم متنفرم. احساس می کنم که زندگیم را از من گرفته اند. لول جورج، بعد هم آن اتفاقی در برمودا می ترسم که شافر به خاطر من برگشته باشد"

باید حرف می زدم: "لو اینجا نیست کریستین"

کریستین صدایش را بلند کرد: "این حرف را نزن. تو نمی دانی نمی توانی"

هوای ریه هایم به آرامی کشیده می شد مطمئن نبودم که کریستین در حال حاضر چکار می خواهد بکند. اما ظاهراً عصبی و آشفته شده بود مثل شبی که خواب دیده بود شافر به خانه اش آمده است

"من می خواهم از واشنگتن بروم. بعد از سال تحصیلی اینجا را ترک می کنم. نمی خواهم که تو بفهمی کجا هستم. نمی خواهم دنبالم بگرددی. خواهش می کنم سعی نکن برای من کاراگله باشی، الکس. یا یک روانپزشک."

نمی توانستم آن چه را می شنوم باور کنم. انتظار چنین چیزی را نداشتم. بی صدا آنجا ایستادم. فقط به کریستین خیره بود. فکر نمی کنم در عمرم آن قدر احساس بدبختی کرده باشم. آن قدر غمگین و آن قدر تنها. احساس پوچی و تهی بودن داشتم.

عاقبت با صدایی نجواگونه که از ته گلویم بیرون می آمد گفتم: "بچه چی؟"

ناگهان اشک در چشמהای زیبایش جوشید. کریستین با بغض و لرز حق حق گریه را سر داد. نمی توانست خودش را کنترل کند. "نمی توانم الکس را با خودم ببرم. نه این طور که دارم می روم. نه این جوری. فعلاً بچه باید پیش تو و ناتا بماند."

خواستم حرفی بزنم اما چیزی بیرون نیامد. حتی یک کلمه. کریستین لحظه ای چشم در چشمم دوخت. چشماهایش بسیار محزون، بسیار جریحه دار و بسیار سردرگم بودند. سپس رویش را برگرداند و به خانه برگشت. درون خانه ناپدید شد.

فصل چهل و هشتم

عصبانی و غمگین بودم و همه را در خودم می ریختم. می دانستم که این طور بهتر است و گرنه بدتر می شود. روانپزشک خودت را درمان کن. صبح یکشنبه در کلیسا، تصادفاً با روانپزشکم آدل فینلی، برخورد کردم. ما همراه خانواده هایمان در مراسم ساعت نه شرکت کردیم. برای صحبت کردن به دالان پشتی رفتیم. حتماً آدل چیزی در چهره ام خوانده بود. چیزی از نظرش پنهان نمی ماند. او از چهار سال پیش که به ملاقاتش رفتم، به خوبی با روحیه ام آشنا شده بود.

"رزی، گریه جانی مرده یا چیزی دیگه؟" این را پرسید و لبخند زد.

"رزی کاملاً حالش خوبه، آدل. از توجه ات متشکرم."

"آوهوم. پس چرا قیافه علی را صبح روز بعد از مبارزه اش با جو فریزر، پیدا کردی؟ ممکنه لطفاً برایم توضیح بدی؟ در ضمن، تو امروز برای مراسم کلیسا اصلاح نکردی."

به او گفتم: "چه لباس فشنگی. رنگش بهت می آد."

آدل اخم کرد. اصلاً این طور نبود. "درسته. قطعاً خاکستری رنگ دلخواهم نیست. الکس، چه اتفاقی افتاده؟"

"نه یک اتفاق."

آدل یک شمع نذری روشن کرد. به نجوا گفت: "من جلاو را دوست دارم." و لبخندی مودبانه زد. مدتی که ندیدمت. الکس، این یا خیلی خوبه یا خیلی بد."

من هم یک شمع نذری روشن کردم. سپس دعا خواندم. "ای خدای عزیز، همین طور مراقب جانی باشد. در ضمن دعا می کنم که گریستین از واشنگتن نرود. می دانم که باز هم باید آزمایشم کنی."

ادل لرزید و خودش را عقب کشید انگار سوخته بود نگاهش را از شعله
لرزان شمع برگرفتند و به چشمهای من چشم دوخت. "لوه الکس، من خیلی
متاسفم، تو دیگر به آزمایش نیازی نداری."
"من حالم کلاً خوب است" نمی خواستم اکنون در این باره حرف بزنم
حتی با ادل.

"لوه الکس، الکس،" سرش را به جلو و عقب تکان داد. "تو خودت بهتر می
دانی، خوب می دانم."

ادل از دستم کلاً خشمگین و لوفاتش تلخ بود. "خوبه پس که این طور،
می شود صد دلار برای ویزیت. تو می توانی آن را در سبد اعانه بپندازی."
ادل نزد خاتوله اش برگشت که قبلاً روی نیمکت راهروی وسطی نشسته
بودند برگشت و نگاهی به من کرد اکنون لبخند نمی زد.

وقتی به نیمکت خودمان رفتم، دمون از من پرسید آن خاتم زیبا که پشت
کلبا با من حرف می زد کی بود.

"گو یک دکتر است، یکی از دوستانهای من." این را گفتم و فکر می کنم به
اندازه کافی راست بود.

دمون زمزمه وار گفت: "گو دکتر توست؟ چه جور دکتری؟ انگار که از دستت
عصبانی است، چه کار بدی کردی؟"

جواب زمزمه اش را دادم: "من هیچ کار بدی نکردم نمی توانم برای خودم
لمور شخصی داشته باشم."

"نه، بعلاوه ما در کلبا هستیم، من دارم به اعتراف تو گوش می کنم."
"من هیچ اعترافی ندارم که تو گوش کنی، من چیزیم نیست، حالم خوبه، با
دنیا سر صلح دارم، از این خوشحال تر نمی شود."

دمون همان نگاه خشمگین ادل را تحویلیم داد سپس با لوفات تلخی سرش
را تکان داد و رویش را برگرفتند، لوه هم حرفم را بلور نکرد، وقتی سبد اعانه رسید
یک لسنکس صد دلاری در آن انداختم.

فصل چهل و نهم

مفز متفکر روی برناله ای دقیق پیش می رفتد ساعت درون مغزش با صدایی بلند تیک تاک می کرد همیشه تیک تاک می کرد فرار بود که بهترین گروه سارقان بانک درجه یک در مهمانخانه هالیدی نزدیک کولونیال ویلیج در واشنگتن به سویت او بیاید البته آنها سر ساعت آمدند این شرط رسمی او برای این ملاقات بود

بریان مک دوگال با تکبر جلوی بقیه راه می رفتد مغز متفکر به این غرور مسخره لبخند زد می دانست که مک دوگال آنها را به اتاق راهنمایی می کند به دنبال او، زیردستانش می آمدند بی جی، استرینگر و رابرت شلو. با خودش فکر کرد این سه نفر شبیه هر چیزی هستند جز دزدان سطح بالا. دو نفرشان نی شرت سفید - آبی سلطنتی به تن داشتند و از لیگ سافتلان لانگ ایسلند بودند

مفز متفکر از پشت پرده ای از چراغ های پر نور، که منع می شد او را ببینند پرسید: "آقای امالی و آقای کریوز؟ ممکنه بپرسم آنها کجا هستند؟" مک دوگال به جای گروه صحبت کرد: "آنها امروز سر کار هستند شما دفعاتاً به ما خبر دادید شریک امروز ماسه نفر تعطیل بودیم اگر همه تمارض می کردیم مشکوک می شدند"

مفز متفکر هنوز داشت این سه مرد نیویورکی را که آن طرف نور نشسته بودند بررسی می کرد آنها مردانی عادی به نظر می رسیدند اما در واقع خطرناک ترین گروه سارق بانک بودند که تا کنون استفاده کرده بود آنها دقیقاً همان چیزی بودند که برای آزمون بعدی نیاز داشت

مک دوگال پرسید: "خوب پس این جیه، یک اودیشن؟" او پیراهن
لبریشمی سیاه، شلوار سیاه و کفش تخت بی بند پوشیده بود. موهای سیاه یکدمست
و ریش بزی داشت.

"یک اودیشن؟ نه اصلاً. کار مال شماست. اگر بخواهید، من می دانم شما
چطور کار می کنید. همه چیز را در باره شما می دانم. از سابقه کاری شما باخبرم."
مک دوگال به نورهای درخشان خیره شد. گویی می خواست در آنها نفوذ
کند. به سردی گفت: "این کار نیاز به ملاقات رو در رو دارد. این تنها راه برای قبول
کارم."

مفزمتفکر به سرعت بلند شد. حیرت زده و خشمگین بود. پایه های صندلی
اش روی زمین خراشید. "شما از همان لول دارید به من می گوئید که امکانش
نیست. این ملاقات تمام شد."

سکونی سنگین اتاق را پر کرد. مک دوگال به اسرینگر و شلو نگاه کرد. چند
بار به ریش بزیش دستی کشید. سپس با صدایی بلند خندید. "من فقط داشتم
امتیاحت می کردم، شریک. حدس می زنم که می توانیم بدون دیدن صورت
همدیگر زندگی کنیم. اگر دستمزد ما را داشته باشی؟"
"من پول دارم، آقایان. پنجاه هزار دلار. فقط برای این جلسه همیشه سر
قولم هستم."

"و ما با پول از اینجا می رویم حتی اگر از برنامه کاری تو خوشمان نیاد؟"
اکنون نوبت مفزمتفکر بود که لبخند بزنند. "شما از این برنامه خوشتان می
آید. به خصوص از آن بخشی که به سهامتان مربوط می شود. پانزده میلیون دلار."

فصل پنجاه

“لو گفت پانزده میلیون دلار؟”

“لو همین را گفت. این لعنتی کجاست که قراره بهش دستبرد بزنیم؟”

آن روز وینست لاملی و جیمی کریوز سر کار نبودند. آنها به ترتیب در توپوتا و هوندا منتظر نشسته بودند. از طریق هدفون با هم تماس داشتند. اتومبیل هایشان در دو سمت مخالف مهمانخانه هالیدی در واشنگتن، پارک شده بود. آنها مراقب بودند که مغز متفکر بیرون بیاید. تا شاید بتوانند تعقیبش کنند و بفهمند که این لعنتی کیست.

لومالی و کریوز، از طریق بریان مک دوگال، به گفتگوی جلسه گوش می دادند. مک دوگال برای مخابره صدا سیم کشی شده بود. آنها پانزده میلیون دلار را شنیدند و نمی دانستند که این کار لعنتی چه می تواند باشد. این پارو که اسم خودش را مغز متفکر گذاشته بود، چیز دیگری بود. حرف می زد. یا سخنرانی می کرد. و اینکار متحیر کننده را مثل راه رفتن در پارک، ساده نشان می داد. شش تا هشت ساعت کار. سی میلیون که باید تقسیم می شد. گیراترین بخش کار این بود که او به همه سوالات سخت بریان مک دوگال جواب می داد.

لومالی در ماشین دیگر با کریوز در تماس بود. “جیمی، تو داری به این اشغال گوش می کنی؟ بلورش می کنی؟”

“او توجهم را جلب کرده. دوست دارم همین الان قیافه حیرت زده مک دوگال را ببینم. این نکبت شماره اش را دارم. انگار همه چیز بریان را می دونه. هی، فکر کنم جلسه منحل شد.”

لومالی و کریوز چند دقیقه بعدی را ساکت ماندند سپس لومالی گفت: "جیمی، اون بیرون هتله می بینمش. پیاده استنبه طرف جنوب خیابان شانزدهم می ره انگار نگران نیست که تعقیبش کنند من می گیرمش." لومالی خندید: "گندش بزن دلشتم امیدوار می شدم که این همان آدم زرنکه باشه."

کریوز گفت: "من موازی خیابان چهاردهم می روم. اون چه شکلیه؟ چی پوشیده؟"

"قدبلند، بالای یک و هشتاد سفید ریش شاید هم مصنوعی باشد موهای بلند لبس بسیار وصف ناپذیر. کت اسپورت تیره و شلوار گشاده بلوز آبی... او اهسته قدم برمی داره حالا سرعتش بیشتر شد جیمی، اون داره از خیابون اصلی خارج می شه رفت سمت میدون. اون داره می دودا مادر قحبها همین طور می دودا دنبالش بریم."

وینست لالی از ماشینش بیرون پرید مغز متفکر را تعقیب کرد. او نزدیک درختان افرا و بلوط می دوید که در ردیف ساختمانهای آپارتمانی بودند همچنان به کریوز گزارش می داد: "اون به طرف جنگل بیرون پارک سفارد رفته مادر مرده سعی داره از دست ما فرار کنه کور خوندی."

لومالی تا جایی که توانست مغزمتفکر را تعقیب کرد اما نتوانست ادامه دهد. آن مردک یک دهنده بود به نظر نمی رسید اما واقعاً می توانست خوب بدود. سپس لومالی او را گم کرد: "اون رفته جهنما جیمی، من گمش کردم دیگر نمی بینمش بد شد."

کریوز دوباره با او ارتباط برقرار کرد: "من می گیرمش. منم پیاده املو هنوز مثل جیب بری که کیف پولم رو زده. می دونه؟"

"تو می تونی دنبالش کنی؟"

"امیدوارم. حالا می بینیم واسه خاطر لون پونزده میلیون دلار تا هر جا شده دنبالش می رم."

سرانجام مغز متفکر از جنگل بیرون آمد و به سمت خیابانی رفت که خانه های آجری داشت. کریوز در حالی که با میکروفون هدفونش صحبت می کرد، نفس می زد. "خدارو شکر که من هر روز می دوم. لو هم می دود الان لون بیرون. توی خیابونه. لووه لعنتی، دوباره برگشت توی جنگل کوفتی. باز هم پواش رله می رم. این حرومزاده باید توی قبیله آپاچی ها تعلیم دیده باشه."

حالا این کار به یک بازی موش و گربه تبدیل شده بود. هر چند هر دو خوب پیش می رفتند. اومالی و کریوز دوباره دیگر طی این بیست دقیقه شکار خود را کم کردند. آنها مایلها از مهمانخانه هالیدی فاصله داشتند، جایی در جنوب مرکز پزشکی ارتش والتر رید.

سپس کریوز لو را در خیابان باریکی به نام پوهاتان دید. مغز متفکر به مسیر اتومبیل رو پیچید. کریوز تعقیبش کرد. یک تابلوی فلزی دید. تقریباً بلورش نمی شد که روی آن چه نوشته است.

کریوز به اومالی گزارش داد. سپس با بریان مک دوگال صحبت کرد که لو هم به این تعقیب خوشکام ملحق شده بود.

کریوز نمی توانست لحن تمسخرآمیز کلامش را پنهان کند. "بچه ها، من می دونم این لعنتی کجاست. داشته باش. لون توی یک دیوونه خونه است. موسه رواتی به اسم هازل وود (Hazelwood) و حالا بازم گمش کردم!"

فصل پنجاه و یکم

من صبح دوشنبه یک تماس تلفنی داشتم که با کیل کرایگ و بنسی کلوالیر در ساختمان هوور در خیابان دهم پنسیلوانیا ملاقات کنم. آنها می خواستند که من ساعت هشت در دفتر رئیس باشم. یک جلسه اضطراری تشکیل شده بود. ساختمان هوور را گاهی، و به دلایلی مشخص، "فصر مرموز" می نامند. هنگامی که وارد اتاق کنفرانس رئیس افبی ای شدم، کیل و کلوالیر آنجا بودند. بنسی "بی بی" به نظر می رسید دستهای کوچکش را مشت کرده بود. وانمود کردم از اینکه رئیس بارنز (Burns) هنوز نیامده ناراحت شده ام. زیر لب گفتم: "او دیر کرده، بیایید از اینجا برویم. ما کارهای دیگری هم داریم که باید به آنها برسیم."

درست در همان موقع، یکی از دو در پولیش زده چوب بلوط باز شد. هر دو مردی را که وارد اتاق شدند می شناختم. هیچ کدامشان چندان راضی به نظر نمی رسیدند. یکی از آنها رئیس افبی ای، رونالد برنز بود، که طی قتل های کازلتوا در دورهام و جابل هیل کارولینای شمالی حلافتش کرده بودم. دیگری، وزیر دادگستری، ریچارد پاولت بود. من هنگامی با او ملاقات کرده بودم که روی پرونده ای مربوط به رئیس جمهور کار می کردم.

پاولت به کیل گفت: "ما در این سرقت و قتلها حسابی دچار دردمر شده ایم. بانک های بزرگه وال استریت، سپس سرش را به طرف من تکان داد. "سلام کاراگاه." و بعد به بنسی نگاه کرد. "معذرت می خواهم. ما قبلاً یکدیگر را ملاقات نکرده ایم."

"من مأمور ارشد کلوالیر هستم." و بلند شد و با وزیر دست داد.

"خانم کلوالیر مامور مسئول تحقیقات است؟" پولت از رئیس بارنز پرسید.
کیل به این سنوال جواب داد: "بله، همین طور است. این پرونده ایشان
است."

وزیر پولت نگاه بدون تردیدش را به او دوخت. "بسیار خوب، شما مامور
ارشد کلوالیر، هستید. خانم کلوالیر، نتایج شما چه هستند؟ من اینجا آمده‌ام و می
خواهم بدانم تا حالا چه چیزی به دست آورده اید بگویید ببینم؟" ریچارد پولت،
قبل از این که به واشنگتن بیاید مرکز سرمایه گذاری بزرگ و موفق وال استریت را
لناره می کرد. او چیزی درباره اجرای پیگرد قانونی نمی دانست اما معتقد بود که
به اندازه کافی باهوش است که با داشتن مقداری از حقایق، بتواند چیزی را کشف
کند.

بنی مستقیماً در چشمهای او خیره شد. "شما تا به حال در بخش تعقیب
جنايتکاران ملی بوده اید؟"

او به خشکی پاسخ داد: "فکر نمی کنم این سنوال مربوطی باشم من برخی
از مهمترین تحقیقات را اجرا کرده‌ام و همیشه به نتیجه رسیده‌ام."

"سرقت ها بسیار سریع رخ داده اند." ناگهان متوجه شدم که من دارم
پاسخ پولت را می دهم. "واضح است که ما از جایی شروع نکردیم. تاکنون همین را
می دانیم. تنها یک مرد است که سرقت و قتل‌های سبکی بانک، فرست پونیون،
فرست ویرجینیا، و منهن را برنامه ریزی کرده است. ما می دانیم که او اعضای را
برای گروهش انتخاب می کند که کشتن را دوست دارند. او فقط می خواهد قاتلها
را استخدام کند.

"تحقیقات ما می گویند که او مردی سفید پوست، بین سی و پنج تا چهل
ساله است. احتمالاً تحصیل کرده است و اطلاعات خوبی درباره بانکها و سیستم های
امنیتی آنها دارد. ممکن است در گذشته برای یک یا حتی چند موسسه مالی کار
کرده و حالا از آنها نفرت داشته باشد. او به خاطر پول به بانکها دستبرد می زند اما
قاتلها احتمالاً به خاطر انتقام و کینه جویی هستند. همین، و با این همه هنوز
مطمئن نیستیم."

نگاهی به دور و بر خود انداختم. همه به جای دعوا و منازعه، گوش می کردند. "چند روز قبل، ما محل مردی به نام تونی بروفی را پیدا کردیم. به سراغش رفتیم و با او صحبت کردیم. او برای یکی از این کارها در نظر گرفته شده بود اما قبول نشد به اندازه کافی خونسرد نبود. او قاتل نبود."

بنسی گفت: "ما بالغ بر دویست مأمور روی این کار گماشته ایم. در سرقت بانک منهتن تنها دو دقیقه با آنها فاصله داشتیم. ما می دانیم که او خودش را مغزمتفکر می نامد. در این مدت نسبتاً کوتاه، کلی پیشرفت داشته ایم."

پولت رو به رئیس افسی.آی. کرد و سرش را تکان داد: "من راضی نیستم. اما حداقل چند جواب گرفتم. کار شماست که این مغزمتفکر را بگیرید. این کار را بکنید. آنچه اتفاق افتاده کل سیستم های مالی ما را آسیب پذیر کرده است. منظرسجی ها می گویند که اعتماد به بانکها کاهش یافته است. و این برای این کشور یک فاجعه است. حدس می زنم این 'مغز متفکر' شما تا به حال متوجه این موضوع شده باشد."

ده دقیقه بعد، من و بنسی کوالیر همراه با هم از آسانسور به گاراز زیرزمینی افسی.آی پایین آمدیم. کیل نزد رئیس برنز ماند.

وقتی به طبقه زیرین رسیدیم، بالاخره بنسی به حرف آمد: "من یکی به تو مدیونم. نجاتم دادی. به بهترین وجه. می خواستم خودم را از شر این الینگ وال استریت باشکوه خلاص کنم."

نگاهی به او کردم و لبخندی بر چهره ام نشست. "معلومه که خیلی عصبی هستی. امیدوارم که کینه مشاغل بزرگ با سیستم های بانکی را به دل نگیری." او هم بالاخره پوزخندی زد. "البته که می گیرم. کینه که کینه نداشته باشه؟"

فصل پنجاه و دوم

دو ساعت بعدی را در بیمارستان نزد جانی گذراندم. او بار دیگر به من گفت که می خواهد دکتر شود و آماده است که دکترای پزشکی را بگیرد. او با لذت لفافی رانام می برد مثل پیلو سینی استرو سیتوما (تومور خودش). پروترومبین (یک پروتئین پلاسمایی که در لخته شدن خون بکار می رود) و کونترلاست متریال (رنگی که در اسکن CAT بکار می رود و روی خودش همان روز انجام داده بودند).

جانی گفت: "مدل جدید و پیشرفته بهتر از همیشه است."

او را دست انداختم: "شاید بهتر باشد وقتی بزرگ شدی به بخش رولبط عمومی بروی. یا تبلیغات. برای والتر تلمپسون یا یونگ وو روبیکام در نیویورک کار کنی."

او دهانش را جمع کرد. انگار دارد لیموترش گاز می زند. "دکتر جاننیل کراس. به یاد داشته باشید که اولین بار در کجا این نام را شنیدید."

"نگران نباش. من هیچ چیز این روزها را فراموش نمی کنم."

حدود ساعت یک، به مرکز بحران در دایرة افقی. آی. خیابان چهارم رفتم. بعد از جلسه با پولت و برنز. می دانستم که باید تا دیروقت کار کنیم. یک اتاق کنفرانس در طبقه سوم به کار گرفته شد. بیشتر از صد مامور در آنجا کار می کردند. همچنین، حدود شصت کارآگاه از واشنگتن و نواحی اطراف.

ما اکنون چند مظنون روی دیوار داشتیم. آنها همگی سارقین بانکها بودند و در انجام کارهای بزرگ و شاق تجربه و مهارت داشتند. من این فهرست را مطالعه کردم و از روی آنها نوشته برداشتم.



میشل براند مظنونی بود که در چند سرقت حل نشده در اطراف ولشگتن، دست داشت. استفان کسی بود که در پس حداقل دو سرقت مسلحانه در ناحیه فیلا دلفیا قرار داشت. جیمی دود متصدی بار در بوستون بود، کسی که هرگز دستگیر نشده بود اما دهها بانک را در نیواگلند زده بود. ویکتور کنیون تلاشهای خود را روی فلوریدای مرکزی متمرکز کرده بود. آنها همگی در سرقت بانکها دست داشتند اما هنوز دستگیر نشده بودند. آنها در کارشان زرنگ و شایسته بودند اما آیا آنها 'مفزمفکر' بودند؟

جلسه خیلان چهارم پرتنش و به شدت ناامید کننده بود. من در مورد چند تن از مظنونین تماسهایی گرفتم، به خصوص میشل براند زیرا او بیرون از ولشگتن کار می کرد. وقتی برای اولین بار در آن شب به ساعت نگاه کردم، یازده و نیم بود. من و بتسی کوالیر از بعد از ظهر به این طرف فرصت صحبت کردن نداشتیم. قبل از این که ساختمان را ترک کنم، به سویش رفتم تا شب بخیر بگویم. او هنوز مشغول کار بود با دو تن از مأموران کار می کرد اما به من اشاره کرد که منتظر شوم.

سرانجام پیش من آمد. هنوز سعی داشت تا فایده ای بشاش و هوشیار داشته باشد، و تعجب می کردم که چگونه می تواند این کار را بکند. به او گفتم: "متروپلیس دو سرنخ از میشل براند دارد. او آن قدر خشن است که درگیر چنین کارهایی شود."

خمیازه ای کشید و گفت: "طولانی ترین روز عمرم. جانی چگونه است؟" از این سؤال هم تعجب کردم و هم خوشحال.

"گوه، خوب است، در واقع خیلی خوب. اگر خدا بخوهد، به زودی به خانه می آید. حالا می خواد دکتر شود."

"آکس، بیا بریم یک نوشیدنی بخوریم. این تیری در تاریکی است اما حس می کنم که نیاز داری با کسی صحبت کنی. چرا با من حرف نمی زنی؟"

باید اعتراف کنم که این پیشنهاد کاملاً غافلگیرم کرد. برای جواب دادن لکنت زبان گرفتم. "دلم می خواد اما نه امشب باید به خانه بروم. شاید وقتی دیگر."

"بله حتماً، می فهمم. باشد وقتی دیگر." بتسی این را گفت اما بعد از نگاه رنجیده ای که به صورتم انداخت.

روزها فرمزد 

اصلاً انتظار نداشتم که مامور بنسی کوالیر در مورد خاتوله ام نگرانی نشان
بدهد. پس او هم حواس بود.



فصل پنجاه و سوم

این همان فرصت همان زمان و همان مکان بود.
 هتل رنسانس میفلاور (Renaissance Mayflower) در خیابان کلتیکات
 نزدیک خیابان هفدهم.

این خیابان در آن موقع روز شلوغ بود. شلوغ و ظاهراً قابل توجه. میفلاور از
 زمان گالوین کولیج، محل همه سخنرانی‌های افتتاحی رئیس جمهوری بود. این
 هتل در ۱۹۹۲ بازسازی شد، و معماران و تاریخ‌شناسان بایکدیگر کار می‌کردند تا
 آن را به عظمت و شکوه اولیه‌اش حفظ کنند. مکانی عمومی برای کنفرانس‌های
 مشترک و نشست‌های هیئت‌مدیره بود. به همین دلیل 'مفزمفکر' این مکان را
 انتخاب کرده بود.

کمی قبل از ساعت نه، یک اتوبوس ایسی-طلابی در بست مخصوص تور،
 جلوی در هتل میفلاور منتظر بود. طبق برنامه باید ساعت نه و نیم آن جا را ترک
 می‌کرد و مطابق برنامه در مکتهای برگزیده در اطراف واشنگتن توقف می‌کرد.
 مکان‌هایی مانند کندی سنتر، کاخ سفید، یادواره‌های ویتنام و لینکلن. شرکت
 اتوبوس رانی Washington On Wheel نام داشت. گروه شرکتی این هیئت‌مدیره
 از طرف کمپانی بیمه متروهارتفورد بود.

بالاخره در ساعت نه و نیم براننده اتوبوس، ژوزف دنیو، در اتوبوس را بست.
 شازده زن و دو بچه سوار شده بودند. ژوزف در میکروفون خود اعلام کرد: "همگی
 آماده باشند برای دیدن چند موزه، مناطق تاریخی و نهار."

یک دسپار شرکتی به نام مری جورخان، در جلوی اتوبوس ایستاده بود و گروه را راهنمایی می کرد. می و دو یا سه سال داشتند، جذاب و دوست داشتنی و بسیار باکفایت بود. نسبت به خانمهای سرشناس اتوبوس رفتاری مودبانه داشت. بدون آن که تملق شان را بگوید یا چاپلوسی کند در متروهار تلفورد به او 'مری سرخوش' می گفتند.

او به مسافری گفت: "شما همگی برنامه امروز را می دانید." سپس لبخند زیرکانه ای زد و ادامه داد: "اما شاید مجبور شویم همه برنامه را خط بزنیم و خودمان را به یک نوشیدنی دعوت کنیم. فقط برای سر به سر گذاشتن."

یکی از زنهای گفت: "گوفه، عاقله مری خیلی خوبه. بیایید به یک بار واقعی بریم. تدی کندی برای یک پیک کوچک صبحگاهی کجا می رود؟" اتوبوس غرق خنده شد.

اتوبوس تور به آرامی از مسیر ماشین رو هتل بیرون آمد. سپس به خیابان کونکتیکات پیچید. چند دقیقه بعد، اتوبوس به خیابان الیور پیچید که یک خیابان مسکونی بود. این مسیر میثیری بود که غالباً از آن استفاده می شد.

کمی جلوتر، یک وانت آبی جلوی راه اتوبوس تور سد شد. راننده وانت اتوبوس را نمی دید اما راننده اتوبوس وانت را دید. راننده به آرامی ترمز کرد و وسط خیابان ایستاد.

حتی بعد از آن که جو دنیو بوقش را به صدا در آورد راننده وانت حرکت نکرد. دنیو با خودش فکر کرده این مرد باید از همه کلمیون ها و اتوبوس هایی که از این خیابان فرعی به عنوان میثیر استفاده می کنند، بیزار باشد. وگرنه به چه علت دیگری باید آن وسط بنشیند و غضب آلود به او نگاه کند؟

ناگهان دو مرد نقابدار مسلح از پشت یک پرچین بلند ظاهر شدند. یکی از آنها مستقیماً از پلکان جلوی اتوبوس تور بالا رفت و دیگری اسلحه خودکارش را داخل پنجره باز اتوبوس برد، که تنها چند سانتیمتر با سر راننده فاصله داشت.



آن مرد سر راننده داد کشید: "در را باز کن و گرنه می میری. اگر اطاعت کنی کسی صدمه نمی بیند به ثابیه وقت داری تا دستوراتم را اطاعت کنی. یک ..."

"در باز است، در باز است." دنیو با صدایی ترسیده و لرزان گفت: "سخت نگیر."

چند زن حرفشان را نیمه کاره گذاشتند و به دقت به جلوی اتوبوس خیره شدند. مری جوردان خود را به صندلی عقب، درست پشت راننده سر داد. او مرد مسلح را می دید، سپس آن مرد چشمتی به او زد.

جوردان آهسته گفت: "جو، هر کاری می گوید بکن. قهرمان بازی در نیار." "نگران نباش. حتی به مغزم هم خطور نمی کند."

مرد مسلح نقابدار دفعتاً سوار اتوبوس شد. او اسحه خودکار دابل داشت که رو به آنها نشانه گرفته بود. برخی از مسافران شروع کردن به جیغ و فریاد راه انداختن.

مرد نقابدار داد زد: "این یک آدم ربایی است! ما فقط به پول متروهارتفورد علاقه داریم. به شما قول می دهم هیچ کس صدمه نخواهد دید. من بچه دارم، شما هم بچه دارید. بیایید کاری کنیم که مطمئن باشیم بچه هایمان فردا صبح ما را می بینند."



فصل پنجاه و چهارم

اتوبوس نور به طرز غریبی ساکت شد. حتی صدای بچه های کوچک هم در نمی آمد.

بریان مک دوگال داخل اتوبوس بود و از این که مرکز توجه شده است لذت می برد. "چند قانون است که باید اطاعت کنید. یک، دیگر کسی جیغ نکشد. دو، کسی گریه نمی کند، حتی بچه ها. سه، هیچ کس تقاضای کمک نمی کند. تا اینجا درسته؟ فهمیدید؟"

مسافران با دهان باز به مرد مسلح خیره بودند. مردی دیگر بالای سقف اتوبوس رفت و اندیکاتور آلبایی-عددی را تغییر داد. این سیستم سلاسه ترین راه برای ردیابی اتوبوس در جاده برای هواپیمای پلیس بود.

بریان مک دوگال فریاد زد: "گفتم- تا اینجا روشن شد؟"

زنان و بچه ها به تایید سرشان را تکان دادند و با صدایی خفه و گنگ پاسخ را دادند.

"بخش بعدی کار. هر کس تلفن همراه دارد همین الان آن را بفرستد. جالب. همه می دانیم که پلیس می تواند همه تلفن های همراه را ردیابی کند نه به راحتی، اما به هر حال می تواند. اگر وقتی شما را گشتم، هنوز کسی تلفن همراه داشت، در جا کشته می شود. حتی اگر یک بچه باشد فهمیدید؟ تاحالا روشنه؟"

تلفن های همراه را به سرعت به جلو فرستادند. نه تلفن. سپس مرد مسلح آنها را از اتوبوس بیرون ریخت، در میان پرچین ها. سپس از چکشی کوچک برای خرد کردن رادیوی دو طرفه اتوبوس استفاده کرد. طوری که دیگر قابل تعمیر نبود.



" حالا همه شما، سرتان را پایین تر از سطح پنجره خم کنید همه کاملاً ساکت می مانند این شامل بچه ها هم می شود سرتان را پایین بیاورید همین حالا و دوباره بالا را نگاه نکنید مگر این که به شما گفته شود زود باشید"

زنان و بچه ها از او اطاعت کردند

مرد ملج رو به راننده اتوبوس کرد و او را خطاب نمود: " جو گنده، تو فقط یک دستور داری: دنبال آن وانت برو. هیچ طرف دیگری نمی ری وگرنه در جا کشته می شی. زنده شما برای ما ارزشی ندارد، یا مرده تان. حالا جو، تو چکار می کنی؟"

" دنبال وانت می روم."

" خیلی خوبه جو، عالی. فقط وانت آبی، جو. وانت آبی را می بینی؟ حالا دنبالش برو و با دقت رانندگی کن. ما نمی خواهیم در این سفرمان تخلف رانندگی داشته باشیم."



فصل پنجاه و پنجم

سه دستیار اجرایی به شدت گرفتار جواب دادن به تلفن ها و جمع آوری نامه ها و نمبرها برای شصت و شش مدیری بودند که در اتاق معروف به اتاق چینی ها، در هتل میفلور کار می کردند. سارا ویلسون، جوانترین دستیار، اولین کسی بود که نمبر آدم ربایان را دید. لو به سرعت آن را خواند، سپس آن را به دو معاون بالارتر به تر داد. صورتش مثل لبو قرمز شده بود و دستهایش بدجوری می لرزیدند. لیز بکتون با دیدن این نمبر پرسید: "یعنی این یک جوری شوخی مسخره است؟ دیوانه است. یعنی چه؟"

نانسی هال معاون اجرایی گروه CEO جان دونر بود. لو سر زده وارد جلسه‌بیت مدیره شده و با صدایی رسا آقای دونر را صدا زد. در واقع نیازی نداشت که صدایش را بلند کند. اتاق چینی ها در میفلور مشکل اکوستیک داشت. سقف آن یک گنبد وسیع بود و حتی یک زمزمه از یک سو به سوی دیگر این اتاق بزرگ می رسید.

"آقای دونر، باید شما را ببینم، همین حالا." لو آن قدر پریشان و مضطرب بود که رئیسش تاکنون به این حال لو را ندیده بود. عزیمت CEO حال و هوای اتاق را سبک تر کرد اما این لبخند ها و گفتگوهای کوتاه عمر کوتاهی داشتند. لو در عرض کمتر از پنج دقیقه برگشته هنگامی که با عجله به بالکن مخصوص قدم برمی داشت. رنگش به شدت پریده بود.



دو نر با صدایی لرزان که بقیه اعضا هیئت مدیره را حیرت زده کرد، گفتند: "زمان بی نهایت مهم است. لطفاً به دقت گوش کنید اتوبوس دربستی تور ما، که همرم و بسیاری از همسران شما را حمل می کند، ربوده شده است. مردان مسئول آن ادعا می کنند که همان حرملزاده های بیماری هستند که طی چند هفته پیش، به بانکها در مریلند و ویرجینیا دستبرد زده اند و گروگفتی کرده اند. آنها ادعا می کنند که این سرقت ها و قتل ها "نمونه عملی" برای اعضای هیئت مدیره این اتاق هستند. آنها از ما می خواهند بدانیم که در باره برآورده شدن تقاضاهایشان واقعاً جدی هستند. تقاضاهایی که باید سرساعت و ثقیه برآورده شوند."

دو نر در حالی ادله می داد که صورتش از چراغ جایگاه به شدت منور شده بود. "تقاضاهای آنها ساده و واضح است. آنها سی میلیون دلار می خواهند که باید دقیقاً چهار ساعت دیگر به آنها تحویل داده شود. وگرنه گروگفتی به قتل خواهند رسید ما نمی دانیم آنها چطور اتوبوس تور را گرفته اند. استیو بولدینگ از گروه کنترل خطرات در راه اینجاست. او دارد تصمیم می گیرد که کدام گروه از پلیسها را خبر کند. احتمالاً افبی ای خواهد بود."

دو نر مکشی کرد تا نفسی تازه کند. رنگ چهره اش به آرامی برمی گشت. "همان طور که می دانید ما سیاست بیمه آدم ربایی داریم که فدیله بالغ بر پنجاه میلیون را پوشش می دهد. من حدس می زنم که آدم ربایان از این مطلب با خبر بوده اند. ظاهراً کلاً سازمان یافته عمل می کنند. آنها با ذکالوت هم هستند که به آنها مزیتی دیگر می دهد. من فکر می کنم که آنها می دانند ما خودمان زیر این تعهد را امضا کرده ایم. بنابراین می توانیم پول را فراهم کنیم و می توانیم آن را سریع فراهم کنیم."

"حالا، ختم ها، آقایان، خواهش می کنم، ما باید در باره راههای ممکن صحبت کنیم. البته اگر راهی دیگر وجود داشته باشد آدم ربایان یک مطلب را روشن کرده اند - هیچ اشنه ای نباید صورت بگیرد و گرنه آنها را می کشند."

فصل پنجاه و ششم

من در دفتر دایره افبی.ای در خیابان چهارم بودم که تماس اضطراری را دریافت کردم.

یک اتوبوس تور با هجده سرنشین و راننده ربوده شده اندرست کمی بعد از ترک هتل رنسانس میفلاور. چند دقیقه بعد، یک فدیة سی میلیون دلاری از شرکت بیمه متروهارتفورد تقاضا شده است.

دستورات آدم ربایان تصریح می کرد که مأموران پلیس نباید دخالت کنند، اما راه دیگری وجود نداشت که ما کوتاه بیایم و به آنها اعتماد کنیم. مادر هتل کاپیتول متفر شدیم، که به میفلاور نزدیک بود. چهار واحد فرمادهی سبار داشتیم. بعلاوه دهها مأمور که داخل میفلاور عمل می کردند این کار خطرناک بود اما بنی احساس می کرد که ما باید نظارت عمده ای بر هتل داشته باشیم. نفوذ فنی ما شامل ابزارهای ارتباطی و چند سیستم ویدئویی می شد. کل دایره افبی.ای پایتخت به حالت آماده باش بود.

هلیکوپترهای پیشرفته، آپاچی ها، در هوا به دنبال اتوبوس بودند این آپاچی ها موبیتورهای حرارتی داشتند که برای مقاصد ردیابی بکار می رفتند، یعنی برای زمانی که آدم ربایان قصد داشتند اتوبوس و مسافران را پنهان کنند. اندیکاتور الفبایی-عددی روی سقف اتوبوس به آنتن هواپیماهای پلیس، ارتش، دولتی شهری، و حتی غیرنظامی داده شد. به هیچ یک از این گروهها گفته نشد که چرا باید دنبال اتوبوس بگردند.

هتل هیلتون آن قدر به میفلور نزدیک بود که بتوانیم در صورت لزوم در عرض حدود نود ثانیه خودمان را به آنجا برسانیم. ما امیدوار بودیم که در عین حال آن قدر از آنجا دور باشیم که گروه جنایتکاران متوجه حضور ما نشوند. دقیقاً دو ساعت تا تسلیم پول وقت داشتیم. برنامه ریزی به شدت اکید بود هم برای آنان و هم برای ما.

و این کار را سخت تر می کرد.

جیل ابرامسون از کمیته امنیت داخلی شرکت بیمه، و استیو بولدینگ از خود اداره بیمه وارد هتل هیلتون شدند. ابرامسون زنی چهارشانه و کوتاه بود و کت دلمن فرم زرد راه راه به تن داشت. ظاهراً اواخر دهه چهل را می گذرانند. بولدینگ مردی بلند قامت و خوش ترکیب بود. احتمالاً در اوایل دهه چهل سالگی خود لو کت پشمی آبی، پیراهن سفید و شلوار جین پوشیده بود. آنها به هیلتون آمده بودند تا به ما بگویند چگونه کارمان را انجام دهیم.

بنی دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما بولدینگ با حرکت دستمانع او شد. او حرفی داشت که باید اول می گفت. مشخص بود که می خواست این جمله را کنترل کند.

"به این ترتیب پیش می رویم. من به شما می گویم چکار کنید و اگر لازم باشد باز هم حرفت را قطع می کنم. من مأمور سابق افبی.ای هستم پس همه اقدامات صحیح را می دانم - و همه حرکات های غلط را. ما اینجا برای نکته پردازی وقت نداریم. مأمور کاوالیر، سرنخی برای شناسایی UNSUBs هست؟ مهلت ما ساعت یک و چهل و پنج دقیقه است. دقیقاً."

بنی قبل از جواب دادن به سوال بولدینگ نفس کوتاهی کشید. لو بهتر از من خونسردیش را در برابر این متخصص امنیتی حفظ کرد.

"مظنونین، بله، اما نه چیزی که بتواند به گروگانها کمک کند. یک همسایه ربودن اتوبوس را دیده است. دو مرد دخالت داشتند. آنها نقاب آسمانی پوشیده بودند. اتوبوس در خیابان دی سالز دیده شده اما نمی دانیم که قبل از آن گروگانها را گرفته اند یا همان موقع. الان ساعت یازده و سی و هفت دقیقه است. آقای بولدینگ."

خانم ابرامسون چیزی گفت که همه ما را به حیرت انداخت. "ما پول را

فرستاده ایم و همین الان به میفلور می رسد."

آقای بولدینگ گفت: "طبق برنامه ما منتظر دستورات بعدی آدم ربها می شویم. از زمان اولین تماسشان دیگر ارتباطی با ما نداشته اند. افراد ما تهیه پول را انجام می دهند و ما هم به تنهایی کارشان را می سازیم."

عاقبت بنی کوالیر خدمت بولدینگ رسید: "من به شما گوش کردم حالا شما هم به من گوش کنید. شما مأمور افبی.ای بودید. من هم هستم و اگر هنوز در اداره کار می کردید مقام ارشد شما بودم، و الان هم مقام ارشد شما هستم. افراد من پول را تحویل خواهند داد. من اینجا خواهم بود - نه شما کار این طوری انجام خواهد شد!"

ابرامسون و بولدینگ می خواستند با او بحث کنند اما بنی فوراً جلویشان را گرفت.

"به اندازه کافی حرفهای احمقانه از شما دو نفر شنیدم. همه چیز با توجه به رفتار غیرقابل پیش بینی و خطرناک آدم ربها، انجام خواهد شد. اگر از شرایط من خوشتان نمی آید، پس اخراج هستید. من همین جا شما را دستگیر می کنم. این شامل هر دو نفر شما می شود. ختم ابرامسون. ما کلی کار داریم - دقیقاً یک ساعت و پنجاه و هفت دقیقه!"

فصل پنجاه و هفتم

لو در میان تبوه جمعیت در سالن هتل کاپیتول هیلتون قدم می زد هیچ کدام از آنها نمی دانستند چه چیزی در شرف وقوع است و لو می خواهد چه کند فقط لو بود که جوابها و نیز سئوالها را می دانست.

او قلاً منوجه ورود مأموران افبی.ای. و کاراگاه کراس شده بود البته آنها او را ندیده بودند اما حتی اگر هم می دیدند هیچ احتمالی وجود نداشت که جلوی او را بگیرند و متوقفش کنند امکان نداشت.

با خودش فکر کرد عجب عدم تناسبی - فکر و تجربه او در برابر فکر کوچک و تجربه آنها. گاهی اصلاً به نظر نمی رسید که با آنها رقابت می کند اگر فقط پیش از حد کل و بی دقت می شد. شاید شایسته برای دستگیریش پیدا می کردند: این تنها اصطکاک و تنها مشکلی بود که می توانست پیش بیاید.

قیافه های نگران و عصبی آدمهای دور و بر را نگاه کرد که از این سو به آن سوی سالن می رفتند و به طرف آشیانه محصور شده اتاق کنفرانس سرک کشید. اینجا جایی بود که افبی.ای اردوگاهش را مستقر کرده بود متروهارتفورد اظهارش را نقض کرده بود. اما می دانست که این کار را می کنند واقعاً مهم نبود نه این بار. لو خودش خواسته بود که افبی.ای و کراس را به اینجا بکشاند.

سرانجام تصمیم گرفت هیلتون را ترک کند. لو قدم زنان به سمت میفلاور رفت - صحنه جنایت هولناک آنجا جایی بود که عملیات واقعی صورت می گرفت. و همانجایی که مغز متفکر دلش می خواست باشد. لو می خواست تماشا کند درست در همان جا.



فصل پنجاه و هشتم

بالاخره در ساعت یک و ده دقیقه ، آدم رباها با هیئت مدیره متروهارتفورد تماس گرفتند فقط سی و پنج دقیقه تا ضرب الاجل باقی مانده بود .
ما می دانستیم که اگر این زمان را از دست بدهیم چه اتفاقی می افتد یا اگر آدم رباها دیر کنند، حتی اگر از روی قصد باشد .

من و بتسی با سرعت خودمان را به هتل میفلاور رساندیم . ما دو فرصت داشتیم اما با توجه به جهت پیش رفتن چیزها تا به حال ، زیاد بزرگ نبود یکی اینکه در خروجی آشپزخانه به محل بارگیری کوچک و کوچکی ای منتهی می شد ما می توانستیم از این کوچه برای وارد شدن استفاده کنیم بدون آن که کسی ما را ببیند دومین فرصت این بود که مأموران افسی .ای . در هتل متوجه شده بودند که اتاق کنفرانس اتاق چینی ها ، یک ویژگی منحصر بفرد دارد که می تواند برای ما مفید باشد . راه پله ای باریک و آهنی در پشت آن بود این پلکان به راه باریکی در بالای ساختمان گنبدی منتهی می شد . سوراخهای کوچکی برای دیدن وجود داشت که می توانستیم از آنجا ببینیم و بشنویم بدون آن که دیده شویم .

من و بتسی با عجله خودمان را به این راه باریک گریه رو رساندیم و بالای سقف اتاق کنفرانس دولا شدیم .

آدم رباها هنوز پشت خط بودند .

" ما حدس می زنیم که افسی .ای . و احتمالاً پلیس واشنگتن وارد این موضوع شده اند " صدای یکی از آدم رباها بود که از بلندگوی اتاق چینی ها به گوش می رسید " ما اعتراضی نداریم . کاملاً انتظارش را داشتیم . در واقع از آنها استقبال می کنیم . ما شما را هم در برنامه نوشته بودیم "

من و بنی نگاههای غضب‌آلودی رد و بدل کردیم. مغزمتفکر داشت ما را بد جلوه می‌داد. چرا؟ به سرعت از پله‌ها پایین آمدیم و در اتاق چینی‌ها به دیگران ملحق شدیم. سرم با انبوهی از پرسشها به دوران افتاده بود. مغزمتفکر در بر هم زدن تعادل ما خوب عمل می‌کرد. بسیار خوب.

"گولاً، می‌خواهم خواسته‌هایمان را برای پول تکرار کنم." صدای تغییر یافته در بلندگو پخش می‌شد. "این مهم است. لطفاً دستورات را دنبال کنید. همان طور که می‌دانید، پنج میلیون از سی میلیون باید به صورت الماس‌های برش نخورده باشد. این الماس‌ها را در یک کیسه پارچه‌ای بگذارید. بیشتر از هشت کیسه نباید باشد. پول باید در اسکناس‌های بیست و پنجاه دلاری باشد. نه اسکناس صد دلاری. رنگ و ابزارهای ردیابی در کار نباشد. حالا، من دارم با کی صحبت می‌کنم؟"

بنی به میکروفون نزدیک شد. من هم همین طور. "من مامور ویژه الیزابت کوالیر هستم. مامور ویژه از افبی‌ای."

"من الکس کراس هستم. از پلیس واشنگتن و با اداره همکاری می‌کنم."
"چه خوبیم. با اسم و شهرت هر دوی شما آشنا هستیم. پول ما همان طور که خواستیم آماده است؟"

بنی جواب داد: "بله آماده است. پول و الماس‌ها اینجا در مینیاپولیس هستند."

"عالی شد. ما با شما تماس می‌گیریم."
با خاتمه گفتگوی تلفنی، صدای کلیک را شنیدیم.
مدیر متروها ترنورد داشت از خشم منفجر می‌شد. "آنها می‌دانند که شما اینجا هستید! یا مسیح! حالا چکار کنیم؟ آنها گروهکها را می‌کشند!"
دستم را روی شانه‌اش گذاشتم پرسیدم: "سخت‌گیر، خواهش می‌کنم. پرداخت پول دقیقاً همان طور که خواسته‌اند ترتیب داده شده؟"

لو سرش را تکان داد و گفت: "دقیقاً الماس ها الان به اینجا می رسند پول هم قبلاً رسیده. ما سهم خودمان را انجام داده ایم هر کاری که از دستمان بر می آید امدادهای شما چکار می کنند؟"

با لحنی آرام به صحبتش ادامه دادم: "و هیچ کس در متروهارتفورد چیزی درباره محل تحویل پول و الماس ها نشنیده؟ این سوال بسیار مهم است؟" مقام اجرایی بیمه ترسیده بود و حق هم داشت. "شما که خودتان شنیدید آن مرد پای تلفن چه گفت. لو گفت که با ما تماس می گیرد نه، ما چیزی در باره محل تحویل پول و الماسها نشنیده ایم."

"این خبر خوبی است، آقای دونر. آنها حرفه ای عمل می کنند. ما هم همین طور. من فکر نمی کنم که آنها تاکنون به کسی صدمه زده باشند. ما منتظر تماس بعدی آنها می شویم. تبادل پول سخت ترین مرحله برای آنهاست." دونر حدیث عامل شرکت گفت: "زن من در آن اتوبوس است. همین طور دخترم."

به لو گفتم: "می دانم. می دانم."

و همچنین می دانستم که مغزمتفکر دوست دارد خانواده ها را اذیت کند.

فصل پنجاه و نهم

به نظر نمی رسید که هر کاری از دستان برآمده انجام داده باشیم، اما هنوز مورد مرحمت آنها قرار داشتیم. ساعت تیک و تاک می کرد. خیلی سریع. هیچ هواپیمایی نتوانست اتوبوس را ردیابی کند و این بدان معنا بود که اتوبوس را به سرعت از جاده خارج کرده اند و با اندیکاتور الفبایی - عددی آن را تغییر دادند. هلیکوپترهای ارتش هم چیزی پیدا نکرده بودند. بیست دقیقه بعد از ساعت یک، تلفنی دیگر به اتاق چینی ها در میفلور شد. همان صدایی بود که به وسیله دستگاه تغییر یافته بود.

"حالا وقت حرکت است. محموله ای روی میز جلویی برای آقای دونر است. داخل آن یک گیرنده دستی پیدا می کنید. همه را بیاورید." بنی پرسید: "قرار است که ما چکار کنیم؟"

"ما قرار است که پولدار شویم و تما قرار است که پول و الماس ها را در یک وانت بگذارید و به سمت شمال در خیابان کلتکتیکات بروید. اگر از مسیری که به شما می گویم منحرف شوید، یک گروگان می میرد."

در کوچه پشت آشپزخانه هتل وانتی پارک شده بود. آدم رباها می دانستند که ما چکار می کنیم. اما چطور؟ و ما از کجا باید می فهمیدیم؟ بنی کلوالیر و من و دو مامور دیگر به سرعت به طرف وانت رفتیم و سپس راهی خیابان کلتکتیکات شدیم.

ما هنوز در کلتکتیکات بودیم که بی سیم دستی خاموش شد. ماموران اف بی آی به این دستگاهها گیرنده دستی می گویند. همین طور آدم رباهایی که پشت خط بودند این سرنخ چه معنایی می توانست داشته باشد؟ آیا آن آدم ربا فقط می خواست بگوید که در باره ما همه چیز را می دانند؟

"کار آگله کراس؟"

“ من اینجا هستم. در خیابان کانکتیکات. حال چی؟ ”

“ ما می دانستیم که شما می آید. خوب گوش کن. اگر ببینیم هلیکوپترها یا هواپیماهای پلیس بالای سرمان در مسیر از قبل تعیین شده پرواز می کنند - یک گروه گان کشته خواهد شد. می فهمی؟ ”

گفتم: “ دقیقاً می فهمم. ” و نگاهی به بنی انداختم. او باید بلافاصله گشتی های هوایی را از آنجا دور می کرد. به نظر می رسید که آدم رباها از همه اقدامات ما باخبرند.

“ با سرعت هر چه تمام تر به بالتیمور بروید - ایستگاه راه آهن واشنگتن. نو و ماموران افبی.ای باید ساعت پنج و ده دقیقه عصر در سکوی قطار نورس ایست کوریدور که از بالتیمور به بوستون می رود. باشید. کسبه های پول را با خودتان بیاورید. همین طور الماس ها. پنج و ده بوستون! ما می دانیم که همه ماموران افبی.ای در نورس ایست در دسترس شما هستند. آماده باشید که از آنها هم استفاده کنید. برای ما مهم نیست. اگر جرات دارید جلوی پرداخت پول را بگیرید! ”

“ من با مغز متفکر صحبت می کنم؟ ”

بار دیگر تماس قطع شد.

فصل شصت

ماموران اف بی ای و پلیس محلی از همه ایستگاههای قطار که در مسیر قطار نورس ایست کوریدور بودند، اعزام شدند. اما خالی گذاشتن تمام مسیر اجتناب ناپذیر بود. آدم رباها می فهمیدند. آنها اکنون هر کاری می توانستند بکنند. ماموران کاوالیر، والش، دوود و خودم به سکوی قطار بالتیمور رفتیم. در جلوی واگن دوم منتظر شدیم.

قطار پرسرعتی جایی شلوغ بود که نمی توانستیم در آن خوب فکر کنیم. حتی به خوبی با هم حرف میزدیم. منتظر تماس بعدی آدم رباها شدیم. هر دقیقه، طولانی تر از آنچه بود می گذشت.

گفتم: "آنها به زودی به ما می گویند که کیه ها را از قطار در حال حرکت بیرون بیاوریم. تو چی فکر می کنی؟"

بنی سرش را تکان داد و گفت: "من هم فکر نمی کنم که آنها این شانس را به ما بدهند که در ایستگاه ملاقاتشان کنیم. چرا این کار را بکنند؟ آنها می دانند که ما نمی توانیم همه ناحیه بین اینجا و بوستون را پوشش بدهیم. دستورشان که هیچ هواپیمایی در نزدیکی قطار پرواز نکند قاطعانه بود."

مامور والش گفت: "ظاهراً آنها مشکل تبادل پول را حل کرده اند. این مردک حرامزاده زرنگ است."

بنی گفت: "این مرد مو یا شاید زن."

من به او یادآوری کردم: "تونی بروفی گفت که با یک مرد ملاقات کرده‌ای. اگر حرفش را بارو کنیم."

بنی جواب داد: "و اگر کسی که دیده واقعا مغزمتفکر بوده باشد."

مامور دوود گفت: "این اسم، مغز متفکر، کلافه ام می کند شبیه زوکر به نظر می رسد. یک ورق بازنده."

بنی گفت: "بروفی چیزهای دیگری هم گفت. او گفت که مردی که با او صحبت کرده یک آدم کله خر بوده اما با این همه می خولست با او کار کند."
دوود گفت: "خوب مهم خوبی گیرش می آمده."

بنی مایه اعتنایی نلانه هایش را بالا انداخت و گفت: "شاید یک زوکر باشد و شاید هم یک جور نایفه کامپیوتر. تمحب نمی کنم. اکنون زوکر ها دنیا را می جرخانند، درسته؟

بسیم دستی بار دیگر صدا داد.

"سلام، ستاره های برقرار کننده قنون. الان دیگر خوشمزگی بازی شروع می شود. یادتان باشد، اگر هواپیما یا هلیکوپتری نزدیک قطار ببینیم، یک گروگان را می کشیم." همان صدای آشنا دستور می داد. آیا این مغز متفکر بود؟

بنی پرسید: "از کجا بدانیم که گروگانها زنده هستند؟ چرا باید به شما اعتماد کنیم که حقیقت را می گویند؟ شما قبلاً آدمهای بیگناه را کشته اید."

"چرا باید بدانید. چرا باید اعتماد کنید این ما هستیم که تعیین می کنیم به هر حال گروگانهای انوبوس زنده هستند حالشان خوب است- حالا در قطار را باز کنید! آماده علامت بعدی من باشید. کیسه ها را بالای در بیارید! حالا، حالا، حالا! راه بیفتید! ما را وادار نکنید کسی را بکشیم."

فصل شصت و یکم

ما چهار نفر کبه های سنگین پول را برداشتم و ما عجله به طرف نزدیک ترین در قطار رفتیم. من عرق کرده بودم. صورت و فرق سرم قرمز شده بود. صدای گیرنده دستی دستورات هیجان زده خود را فریاد می زد: "آماده باشید! آماده باشید! خوب!"

بسی از گیرنده دو طرفه دیگری به افرانش آماده باش داده بود. حومه شهر در رنگهای سبز روشن و قهوه ای گل آلود به سرعت از کنارمان می گذشت. ما جایی در نزدیکی ابردین، مریلند بودیم و هفت دقیقه قبل از آخرین ایستگاه گذشته بودیم.

آن صدا فریاد زنان اعلام کرد: "آماده باشید! شما آماده اید؟ نالمید نکنید!" ناگهون، تنها جاره ای که توانسته بودیم بیندیشیم این بود که سعی کنیم افرانمان را در محیط اطراف پراکنده سازیم، جایی که کبه های پول انداخته می شد. ما حتی به این فکر کردیم که یک کبه را در قطار نگه داریم تا مجبور شوند مدتی به دنبال آن بگردند. اما به توافق رسیدیم که این کار برای گروهگنها بسیار خطرناک است.

ارتباط گیرنده دستی بار دیگر قطع شد.

"انفصال!" دوود بود که از روی تعجب داد می زد.

والش در میان صدای ریز و سنگین قطار و بادی که هجوم می آورد فریاد زد: "کبه های پول را بیرون بیندازیم؟"

من با صدایی بلند به او و دوود که روی لبه قطار خم شده بودند گفتم: "نه! صبر کنید! منتظر دستورشان می شویم! او به ما می گوید که کیه ها را بیرون بیندازیم. الان آنها را برناب نکنید!"

"حرامزاده! بستی از فرط حشم فریاد می زد." آنها دارند ما را دست می اندازند. همین حالا دارند به ما می خندند."

گفتم: "بله، احتمالاً همین طور است. اما باید خونسردی خودمان را حفظ کنیم. همه ما."

افدی.ای. سعی کرده بود کنالی را ردیابی کند که آدم ربایان برای رادیوهای دوطرفه استفاده می کردند. اما کلافه شده بودند. سوییچ های تبدیلی آن از نوع پیشرفته ای بودند که در ارتش از آنها استفاده می شد. تراشه های تولید کننده پارازیت در آنها طوری رمزگذاری شده بودند که هر بار استفاده می شوند فرکانس را تغییر دهند. حتی امکان داشت که آدم رباهای چند سوییچ تبدیلی و رادیوی دوطرفه داشته باشند و بعد از هر تماس آنها را کنار می گذاشتند.

بستی هنوز خشمگین بود. چشمهای قهوه ایش برق می زدند. "او فکر همه چیز را می کند، از جمله این که به ما فرصت برنامه ریزی ندهد. این حرامزاده کیست؟"

گیرنده دستی بار دیگر علامت داد.

صدای رادیویی دفعتاً دستور داد: "در را باز کنید! آماده باشید تا کیه ها را جابجا کنید."

من دو کیسه اسکناس بیست و پنجاه دلاری را برداشتم. در حالی که با عجله به سوی در می دویدم. قلبم می خولست از حلقم بیرون بیاید. یاد از بیرون به خروج آمده بود.

اکنون قطار داشت از میان جنگل انبوه نارون قرمز، صنوبر و بوته های تنک می پیچید. هیچ خانه ای نمی دیدم - یا کسی که در جنگل کمین کرده باشد. به نظر می رسید که آنجا محل خوبی برای انداختن پولها باشد.

بار دیگر تماس گیرنده دستی قطع شد.

"مرئیکه نفهم" دوود بود که با آخرین صدایش فریاد می زد. بقیه ما هم ناله ای کردیم و روی زمین افتادیم.

طی یک ساعت و ربع بعدی، صدای رادیویی بازده بار این مشق را تکرار کرد سه بار ما را مجبور کرد که همه پولها را به واگن های مختلف قطار انتقال دهیم.

ما را به آخرین واگن فرستاد- سپس بلافاصله به ما دستور داد تا بار دیگر به واگن جلویی برگردیم.

صدای رادیویی گفت: "شما بچه های خوبی هستید خیلی مطیع."
سپس بار دیگر سکوت برقرار شد.

فصل شصت و دوم

بنی داد زد: "من نمی توانم دیگر تحمل کنم! خدا لعنتش کند، دلم می خواهد این حرامزاده را بکشم." کیه های پول بسیار بزرگ و سنگین بودند؛ کشیدن آنها از این واگن به واگن دیگر ما را خسته کرده بود. سرنابایمان را عرق و چرک و سیاهی پوشانده بود. عصبی و در مرز انفجار بودیم. صدای یکنواخت تلق تلوق قطار هم بیشتر از قبل به نظر می رسید.

بار دیگر از میان جنگلهای انبوه می گذشتیم. صدای بوق قطار به فریاد درآمد. مأمور والش میر ایستگاههایی را که رد می کردیم دنبال می کرد. پس باز هم گیرنده دمنی زنده شد. "آن کیه های پول و الماس را آماده کنید. حالا در را باز کنید! و وقتی آنها را پرتاب می کنید در فاصله نزدیک به هم بیاندازید. در غیر این صورت یک گروگان را می کشیم! ما هر حرکت شما را زیر نظر داریم. مأمور کاوالیر، شما بسیار زیبا هستید."

بنی زیر لب با خودش گفت: "و تو هم یک زوکر دماغ گنده هستی. بنی شرت ابی کمرنگش از عرق تیره تر شده بود. موهای سیاهش به فرق سرش چسبیده بود. اگر یک گرم چربی اضافی داشت، اکنون طی این قطار سواری پرتحرک آب شده بود.

صدا با صدای منهودی گفت: "هندار کاذب. به عبارتی دیگر، فعلاً کار تعطیل."

بار دیگر ارتباط قطع شد.

"گندت بزنند."



همه روی کیسه های بارجه ای افتادیم و نفس زنان همان جا دراز کشیدیم. من داشتم سعی می کردم مغزم را بکار بیندازم و روی خط مستقیم کار کنم اما بعد از هر هشدار کاذب، این کار سخت تر می شد. در واقع مطمئن نبودم که بتوانم بار دیگر از این سوی قطار به سوی دیگر بروم.

"شاید باید با کیسه های پول از قطار بیرون برویم." والش بود که نشیمن گاه خود روی کیسه های پول، صحبت می کرد. "حداقل به زمانندی آنها گند می زنیم. کاری می کنیم که انتظارش را ندارند." بنی به او گفت: "این هم نظری است اما شاید برای گروگانها بسیار خطرناک باشد."

وقتی بار دیگر رادیوی دو طرفه به صدا در آمد، والش و دوود بلند بلند ناسزا گفتند. ما تقریباً به مرز تحمل خود رسیده بودیم. مرز تحمل ما تا کجا بود؟ صدا گفت: "برای آدم های شریر، استراحت بی استراحت." صدای باز شدن در فوطی نوشته شده می شد و سپس صدای اهی از روی رفع خستگی. "یا شاید از یک تبار باشیم، پس استراحت برای آدمهای شریر." صدای رادیویی سر ما داد زد: "کیسه ها را بندازید بیرون، حالا! زود باشید! ما داریم قطار را نگاه می کنیم. ما شما را می بینیم! کیسه ها را پرت کنید وگرنه همه آنها را می کنیم!"

ما هیچ راهی نداشتیم؛ یا انتحالی برایمان باقی نمانده بود. تنها کاری که می توانستیم بکنیم این بود که کیسه ها را با تمام سرعت بیرون بیندازیم. احسası می کردم در خواب راه می روم. لاشه های کاملاً خیس بودند، بازوها و پاهایم درد می کردند.

صدا دستور داد: "کیسه ها را سریعتر پرت کنید! مامور کاوالیر، بگذار آن عملیات را ببینیم."

آیا او می توانست ما را ببیند؟ احتمالاً. این طور به نظر می رسید. بدون شک او با رادیوی دو طرفه اش در جنگل بود. چند نفر از آنها آنجا بودند؟

وقتی که هر نه کیسه را بیرون انداختیم. قطار به پیچ تندی رسید و ما دیگر نمی توانستیم ببینیم که در پنجاه یارد پشت سرمان چه می گذرد. روی زمین افتادیم، فحش می دادیم و ناله می کردیم.

نسی نفس نفس می زد. "خدا لعنتشان کند آنها کار خودشان را کردند. با بولها فرار کردند. اوه، نکبت کثافت. مرده شوران را ببرند."

گیرنده دمنی بار دیگر به صدا درآمد. او کارش با ما تمام نشده بود. "از کمکان منسکرم. شما بچه ها بهترین هستید. همین می توانید کاری در بقالی برای خودتان دست و پا کنید. بعد از امروز، شغل بدی نیست."

پرسیدم: "شما مغزمتفکر هستید؟"

ارتباط قطع شد.

صدای رادیویی رفته بود و همین طور بولها و الماس ها، و آنها هنوز نوزده گروگان داشتند.



فصل شصت و سوم

هفت مایل جلوتر، مامور کاوالیر، دوود، والش و من در ایستگاه بعدی نلوتلو خوران از قطار پیاده شدیم.

دو ماشین گشت برون شهری منتظر ما بود. چندین مامور افیبی-ای. با تفکهایشان در اطراف وسایل نقلیه ایستاده بودند. مردم به ماموران و اسلحه ها اشاره می کردند گویی سرخیوست های امریکای شمالی را با انگشت نشان میدهند که نازه از شکار برگشته اند.

آخرین اطلاعات را به ما دادند. یکی از ماموران گفت: "ظاهراً آنها از جنگل بیرون رفته اند. کیل گریک دارد به اینجا می آید. ما موانع حاده را نصب کرده ایم. اما آنها موفق خواهند شد و می گریزند. البته حیر حوسی هم داریم سرنجی از اتوبوس نور پیدا کرده ایم."

چند لحظه بعد، با زنی تماس گرفتیم که از اهالی نیندن، شهری کوچک در ویرجییا، بود. او احتمالاً اطلاعاتی در باره محل تقریبی اتوبوس داشت. می گفت فقط با 'پلیس' صحبت می کند و به افیبی-ای. و ترفندهای آنها اعتقادی ندارد. فقط وقتی خودم را به او معرفی کردم حاضر شد با من حرف بزند. به نظر عصبی و بیش از حد فعال می آمد.

یامش ایزابل موریس بود و اتوبوس نور را در مزرعه ای بیرون دهکده وارن دیده بود. او مشکوک شده بود زیرا خودش مالک یک کمپانی اتوبوس رانی بود و این اتوبوس به شرکت او تعلق نداشت.

نسی بدون آن که خودش را به عنوان مامور افیبی-ای. معرفی کند، پرسید: "اتوبوس خط های راه راه آبی طلایی داشت؟"

خانم موریس گفت: "آبی و طلایی. اما اتوبوس من نبود برای همین نمی دانم که ماشین تور اینجا چه می کند. دلیلی ندارد چنین اتوبوسی به این طرفها بیاید. اینجا منطقه کارگران دهانی است. نا آنجا که می دانم تیندن در برنامه هیچ توری نیست."

از او پرسیدم: "شماره ماشین را برداشتید؟"
انگار از این سوال من دلخور شده بود، "هیچ دلیل معقولی ندارم که شماره اش را بردارم. چرا باید این کار را بکنم؟"

"خانم موریس، پس چرا به پلیس محلی این اتوبوس را گزارش دادید؟"
"گفتم که، اگر قبلاً گوش داده باشید. دلیلی ندارد که یک اتوبوس نور به این منطقه بیاید. بعلاوه، دوست پسر من در گشت شهری این اطراف است. بعلم، من بیوه هستم. او تنها کسی است که می توان اسم 'پلیس' رویش گذاشته می شود. ببرم چرا این قدر برایتان جالب است؟"

"خانم موریس، وقتی که شما اتوبوس را دیدید، مسافر هم داشت؟"
من و بتی نگاهی گذرا به هم انداختیم و منتظر پاسخ او شدیم.
"نه، فقط راننده. او مرد تنومندی بود. من کس دیگری را ندیدم. پلیس چگونه؟ و این اف بی ای ملعون؟ چرا شما همگی این قدر علاقمند شده اید؟"
"نا یک دقیقه دیگر به این موضوع هم می رسیم. شما متوجه ارم و نشانی خاصی روی اتوبوس نشدید؟ یک علامت مقصد؟ علامت اختصاری؟ یا هر چیزی که بتواند به ما کمک کند. جان مردم در خطر است."

"اوه خدای من. پس، بله. علامتی روی یک طرف آن چسبیده بود. از واشنگتن دیدن کنید. یاد من می آید که آن را دیدم. می دانید چه چیز دیگری هم داشت؟ الان به شما می گویم. روی اتوبوس نوشته بود: Washington On Wheel. بله مطمئنم خودش بود. این کمکی به شما می کند؟"



فصل شصت و چهارم

بنی روی خط دیگر بود و با کیل کرایگ صحبت می کرد. آنها برنامه داشتند که به سرعت به تیندن ویرجینیا برویم. خانم موریس یک نفس در گوشه حرف می زد. خرده خرده چیزهایی یادش می آمد. او به من گفت که اتوبوس تور را دیده که به طرف جاده روستایی می پیچد، جایی که زیاد از محل زندگیش دور نیست.

"فقط سه مزرعه در آن جاده است و من آنها را به خوبی بلدم. دو تا از این مزرعه ها پایگاه من و که ارش هستند که در دهه هشتاد ساخته شدند. من خودم به این کار جالب رسیدگی می کنم."

من در اینجا فوراً حرفش را قطع کردم. "نما همان جا بنشینید، خانم موریس. حتی انگشتان را هم تکان ندهید. ما داریم آنجا می آییم." یکی از هلیکوپترهای پلیس که در جنگلهای اطراف جستجو می کرد به ایستگاه راه آهن آورده شد در همین موقع کیل کرایگ هم سر رسید. هیچ وقت این قدر از دیدنش خوشحال نشده بودم.

بنی به کیل گفت که دقیقاً می خواهد در ویرجینیا چکار کند. "ما هلیکوپتر را تا جایی که بتوانیم نزدیک می بریم، بدون آن که دیده شویم. چهار یا پنج مایل دورتر از شهر تیندن. نمی خواهم نیروی بیش از اندازه ای به آنجا ببرم. ده دوازده نفر کافی است شاید هم کمتر."

کیل با این برنامه موافقت کرد، زیرا نقشه خوبی بود و ما عازم هلیکوپتر افبی ای شدیم. کیل مامورانی را در کوانتیکو می شناخت و آنها را به تیندن اعزام نمود.



وقتی سوار هلیکوپتر شدیم، به مرور آن چه تا کنون دستگیرمان شده بود، پرداختیم. همچنین اطلاعاتی را درباره این ناحیه کسب نمودیم، جایی که خاتم موریس انوبوس را دیده بود. پایگاه ارتشی که او ذکرش را کرده بود، یک منطقه پرت بود. ICBM^۱ در چندین منطقه پرت، بیرون وانگتن، در زیر زمین نگهداری می شدند. اگر انوبوس نور در یکی از این مناطق باشد، یک انفارسیمنی روی آن را پوشانده که مانع ردیابی هلیکوپترهای حاس به حرارت می شود.

هلیکوپتر ما در منطقه ای باز نزدیک دبیرستانی محلی پایین آمد. ساعت نزدیک شش بود. آیا گروگانها هنوز زنده بودند؟ مغزمتفکر چه بازی سادیسمی را در نظر گرفته بود؟

میدانهای ورزشی سبز روشن در پشت مدرسه اجری قرمز دوطبقه، که ظاهری روستایی داشت، دیده می شد. کل منطقه تخلیه شده بود، به جز دو اتومبیل و یک وانت سیاه که منتظر ما بودند. ما چهار یا پنج مایل با جاده ایالتی فاصله داشتیم، یعنی جایی که خاتم موریس انوبوس نور را دیده بود.

ایزابیل موریس در ماشین اولی نشسته بود. ظاهراً نزدیک هشتاد سال داشت. زنی قوی بنیه با لبخندی بیمورد، بشاش و با دندانهای مصنوعی. مادر بزرگی نازنین.

از او پرسیدم: "باید اول به کدام مزرعه برویم؟ کجا ممکن است کسی پنهان شود؟"

چشمهای خاکسری متعایل به آبی پیرزن، ضمن فکر کردن به این سؤال، به اندازه دو شکاف تنگ شدند. عاقبت گفت: "مزرعه دونالد براون. این روزها کسی آنجا زندگی نمی کند. براون بهار گذشته مرد. مرد بیچاره به راحتی می شود آنجا پنهان شد."

^۱ - Intercontinental Ballistic missile - موشک های بالستیک قاره پهنا (م)



فصل شصت و پنجم

در حالی که به مزرعه براون نزدیک می شدیم، به راننده گفتیم: "همین طور ادامه بده. از کنار برو." کاری را که از او خواستیم کرد. از پیچ جاده ای گذشتیم و حدود یک کیلومتری مزرعه توقف کردیم.

"من کسی را در آن طرف دیدم او به درختی تکیه داده بود. نزدیک خانه او داشت جاده را می پایید، گیل، مراقب باش. آنها هنوز اینجا هستند."

روبروی خود، بقایای سایت موشکی کهنه ای را می دیدم که روزی در اینجا عمل می کرده است. حدس زدم که انوبوس نور در سیلوی برتاب موشک پنهان شده باشد. جایی که هلیکوپترهای ما نتوانسته اند آن را ردیابی کنند. در مورد گروگانها زیاد خوش بین نبودم. مفرستگر از شرکت های بیمه متفر بود. آیا این نوعی انتقام گیری بود؟

نصاویری موحش و عم انگیز از گروگانهایی داشتیم که طی سرقت های بانک به قتل رسیده بودند. از یافتن صحنه قتل عام در مزرعه وحشت داشتیم... به ما اخطار شده بود. هیچ خطایی، هیچ اشتباهی. دستورات آنها طی سرقت بانکها اجرا شده بود. اما آیا چیزی تعمیر کرده بود؟

کیل گفت: "برویم داخل جنگل. ما وقتی برای انتخاب کردن نداریم." او با واحدهای دیگر تماس گرفت. بس او، بتی و من به طرف شمال و جنگل اسوه دویدیم. هنوز خانه روستایی را نمی دیدیم، اما دیده هم نمی شدیم. جنگل نزدیک خانه اصلی بود و این به ما کمک می کرد. بوته ها عمدتاً رشد بیش از اندازه ای داشتند و تقریباً تمام مسیر نا جاده مانع رو را پوشانده بودند. چراغ های خانه خاموش بودند. هیچ حرکتی نبود که بتوانیم چیزی از آن بفهمیم. هیچ صدایی.

اما هنوز نگهبان آدم رباها را می دیدم. او زیاد از ما دور نبود، و پشتش به ما بود. بقبه کجا بودند؟ گروگانها کجا بودند؟ چرا هیچ چراغی در خانه روشن نبود؟ کبل زیر لب گفت: "او چه غلطی می کند؟" او گیج شده بود، درست مثل من.

بنی آهسته گفت: "نگهبان دیگری نیست. خوشم نیامد."
گفتم: "منهم همین طور." منطقی نبود چرا فقط یک نگهبان گذاشته بودند؟ و چرا آدم رباها هنوز آنجا بودند؟
کبل به نحوا گفت: "بیا اول ترتیب این یکی را بدهیم بعد به خانه می رویم."



فصل شصت و ششم

به کیل و بنسی اشاره کردم که من می روم. به سرعت و با حداقل سرو صدا به طرف نگهبان رفتم. با قنداق تفنگم محکم به پشت سرش کوبیدم. صدای خرد شدن رضایت بخشی آمد و آدم ربا روی زمین مجاله شد. اصلاً صدایش در نیامد. بیش از حد ساده بود. اینجا چه خبر بود؟

بنسی دولا دولا به طرف من آمد آهسته گفت: "این دیگر چه جور نگهبانی بود؟ آنها پیش از این همیشه با احتیاط بودند."

نش مامور از جنگل ظاهر شدند و به دنبال ما می آمدند. بنسی به آنها علامت داد که متوقف شوند. هنوز هیچ روشنایی در خانه روستایی دیده نمی شد و هیچ حرکتی. این صحنه وهم آور و غیرواقعی می نمود.

سپس کیل دستور داد که حرکت کنیم. و به خانه برویم. همگی بدون سرو صدا به طرف خانه دویدیم. هیچ نگهبان و مراقب دیگری دیده نمی شد. آیا این نوعی تله بود؟ آیا آنها در داخل خانه منتظر ما بودند؟ خاتم موریس چگونه؟ آیا ممکن بود که او هم از آنها باشد؟

همراه با موجی از ماموران به سرعت نزدیک خانه روستایی شدیم و حسی از ترس و اضطراب همه وجودم را پر کرده بود. تفنگم را بالا گرفتم و با ضربه پا دز جلویی را باز کردم. آنچه را می دیدم باور نمی کردم. جلوی خودم را گرفتم که فریاد نزنم.

گروگنها در اتاق نشیمن خانه روستایی بودند. آنها به من زل زده بودند. با چشمانی وحشت زده. اما هیچ کس صدمه ندیده بود. به سرعت آنها را شمردم: شانزده زن، دو کودک و رانند. همه زنده. هیچ کس به خاطر نقض مقررات ما، تنبیه نشده بود.

با صدایی آرام پرسیدم: "آدم رباها؟ هنوز کسی از آنها اینجاست؟"





زنی با موهای تیره قدمی به جلو برداشت و گفت: "انها چند نگهبان این اطراف گذاشتند. یکی از آنها کنار درخت نارون جلویی است."
 بنی به گروه گفت: "کس دیگری نیست. ما کس دیگری را ندیدیم. همه همین جا بمانند تا ما نگاهی به اطراف بیندازیم."
 ماموران افبی.ای وارد شدند و در همه خانه پخش شدند. برخی از گروگانها با تصور این که دیگر نمی میرند و بالاخره نجات یافته اند، گریه را سر دادند.

"خانواده باکیری و کلاسن گفتند، اگر قبل از فردا صبح خانه را ترک کنیم ما را می کشند." زنی مو سیاه میان حق حق گریه هایش از اتفاقاتی که افتاده بود، تعریف می کرد. نلمش مری جوربان بود و راهنمای هور.
 ما به دقت خانه را گشتیم - هیچ کس آنجا نبود. هیچ مدرک مشخصی وجود نداشت اما تکیسین ها به زودی می آمدند. اتوبوس نور را در آلودگی در پایگاه سابق ارثش پیدا کردند.

بعد از نیم ساعت، خانم موریس با قدمهای کج و سنگین خود از در جلویی وارد شد. دو مامور، تلاش بی ثمری داشتند تا مانع ورود او شوند. بعد از چند ساعت پر تنش، اینک ظاهر این زن محلی صحنه خنده آور داشت.
 "چرا 'باد اومارا' ی بیچاره را زدیده او فقط مردک محلی نازبینی است که در رستوران ایستگاه کار می کند. باد گفت که به او پول داده اند که این اطراف بماند و منتظر شود صد دلار برای شکستن جمجمه اش باید بدهید او بی آزار است، باد بیچاره."

با ورود چند ماشین نجات چیزی غریب و نشاط آور رخ داد. گروگانها شروع کردند به دست زدن و هورا کشیدن. ما به نجات آنها آمده بودیم. ما نگذاشته بودیم که آنها بمیرند.
 اما من غیر از این فکر می کردم: به دلیلی، مفزمتفکر نخواستنه بود که آنها بمیرند.



کتاب چهارم

ضربت و گریز

فصل شصت و هفتم

این پرونده همچان پرونده ای تمام عبار و گنج کنده و روینادی رسنه ای بود که بیش از حد به درازا کشیده شده بود. روزنامه ها متوجه حضور فردی به نام 'مفرمنفکر' شده بودند و از آن سرفصلی مهیج می ساختند. تصویر پسر باکلی، یکی از اولین قربانیان، در هر داستانی با برجستگی هنری ظاهر می شد. حالا دیگر صورت این پسرچه را در رویاها هم می دیدم.

روزی دوازده تا شانزده ساعت کار می کردم سارق بانک وانستگتن، مینل براند، هنوز در صدر فهرست مظنونین اف بی ای. قرار داشت ما نتوانسته بودیم محل او را پیدا کنیم اما او با منحصاتی که داشتیم جور در می آمد. در این ضمن، محققان صحنه حیات مطقه پرناب پول را پوشش دادند و آنها را برای یافتن مدرک جستجو کردند. در دستنویبی اشیرخانه منزل روستایی اثر گریم تماناخانه ای یافت شد. من به جد تن از گروگانها صحت کردم و آنها از این ایده حمایت کردند که آدم رباها گریم و کلاه گیس داشتند و احتمالاً برای بلندتر شدن در کفنهاشان چیزی گذاشته بودند.



من و سامسون دو روز اول را در واشنگتن کار کردیم. متروهارتفورد برای اطلاعاتی که منجر به دستگیری آدم ربایان شود، یک میلیون دلار جایزه تعیین کرده بود. این جایزه توجه عامه مردم را جلب کرد، و همین طور هر یک از آدم رباهایی که سهمش کمتر از این جایزه بود.

جستجو برای یافتن میشل براند در واشنگتن متمرکز شد. براند سباهبوسنی سی ساله بود که در دهها سرقت به او مظنون بودند، اما هرگز بطور رسمی خودش را درگیر نکرده، و دفعتاً غیبش زده بود. او زمانی نگهبان ارتش در دزرت استورم (Desert Storm) بود. او را مردی خشن می دانستند.

کوهی از شواهد جمع آوری شد اما رسوایی پرونده نیز بر علیه ما بود. تلفن‌ها و نامبرهایی که اطلاع محرمانه می دادند در دفتر دایرة افبی.ای. تعاملی نداشت. به یکباره صدها سرنخ داشتیم که باید پیگیرشان می کردیم. از خودم می پرسیدم که آیا مغزمتفکر هنوز دارد بر علیه ما کار می کند.

دومین شب بعد از آدم ربایی متروهارتفورد، سامسون حدود ساعت یازده به خانه ام آمد. خودم تازه رسیده بودم. دو لیوان آبجو خنک برداشتم و در اتاق پیانو، کم و بیش مثل آدمهای بالغ متمدن، به گفتگو نشستیم.

سامسون گفت: "من امیدوار بودم که امشب پرنس کوچک را ببینم." "قرار است که به اینجا بیاید تا با هم زندگی کنیم." من آخرین خبر را به او دادم. البته مقاری از آن را.

لنجد روی لبهایش نشست، دندانهایش به بزرگی و سفیدی کلیدهای پیانو بودند. "این خبر فوق العاده است، فکر کنم ختم کریستین هم به عنوان بخشی از این هسته به این جا می آید."

با تأثر سرم را تکان دادم. "نه او نمی آید، جان. او هرگز نمی تولد آنچه را با جفری شافر اتفاق افتاده فراموش کند. هنوز نگران جانش است، نگران جان همه ما. دیگر نمی خواهد مرا ببیند. همه چیز بین ما تمام شد."

سامسون به من خیره ماند. "شما دو نفر خیلی با هم خوب بودید. نمی توانم قبول کنم."

"خودم هم همین طور. نا ماهها باورم نمی شد. به او پیشنهاد کردم که از کار پلیس دست می کشم و شاید این کار را بکنم. اما کریستین گفت برایش مهم نیست."

به چنمهای دوستم خیره شدم. "من او را از دست داده ام ، جان. می خواهم کارم را عوض کنم. قلم ننگنه است."



فصل شصت و هشتم

شب بعد تلفن زنگ زد. سامپسون بود. "الکس، محتر شد جدی می‌گم."
 پرسیدم: "تو کجا هستی؟"
 "من الان با راکیم پاول هستم. ما در ساختمانهای ایست کاپیتول هستیم.
 یکی از خبرکش‌های او چیز خوبی به ما داد. شاید بتوانیم جای میشل براند را پیدا
 کنیم."
 پرسیدم: "بس مشکل جیه؟"
 "راکیم به سنوان زنگ زد. رئیس جف بیتمن هم الان نصف پلیس
 ولنگتن را به اینجا می‌فرستد."
 در آن لحظه حس کردم خون جلوی چشمانم را گرفت. "لما این پرونده
 لغتی هنوز مال من است. چرا بیتمن با من تماس نگرفت."
 "برای همین تلفن کردم. بهتر است زود خودت را به اینجا برسانی."
 در پروژه ساختمانی ایست کاپیتول سامپسون را ملاقات کردم. به گفته
 خبرچین، براند در آنجا خودش را پنهان کرده بود. شنیده بودم که به این
 ساختمانها گتبار یارانه ای می‌گفتند نه خانه. ذرواقع این پروژه شبیه یک زندان
 خراب شده بود دیوارهای سفید آبکی و غیراصولی دور ساختمانهای اتبار مانند
 کشیده شده بود. ساختمانهای کاملاً بی قاعده و نازل در آن قسمت شهر. مردم
 بیچاره ای که در اینجا زندگی می‌کنند، تحت این شرایط منتهای کوشش خود را
 می‌کنند.
 من و سامپسون در یکی از حیاط‌ها که قطعه زمینی کثیف و خاکی بود، و
 ساختمانها را از هم جا می‌کرد، جستجو می‌کردیم. سامپسون شکایت می‌کرد:
 اوضاع از کنترل خارج شده الکس. رئیس کاراگاهها بازهم ما را غافلگیر می‌کند."

من نگاهی به اطراف انداختم، با تلف سرم را تکان دادم و زیر لب نلزا گفتم. اینجا یک باغ وحش کثیف بود. من کارکنان SWAT و چند تن از کارآگاهها را دیدم، بعلاوه نگاههای دزدانه همایه ها را. میشل براند. یا مسیح. یعنی ممکن بود همان مغزمتفکر باشد؟

به سرعت جلیقه ضد گلوله پوشیدم. اسلحه ام را کنترل کردم. سپس رفتم با رئیس صحبت کنم. به بنمن یادآوری کردم که این پرونده من است و او نمی تواند در این باره بحث کند. هرچند می توانم بگویم که او از دیدن من در صحنه تعجب کرد.

گفتم: "از اینجا به بعد خودم اذله می دهم."

عاقبت بنمن دندان قروچه ای کرد و گفت: "ما براند را حاضر و آماده تحویل تو داده ایم." و سپس از من دور شد.



فصل شصت و نهم

مامور ارشد جیمز والش بعد از من وارد صحنه شد اما از بنی کاوالیر خبری نبود. نزد والش رفتم. ما طی دو هفته گذشته حسابی با هم دوست شده بودیم. اما به نظر می رسید که امشب کمی سرد و غیر صمیمی بود. او هم از آنچه در اینجا گذشته بود راضی نبود. به او خیلی دیر تلفن کرده بودند.

پرسیدم: "مامور ارشد کاوالیر کجاست؟"

"او دو روز مرخصی گرفته. فکر کنم به دیدن یکی از دوستانش در مریلند رفته باشد. تو این میشل براند را می شناسی؟"

"به اندازه کافی. اگر اینجا باشد تا خرخره مسلح است. ظاهراً یک دوست دختر جدید دارد. ترزا لویز. او در این ساختمانها زندگی می کند. لویز سه بچه دارد. من او را از روی قیافه اش می شناسم."

"این واقعاً معرکه است." والش این را گفت و با تاسف سرش را تکان داد. "سه بچه، مادرشان، و یک مظنون مسلح سارق بانک."

"تو او را بگیر. به پلیس واشنگتن خوش آمدی، مامور والش. به هر حال، براند می تواند بخشی از تیمی باشد که به متروهارتفورد حمله کردند. شاید مفزمنفکر باشد. ما باید او را بگیریم."

ما نزدیک یکی از ساختمانها با یک گروه بورش پلیس مواجه شدیم. در این محل، آپارتمانی با یک اتاق اصلی بود که کارآگاههای مواد مخدر، که مامور خدمت در این پروژه ساختمانی بودند، از آن استفاده می کردند. من قبلاً هم چند بار به این آپارتمان آمده بودم.

ما یک گروه هشت نفری شدیم و به آپارتمان طبقه ششم رفتیم تا میشل براند را دستگیر کنیم. هشت نفر زیادی هم بود. ایمنی فقط تا افزایش تعدادی مشخص وجود دارد و نه بیشتر از آن.

در حالی که گروه اسلحه های خود را کنترل می کردند و جلیقه ضد گلوله می پوشیدند، من به خیابان چشم دوختم. چراغهای بخار سدیم در خیابان نوری زرد تابانده بود. چه صحنه بدی. حتی با وجود این همه پلیس در جوار این ساختمانها، باز هم بازی مواد مخدر ادامه داشت. هیچ چیز نمی توانست آن را متوقف کند. من گروهی بی پروا از مراقبین و فروشندگان خبره را نگاه کردم که از گوشه خیابان آن طرف پروژه، ما را تماشا می کردند. معتادی نزدیک شد، بر سرعت قدمهایش افزود و سرش را پایین انداخت. یک دلال مزخرف محلی. چهره ای آشنا برای من. رویم را از معامله مواد برگرداندم، انگار که چیزی اتفاق نیفتاده است.

با گروه صحبت کردم: "ما میشل براند را برای چند سوال در رابطه با سرقت فرست یونیون در فالز جرج می خواهیم. او می تواند قطعاً حلقه رابطه ما با کسی باشد که در پس این سرقت ها قرار دارد. این بهترین مظنون است که تاکنون پیدا کرده ایم. شاید خود مغزمتفکر باشد."

"تا آنجا که ما می دانیم، براند آن بالا، در آپارتمان دوست دخترش است. این زن معشوقه جدید اوست. کاراگاه سامبسون طرحی از آپارتمانهای یک خویله این ساختمان به شما می دهد به یاد داشته باشید ممکن است ما در این اتاق براند، دوست دخترش و سه بچه این زن، که دو تا شش ساله اند، را پیدا کنیم."

رو به وانش کردم. دو تن از مامورانش بخشی از این گروه بودند. او چیزی نداشت که اضافه کند اما به مامورانش گفت: "پلیس وانشنگتن به عنوان ماموران اصلی در آپارتمان عمل خواهند کرد. ما در سالن ورودی پشتیبانی می دهیم و بعد به آپارتمان می رویم."

من به گروه گفتم: "بسیار خوب. راه بیفتیم. همه بسیار مراقب باشید. همه می دانیم که براند خطرناک است و می تواند شدت مسلح باشد."

جان سامبسون اضافه کرد: "او در نیروی ویژه ارتش بوده است."

فصل هفتاد

ملح و خطرناک - یک تکیه کلام رایج است ، اما برای مأموران پلیس معنایی واقعی داشت.

ما در یک ردیف وارد ساختمان شماره سه شدیم. از انباری کثیف و کم نور گذشتیم و به سرعت به سمت راه پله، و بعد هم به سمت طبقه ششم رفتیم. راه پله ها کثیف و بدرنگ بودند مثل دندانهای کرم خورده. شواهد نشان می داد که احتمالاً زمانی یک آتش سوزی جدی در اینجا راه افتاده است. دوده روی دیوارها و کف زمین به قشری ضخیم نشسته بود و حتی روی نرده پلکان. آیا ممکن بود مغزمتفکر اینجا پنهان شده باشد؟ آیا او سیاهپوست بود؟ این برای افسبی ای غیرقابل تعمق بود. چرا؟

ناگهان تصادفاً به دو معناد حمار لاغر استخوانی با قیافه ای تانر آور در طبقه چهارم برخورد کردیم. ما نیلچه های خود را آماده کردیم و آنها با چشمهایی از حدقه در آمده و متزلزل به ما زل زدند. می ترسیدند جم بخورند و می ترسیدند اینجا بمانند.

یکی از آنها سرانجام با صدایی حرائش دار گفت: "ما با کسی کاری نکردیم." راحت چهل سال را نشان می داد، اما احتمالاً بیست و چند سال بیشتر نداشت. من با صدایی آهسته گفتم: "معلوم می شود." با انگشت به او اشاره کردم: "حتی زمره هم نکنید."

شیره ای های پارانوایی^۱ احتمالاً فکر کرده بودند که ما به خاطر آنها آمده ایم. وقتی با سرعت درست از کنار آنها گذشتیم، باورشان نمی شد شنیدیم که سلبمون می گفت: "این اشغالها را از اینجا بیرون بیندازید. این آخرین باری است که شانس می آورید."

^۱ - Paranoia، جنون ابعاد سوء ظن شدید و هذیان گویی و فقدان بصیرت. (م)

صدای گریه نوزاد و داد و فریاد بچه های کوچک را می شنیدم. صدای نامفهوم چند دستگاه تلویزیون، موسیقی از دیوارهای نازک به بیرون درز می کرد. حال نهوع داشتم. گرفتن براند در این ساختمان شلوغ معامله بدی بود اما اکنون همه نتیجه را می خواستند. براند یک مظنون واقعی بود.

سامپسون به آرامی شانه ام را گرفت. "من با راکیم می ریم نو. شما دنبال ما بیایید. با منم بحث نکن."

من اخم کردم اما به نباید سرم را تکان دادم. سامپسون و راکیم پاول بهترین تیراندازهایی بودند که داشتیم. آنها دقیق، تیز و با تجربه بودند. اما این حرامزاده ای ترسناک و خشن بود. مسلح و خطرناک. اکنون هر اتفاقی ممکن بود رخ دهد.

من رو به کاراگاهی کردم که یک کوبه آهنی سنگین را با هر دو دست گرفته بود. شبیه موشکی کوچک بود. "از آن در لغتی فاصله بگیرید، قربان. من اجازه نمی گیرم که اول در بزنم."

من به مردان عصبی و مضطربی که پشت سرم به صف ایستاده بودند نگاهی انداختم. منم را بلند کردم و گفتم: "با شمار چهار وارد می شویم."

با انگشتنهایم نشان دادم، یک - دو - سه

دزکوب با تمام قدرت به در اصابت کرد. قفل در از جا کنده شد. ما وارد شدیم. سامپسون و پاول یک قدم از ما جلوتر بودند. هنوز هیچ گلوله ای شلیک نشده بود.

"مامی. مامی." یکی از بچه ها از ترس جیغ کشید. فوراً به یاد خانواده هایی افتادم که به خاطر مغزمتفکر آسیب دیده بودند. ما نیازی نداشتیم که در آنجا خونریزی به راه بیندازیم.

مسلح و خطرناک.

دو بچه داشتند برنامه 'پارک جنوبی' را از تلویزیون نگاه می کردند. مبطل براند کجا بود؟ و مادر بچه ها؟ ترزا لوپز؟ شاید اصلاً خانه نبودند. گاهی بچه ها را چند روز در آپارتمان ها تنها می گذارند.

در اتاق خواب بسته بود جایی در آپارتمان موسیقی نواخته می شد. با خودم فکر کردم، اگر میشد برانداختن اینجا باشد، زیاد مراقب ایمنی خود نیست. با ضربه ای ناگهانی و شدید در اتاق خواب را باز کردم و با دقت به داخل آن نگاه کردم. قلم با صدای بلند می نید. در حالت آماده برای تیراندازی، کمی خم شده بودم. سومین کودک خردسال داشت با یک خرس پارچه ای بازی می کرد دخترک به من گفت: "خرس ای".

به نجوا گفتم: "خرس ای".

به سرعت یک قدم به عقب گفتم. دیدم که سامسون با لگد دردی دیگر را باز کرد. طرح آپارتمانی که به ما داده شده بود لایحه از کار درآمد. این یک آپارتمان دو خوابه بود.

ناگهان، منبل برانداختن در وسط راهرو ظاهر شد. او داشت ترزا لویز را همراه خود می کشید. یک تیانه کالیبر ۴۵ داشت که روی پیشانی زن گذاشته بود. ترزا زنی زیبا، با پوست قهوه ای روشن بود که بدجوری می لرزید. برانداختن و لویز برهنه بودند جز زنجیر طلایی که دور گردن، مع و فوزک جیب برانداختن بود.

با صدای بلند فریاد زدم: "اسلحه ات را بنداز، برانداختن. جایی برای فرار نداری نمی توانی از اینجا بیرون بروی. آن قدر باهوش هستی که این را بفهمی. اسلحه ات را بگذار زمین".

او فریاد کشید: "فقط از سر راهم بگذر! من اونقدر باهوش هستم که اول یک سوراخ روی صورتت درست کنم".

همچنان جلوی برانداختن ایستاده بودم. سامسون و راکیم پاول هم در دو طرفم بودند. "کار بانک فرست بونیون در فالز جرج؟ اگر تو دخالتی ندانستی مشکلی نداری." کمی صدایم را پایین آوردم. "اسلحه ات را بگذار زمین".

برانداختن دوباره فریاد کشید: "من بانک فرست بونیون رو نزدما تموم اون هفته نیویورک بودما عروسی خواهر ترزا بود. کسی برام زده. کسی می خواد زیرآب منو بزنه!"

نرزا لوبز حق حق گریه را سر داده بود. بچه هایش به خاطر مادرشان گریه می کردند و داد می کشیدند. کاراگاهها و ماموران اف بی ای آنها را کنار کشیدند تا در امان باشند.

نرزا سرم داد کشید: "ما به عروسی خواهرم رفته بودیم." چشمهایش داشتند التماس می کردند. "او در مراسم ازدواج بود."

بچه ها گریه می کردند: "مامی! مامی!"

"براند، اسلحه ات را زمین بگذار. یک چیزی بیوش. ما باید با هم حرف بزنیم. باور می کنم که به مراسم ازدواج رفته بودی. حرف تو و نرزا را باور می کنم. حالا اسلحه ات را زمین بگذار."

پیراهنم عرق کرده و به تنم چسبیده بود. یکی از بچه ها هنوز پشت نرزا و براند پنهان شده بود. درست در مسیر شلیک گلوله اوه خدایا، مرا وادار نکن به این مرد شلیک کنم.

سبب میشل براند به ارلمی نتایج نش را از روی پیشانی نرزا پایین آورد. آن قسمت سر نرزا را بوسید و زمزمه کرد: "معذرت می خواهم عزیزم."

فهمیده بودم که اشتباه کرده ایم. با همه وجودم این را حس می کردم. وقتی که او اسلحه اش را پایین آورد این را فهمیدم. شاید واقعاً کسی برای براند نفقه کشیده بود. ما کلی زمان و منابع را برای دستگیری او به هدر داده بودیم. روزها به خطا رفته بودیم.

نفس سرد مغزمتفکر را پشت گردنم حس می کردم.

فصل هفتاد و یکم

شب دیروقت از پروزه ساختمانهای ایست کاپیتول به خانه رسیدم. به خاطر بسیاری از مسائل حالم تمریفی نداشت. زیاد کار کردن، کریستن، دستگیری آن شب مثل براند.

احتیاج داشتم تا نمدد اعصاب کنم. پس پای پیانو نشستم و نواختم تا آنجا که دیگر نمی توانستم چشمهایم را باز نگه دارم. سپس آنبله ها بالا رفتم. به محض این که سرم به بالش رسید خوابم برد.

در واقع صبح روز بعد بود که خوابم برد. بالاخره حدود ساعت هفت و نیم برای صبحانه به نانا و دمنون ملحق شدم. آن روز، روز بزرگی برای خانواده کراس بود. حتی نمی توانستم سرکار حاضر شوم. کارهای بهتری داشتم. ما ساعت هشت و نیم خانه را ترک کردیم. به بیمارستان سنت آنتونی رفتیم. جانی امروز به خانه می آمد.

او منتظر ما بود. وقتی ما به اتاق او وارد شدیم، جانی همه لوازمش را جمع کرده بود و شلوار جین آبی، و تی شرت 'کسرتی برای زمین' را پوشیده بود. نانا روز قبل لباسهایش را برایش برده بود. اما البته جانی گفته بود که دقیقاً چه می خواهد بپوشد.

به محض این که ما را دم در اتاقش دید با خنده اظهار کرد: "بیایید برویم، زود باشید برویم. من دیگر نمی توانم منتظر شوم. چمدانم اینجا است، چه سریع." او نورسنر امریکن صورنی کوچکش را به دمنون داد. دمنون چرخشی به چشمهایش داد. اما به هرحال، چمدان کوچک را از خواهرش گرفت.

او پرسید: "این درمان خاص قرار است چند وقت طول بکشد؟"

"تا بقیه عمر تو" جانی برادرش را راست نگه داشت. مثل زن و مردها و ادامه داد "شاید هم بیشتر."

ناگهان طوفان لبرهای ترس از روی جهره جانی عور کرد از من پرسید: "من می توانم به خانه بروم، مگه نه؟"

سرم را تکان دادم و لبخند زدم. "معلومه که می توانی. اما کاری که نمی توانی بکنی این است که خودت با پای خودت از اینجا بیرونبری. قواعد بیمارستان، دختر کوچولو."

جانی کمی سرافکننده به نظر می رسید. "نه با صندلی چرخدار. البته من را از دست می دهم."

نزدیکش رفتم و او را بلند کردم. "بله، صندلی چرخدار. اما تو این بار لباس رسمی پوشیده ای. پرنس، شما برای عزیمت بسیار زیبا شده اید."

در بخش بستاری توقف کردیم و جانی از آنها خداحافظی کرد و محکم در اغوششان گرفت. سپس بیمارستان سنت آنتونی را ترک کردیم.

جانی اکنون سالم بود آزمایشاتی که روی تومور بیرون آورده اش صورت گرفت، خوش خیم بودن آن را نشان داد. او تاییده سلامتی داشت و من در عزم این قدر خیالم راحت نبودم اگر گاهی فراموش می کردم که او چقدر برایم ارزش دارد، که البته در این باره شک دارم، دیگر هرگز فراموش نمی کنم جانی، دمن و الکس کوچولو گنجینه های من بودند.

کمتر از ده دقیقه طول کشید که به خانه برسیم و جانی در ماشین نداد و شنگول جت و خیز می کرد. صورتش را از پنجره اتومبیل بیرون می برد و با چشمهای کاملاً باز به همه چیز خیره می شد. هوای دودآلود شهر را استشمام می کرد، که البته می گفت این هوا مثل الماس درخشان است.

وقتی به خانه رسیدیم و من ماشین را پارک کردم جانی به آرامی و تقریباً محترمانه بالا رفت. طوری به خانه قدیمی مان نگاه می کرد که انگار کلیسای نتردام است. سه بار سیمد و شصت درجه چرخید و به خانه های اطرافمان در خیابان پنجم نگاه کرد و با تکان دادن سرش تایید خود را اعلام کرد.

"هیچ کجا مثل خانه نمی شود. مثل جادوگر شهر زمرد" رو به من کرد و گفت: "حنی نو از بالای درخت کایت بمن و رایین را پایین آوردی. خدا را شکر." بوزخندی زدم و احساس کردم چیزی خوب در همه بدتم گسترده شد. می دانستم که چیست. دیگر نگران از دست دادن جانی نبودم. گفتم: "درواقع، نانا از اینجا بالا رفت و کایت را پایین آورد."

نانا گفت: "تو دیگه ساکت باش." خندید و یک دستش را برآیم تکان داد. ما به دنبال جانی وارد خانه شدیم و او بلافاصله گریه اش، رزی، را برداشت. او را نزدیک صورتش گرفت و رزی با زبان سباده ای خود صورت جانی را لبید. سپس به آرامی با گریه خانوادگی رفعمید. لحظه ای سحرآمیز برای هر دوی آنها بود. درست مثل شب مراسم تعمید الکس کوچولو.

جانی با صدای لطیف خود می خواند: "رزها فرمزند، بنفشه ها آبی. من خیلی خوشحالم که در خانه ام. من همه شما را دوست دارم."

آن لحظه چنان خوب و دوست داشتنی بود که می خولستی تماشای کنی و بخشی از آن شوی - و بله، حانی کراس، نو حق داری، هیچ کجا مثل خانه نیست. شاید برای همین چنین سخت کار می کردم تا از آن محافظت کنم.

اما از طرفی، شاید فقط دارم شیوه بودنم را توجیه می کنم، بودنی که احتمالاً همیشه همان خواهم بود.



فصل هفتاد و دوم

صبح زود به دایره افبی.ای رفتم. آن طبقه پر از مهمه نمایرها، تلفن ها، کامپیوتر و انرژی بود - خوب و بد قبلاً به خوبی مشخص شده بود که میشل براند مرد مورد نظر ما نیست، حتی شاید برایش پاپوش دوخته بودند.

بنی کاوالیر از مرخصی اش برگشته بود. لبخندی بهش داشت و معلوم بود که خوب استراحت کرده است. می خواستم بپرسم که کجا بوده است اما بعد گرداب قوی تحقیقات مرا در خود فرو برد.

اتاق جنگ به شرفته افبی.ای هنوز برقرار بود، اما اکنون سه دیوار از چهار دیوار با سرنخ های احتمالی پوشیده شده بودند. دیدگاه افبی.ای این بود که همه خیابان ها را باید جستجو کرد. رئیس، پیش از این رسماً اعلام کرده بود که این بزرگترین تعقیب جنایتکاران در تاریخ افبی.ای است. شرکت های امریکایی فشار زیادی می آوردند.

من بیشتر روز را در اتاق بدون پنجره و دم کرده کفرانس گذراندم، و نمایش اسلایدی تمام نشدنی را همراه با چندین مامور و کارآگاههای متروپلیس تماشا کردم. مظنونین پیوسته روی صفحه ای بزرگ نمایش داده می شدند سپس بحث می کردیم و آنها را به سه گروه تقسیم می کردیم: مردود، فعال، و بسیار فعال. ساعت شش آن شب، مامور ارشد وانش جلسه ای برقرار کرد که به بحث در باره حمله احتمالی این گروه جنایتکار، در آینده ای بسیار نزدیک، پرداخته شد. بنی کاوالیر هنگامی وارد شد که می خواستیم خلاصه سازی کنیم او در عقب اتاق نشست و نظاره کرد.



دو روانشناس رفتاری افبی-ای. فهرستی از اهداف بعدی و بالقوه مغزمتفکر را تهیه کرده بودند این اهداف عبارت بودند از: بانک های چند ملیتی، شرکت های بیمه مهم، شرکت های کارت های اعتباری، شرکت های وال استریت و مجتمع های ارناسطانی.

یکی از این روانشناسان، دکتر جوانا رودمن، اظهار داشت که سارقان چنان کینه و عداوتی را نشان داده اند که قبلاً به هیچ وجه مشاهده نکرده است. او گفت که مرتکبین از داشتن افتداز لذت می بردند، و احتمالاً نشانه شهرت و انگشت نمایی بوده اند.

سبب دکتر رودمن چالشی ترین جمله خود را بیان کرد. او معتقد بود که مغزمتفکر بار دیگر حمله خواهد کرد. "من حاضر می روی این موضوع شرط ببندم، با وجود آن که اصلاً اهل شرط بندی نیستم."

من در بیشتر مدت این جلسه ساکت بودم. ترجیح می دادم در عقب کلاس بشنیم و گوش کنم. کاری که در دانشگاه می کردم.

مامور کوالیر کمی بعد از پایان حرفهای دکتر رودمن پرسید: "دکتر کراس، شما در مورد حمله مجدد مغزمتفکر چه فکر می کنید؟"

من دستی به صورتم کشیدم و به یاد آوردم که این نیک را دوران دبیرستان و کالج هم داشته ام. روی صندلی ام درست نشستم.

"من هم اهل شرط بندی نیستم. فکر می کنم این فهرست اهداف احتمالی کامل است. من با بیشتر آن چه که گفته شد موافقم. یک نفر همه این برنامه ها را می چرخاند. گروههای مختلف برای کارهای بسیار خاص استخدام می شوند."

کمی احم کردم و سپس ادامه دادم: "من معتقدم قرار بوده که اولین سرقت و قتل همه را بترساند. آنها این کار را کردند. اما در کار متروهارتفورت، گروه جدید باید به سرعت و کارایی عمل می کردند، بدون خونریزی. من شواهدی از انتقام گیری و کینه ورزی در آدم ربایی متروهارتفورت ندیدم، البته با توجه به آن چه گروهانها گفته اند. این با سرقت های قبلی بانک جور در نمی آید. این حقیقت که کسی در این آدم ربایی کشته نشده، مرا وادار می کند که معتقد باشم ... که تمام شد. او کارش را کرده است."

بنی کوالیر پرسید: "سی میلیون دلار و تمام؟ همین؟"

سرم را تکان دادم و گفتم: "فکر می کنم بازی مغزمتفکر اکنون این است -

اگر می توانی مرا بگیر. و در ضمن - نمی توانی."

فصل هفتاد و سوم

بنسی کاوالیر بعد از پایان جلسه توجیهی نزد من آمد و گفت: "منی خواهم چاپلوس و متعلق باشم اما با تو موافقم. من فکر می کنم او می خواهد با ما بازی کند. شاید اصلاً خودش میشل براند را علم کرده باشد."

گفتم: "احتمال دارد. او عجیب و مجنون است. شخصیتی قوی دارد. رقابت طلب است و این بهترین چیز برای ما است. تنها برتری ما."

"ما امشب استراحت می کنیم. بریم پایین با هم یک قهوه بخوریم. الکس. می خواهم با تو حرف بزنم. قول می دهم در باره مغزمتفکر جرت و پرت نگویم." خودم را کنار کشیدم. "بنسی، من امشب باید به خانه بروم. دختر کوچکم دیروز از بیمارستان به خانه برگشت. مناسبم، قصد ندارم از دست طفره بروم. مطمئنم دفعه دیگر این طور نمی شود."

لیخندی دوستانه زد. "درک می کنم و این معامله بزرگی نیست. فقط حس ششمی دارم که می گوید تو باید با کسی حرف بزنی. برو خانه. من اینجا کلی کار دارم. یک چیز دیگر. یک گروه از ما فردا به هارتفورد می رود. می خواهیم با کارمندان فعلی و کارکنان سابق آن مصاحبه کنیم. تو هم باید با ما باشی. مهم است. الکس. ساعت هشت از بولینگ فیلد راه می افیم."

"انجا خواهم بود. هر جور شده مغزمتفکر را گیر می اندازیم. اگر او برای میشل براند بپوش دوخته باشد. این اولین اشتباهش خواهد بود. یعنی از فرصت هایی استفاده می کند که نباید."

به خانه رفتم و شامی افسانه ای با نانها و بچه ها خوردم، بهترین غذا در سرتاسر وانگتن در آن شب. نانها بوقلمونی بخته بود که هر دوماه درست می کنند. او می گوید که گوشت سفید بوقلمون اگر درست تهیه شود، دوبار در سال کافی است، کریمی و روز شکرگزاری.

"این را بین بالکس" نانها مقاله ای را به من داد که از روزنامه وانگتن هست بریده بود. فهرستی بود که مجمع حقوق کودکان تالیف کرده بود و در خصوص بهترین و بدترین مکان های پرورش کودک بحث می کرد. شهر وانگتن در اول فهرست بدها قرار داشت.

به او گفتم: "خوب دیدم." نمی توانستم ذره ای مقاومت کنم. حالا می فهمی که چرا این قدر شب ها تا دیر وقت کار می کنم. من سعی می کنم این اشتغلی بزرگ را از مرکز کنور پاک کنم."

نانها به چشماهیم نگاه کرد. "تو می بازی مرد بزرگ."

قضای روزگار، این شبی بود که ما همیشه خودمان را برای تمرین بوکس هفنگی آماده می کردیم. جانی اصرار داشت که من با دمون به زیرزمین بروم و به او اجازه دهم که ما را تماشا کند. دمون حاضر جواب بود. "تو فقط می خواهی ببینی که من را هم به بیمارستان می فرستند."

جانی جوابش را داد: "جلاق، بعلاوه، دکتر پنینو گفت که درس های بوکس و آن منت خیالی تو ربطی به نومور من نداشته است. خودت را لوس نکن دمون، تو محمد علی کلی نیستی."

به این ترتیب ما به زیرزمین رفتیم و روی استفاده از پا کار کردیم. من حتی به بچه ها نشان دادم که چگونه محمد علی در دو بازی اول خود در میلمی و لویسون، توانست سونی لیسون را خیره کند و بعد هم همین کار را با فلویید پترسون انجام داد.

بالاخره دمون پرسید: "این درس بوکس است یا تاریخ؟" لحن صدایش شکایت آمیز بود.

جانی با شادی فریاد زد: "دو به یک. نمی توانی شکستن بدهی. بوکس و تاریخ. به درد من می خورد." او به همان انرژی و قدرت سابقش برگشته بود. بعد از این که بچه ها برای خواب بالا رفتند، من به گریستن تلفن زدم و بار دیگر مثنی تلفنی اش جواب داد. گونی را بر نمی داشت. حس کردم چاقویی بین دنده هایم فرو کرده اند. می دانستم باید به زندگی خودم برسم. اما پیوسته امیدوار بودم که بتوانم گریستن را وادار کنم تا نظرش را تغییر دهد. اما نه وقتی که او نمی خواهد با من حرف بزند. یا حتی اجازه دهد با الکس کوچولو صحبت کنم. بدجوری دلم برای سرکم تنگ شده بود. بار دیگر بلند شدم تا بیانو بزنم. موزارت و باخ، برای تسکین روحم. اما فایده نداشت.



فصل هفتاد و چهارم

صبح بعد، ده دقیقه به هشت در پایگاه نیروی هوایی بولینگ بودم. مامور کاوالیر و سه مامور دیگر از جمله، جیمز والش، راس ساعت هشت رسیدند. روانشناس متخصص رفتار شناسی دکتر جوانا رودمن، دو دقیقه دیرتر پیدایش شد. ما سوار هلیکوپتر سیاه برافروشی شدیم. که ظاهری رسمی و مهم داشت. ما راهی شکار مغز متفکر بودیم. امیدوار بودم که او هم این کار را با ما نکند.

ساعت نه و نیم وارد مقر هارتفورت در مرکز شهر شدیم. هنگامی که وارد ساختمان دفتری می شدم، غرق این احساست بودم که این مکان طوری توسط شرکت بیمه طراحی شده است تا اعتماد را القا کند، حتی ترس را. راهروی آن سقفی بسیار بلند داشت، ستونهای درختان در همه جا به چشم می خوردند، کف واکس خورده سیاه، و نقاشی های مدرن خارج از تناسب روی دیوارها فریاد می زدند. برعکس این فضای عمومی بانکوه، داخل دفترها طوری بود که انگار توسط هنرمندان تازه کار شرکت یا راننده تاکسی طراحی شده اند. هلفدونی های که در هر طبقه اتاقهای بزرگ دم کرده و خفه داشت. ادیسی. آی پیش از امروز ماموران خود را به اینجا فرستاده بود اما اکنون وقت آن بود که سلاحهای بزرگ به کار بسته شود.

من در آن روز بیست و هشت نفر را دیدم و به سرعت متوجه شدم که تعداد اندکی از کارکنان مترو هارتفورت طبع شوخی دارند به نظر می رسد که شمار این شرکت این باشد این جا چیزی برای خندیدن وجود دارد؟ همچنین برایم عجیب بود که در میان این افراد تعداد ماحراجوها بسیار کم است. چند نفرشان عملاً گفتند، "نما هیچ وقت نمی توانید زیاد دقیق باشید."

آخرین مصاحبه من عجیب ترین و جالب ترین مصاحبه از کار درآمد. این مصاحبه ای بود با زنی به نام هیلنای رادر. من کل و گیج بودم اما سطر اول جواب او مرا به خود آورد.

او گفت: "من فکر می کنم یکی از آدم رباها را دیدم. او اینجا در هارتفورت مرکزی بود. من همان قدر به او نزدیک بودم که الان به شما هستم."



فصل هفتاد و پنجم

سعی کردم زیاد خودم را متعجب نشان ندهم. از او پرسیدم: "چرا فکر می کنید یکی از آنها را دیده اید؟"

"من به تلفن ویژه متروهارتفورد جواب می دادم. با یک جفت خل دیوانه صحبت کردم. این اولین باری بود که کسی از من انتقاد می کرد." به او گفتم: "من همه حواسم به سلامت، هیلدای."

او زنی با جثه ای بزرگ و لبخندی زیبا و دوستانه بود. چهل و دو سال داشت و منشی هیئت مدیره بود. دیگر در متروهارتفورد کار نمی کرد. شاید برای همین کسی تا بحال با او مصاحبه نکرده بود. شرکت بیمه دوبار او را استخدام کرده بود. بار اول طی ریاضت‌های اقتصادی عادی جانش کردند. دو سال بعد دوباره استخدام شد. اما سه ماه بعد عذرش را خواستند که خودش علت آن را "اختلال شیمی بدن" رئیس، "لوپیس فینچر، توصیف می کرد. زن لوپیس فینچر یکی از گروگتهای انوبوس نور بود.

بعد از صحبت هایش از او پرسیدم: "حالا در بارلمردی برایم بگو که در هارتفورد دیدی. کسی که فکر می کنی در آدم ربایی دست داشته است."

او پرسید: "توی این کار برای من پولی هست؟" مظلونانه مرا برآورد می کرد. "می دانید که در حال حاضر بیکار هستم."

"شرکت برای اطلاعاتی که منجر به دستگیری آدم ربایا شود، جایزه خوبی در نظر گرفته است."

او سرش را تکان داد و خندید: "هاها! این کار که به درازا می کشد بملاوه من باید به قول مترو اعتماد کنم؟"

نمی توانستم حرفش را انکار کنم. منتظر شدم تا افکارش را جمع و جور کند. حس می کردم در این باره فکر می کند که جفدر به من اطلاعات بدهد.

"من او را در نوم کوبین دیدم. کافه ای محلی نزدیک پاویلیون و مجلس ایالتی قدیمی. ما صحبت کردیم و من از او خوشم آمد. او زیادی فریبنده بود و همین باعث شد گیرنده های خطرم را روشن کنم. آدمهای فریبنده معمولاً در دسرزا هستند. مردهای مناهل؟ آدم های خل دیوانه؟"

"به هر حال، ما مدتی صحبت کردیم، و ظاهراً به او خیلی خوش می گذشت، اما چه فایده، اگر متوجه منظورم بشوید. اول او از کافه بیرون رفت. سپس دو شب بعد دوباره در همان کافه او را دیدم. اما این بار همه چیز فرق کرده بود. بین، منمندی یار یکی از دوستانهای خوب من است. او به من گفت که این یارو دفعه قبل از او در باره من سؤال کرده است. او اسم مرا می دانست. می دانست که من برای منروهارتفورت کار می کنم. صرفاً از روی حس کنجکاوی. برای بار دوم با او صحبت کردم."

پرسیدم: "از آن مرد نمی ترسیدی؟"

"نه وقتی در کافه کوبین هستم. آنها همه مرا خوب می شناسند. آن قدر که اگر به کمک احتیاج داشته باشم در یک میلیاردیم ثانیه به کمکم می آیند. می خواستم بدانم که این یارو جفدر بارش هست. بعد خوب برایم روشن شد. او می خواست بیشتر در باره هارتفورت حرف بزنم تا از خودم. خیلی ناغلا بود، اما روشن بود که می خواهد در باره هیئت مدیره صحبت کنیم. چه کسی بیشتر از همه سخت گیر است؟ چه کسی دستورات را صادر می کند؟ حتی در باره خانواده هایشان. او خصوصاً در مورد آقای فینچر از من می پرسید. و آقای دوونر. سپس درست مثل دفعه قبل، پیش از من بیرون رفت."

در حالی که چند نکته را یادداشت می کردم از او پرسیدم: "دیگر او را ندیدی؟ چیزی راجع به او نشنیدی؟"



هیلدای رادر سرش را به علامت منفی تکان داد و چشمهایش را نگ کرد. "البته در موردش چیزی ننیدم. من با لیز بکنسون هنوز دوست هستم. او یکی از معاونین آقای دوونر است. دوونر اقدامات اصلی را در مترو هارنفرود انجام میدهد." من آقای دوونر را در حال عمل دیده بودم و با هیلدای موافق بودم. او رئیس رئیس ها در هارنفرود بود.

او به من گفت: "این جالب است. لیز با مردی ملاقات می کند که درست شبیه یارویی بود که من در کوپین می شناختم. زیرا خودش بود. او نزدیک لیز در کافه ای در خیابان بوردرز نشسته بود. با هم قهوه خوردند و مردک در باره قیمت بالای قهوه مکا و چیزهای دیگر صحبت می کند. او می خواست بداند، حدس بزن در باره چی؟ درباره هیئت مدیره هارنفرود. او یکی از آدم رباها بود، مگر نه؟"



فصل هفتاد و ششم

در آن روز طولانی من فهمیدم که تقریباً هفتاد هزار نفر در ناحیه هارنفورد در صنعت بیمه استخدام شده بودند. علاوه بر متروهارنفورد مراکز کاری دیگری نظیر نراولرز، فونیکس هوم لایف در آنجا بودند. با این حساب ما کمک بیشتر و مظنون بیشتری داشتیم. شاید مغزمتفکر بایکی از این شرکت های بیمه در جایی و در گذشته همکاری می کرده است.

بعد از این که کارم در شرکت بیمه تمام شد، دور هم جمع شدیم و من نوشته هایم را در اختیار آنها گذاشتم. پیشرفت غیرمنتظره آن روز همان دستان هیلدای رادر بود که احتمالاً یکی از آدم رباها را در هارنفورد و یک هفته قبل از گروگانگیری، دیده بود.

بنی گفت: "ما فردا با این دو زن مصاحبه می کنیم، رادر و بکنون. از توصیفات آنها تصویری مرکب به دست می آوریم و فوراً آن را به تمام مراکز شرکته نشان می دهیم. همین طور، می گوئیم که تصاویری که در وانسنگتن جمع کرده ایم به اینجا بفرستند و با هم مقایسه می کنیم." سپس لیخندی زد و ادامه داد: "مثل این که همه چیز دارد جور می شود شاید آنها زیاد هم زرنگ نباشند."

حدود ساعت هشت و نیم به جانی و دمنون زنگ زدم، قبل از این که بخوابند. نانا جواب تلفن را داد. قبل از این که کلمه ای بگویم می دانست که من هستم.

"الکس، اینجا همه چیز مرتب است. آتش خانه بدون تو هم به خوبی می بسوزد. اما تو شام لذیذی را از دست دادی، گوشت آب پز. همین که فهمیدم قرار است از اینجا بروی، غذای سورد علاقه ات را پختم."

جشمهایم را چرخاندم، باورم نمی شد. از نانا پرسیدم: "تو واقعاً گوشت آب
بز پختی؟"

نیم دقیقه تمام قات قات کرد. البته، ما گوشت دنده درجه یک داشتیم.^۱
قات قات و وراجی های او بیشتر شد. گوشت دنده درجه یک احتمالاً دومین غذای
محبوب من بود- و من هنوز بعد از غذای خونمزه هتل گرسنه بودم.

نانا باز هم خندید. "ما ساندویچ بوقلمون داشتیم اما آن را با پای گردوی
خانگی داغ کردیم. الامد جانی و دمون همین جا هستند ما داریم اسکرابل^۱
می کنیم و من دارم نجات غریق آنها را می برم."

جانی در حالی که گوشی را می گرفت گفت: "نانا با دوازه امتیاز حقیر دارد
می برد و نوشتن هم تمام شده. بلیا، تو حالت خوبه؟" با این سوال صدایش مادرانه
شد.

از او پرسیدم: "چرا خوب نیستی؟" در واقع الان حالم بهتر بود. نانا با
حرفهایش مرا خندانده بود. "شما چکار می کنید؟"

جانی نخودی خندید و گفت: "من تا جایی که بتوانم خوبم و دمون عجیب
نازنینی شده. او تکالیفم را از مدرسه آورده. ما همگی دلمان برایت تنگ شده،
ناراحت نباش بلیا. جرات نداری ناراحت باشی."

واقعاً به هیجان آمده بودم اما با قدمهایی آهسته برگشتم تا جلای کاری را
با ماموران افبی.ای. تمام کنیم. ناراحت نباش، در حالی که قدم زنان از راهرو
طولانی هتل می گذشتم فکر می کردم جانی داشت مثل کریستین می شد.
ناراحت نباش جرات نداری ناراحت باشی.

^۱ - نوعی بازی برای ساختن کلمات با حروف الفبا روی صفحه ای خاص. (م)



فصل هفتاد و هفتم

وقتی در اتاق بنی را در هتل می زدم، فکرم جایی دیگر بود. بنی در را باز کرد. ظاهراً بقیه ماموران رفته بودند. او لباسش را عوض کرده و نی شرتی سفید با شلوار جین پوشیده بود. کفش هم به پا نداشت.

معذرت خواهی کردم: "متأسفم من باید به خانه تلفن می کردم."
او پوزخندی زد و گفت: "وقتی تو نبودی ما همه چیز را حل کردیم."
گفتم: "چه عالی. خدا به اف بی آی برکت دهد. شما بهترین آدمهای روزگارید. وفاداری. شجاعت. درستی."

"تو شمار ما را می دانی. راستش، همه هلاک بودند. حالا اگر مایل باشی ما می توانیم با یک نوشیدنی ادامه بدهیم. این بار هیچ عذری نداری. نظرت در مورد بار پشت بام چیه؟ توی آسانسور خیلی درباره اش تبلیغ کرده بودند. یا می توانیم به موزه کلکتیکات برویم. موزه هارتفورد پلیس؟"
بار روی پشت بام به نظرم بهتر آمد. "تو می تونی از آن بالا شهر را نشانت بدی."

این بار واقعاً چشم اندازی عالی از هارتفورد و حومه اطراف آن داشت. از جایی که نشسته بودیم می توانستم همه جا را ببینم.
به محض این که متصدی بار سفارش ما را گرفت و رفت، بنی پرسید: "اوضاع خونه چطوره؟"
خندیدم. "من حالا دو تا بچه توی خونه دارم که هر دو وحشتناکند. اما کمی تغییر و تحول داشتیم."

"من یکی از نش بچه هتم. بزرگترین و لوس ترینشان. همه چیز در باره تغییر و تحول در خانواده ها می دانم."

لیخندی زد و از این که می دیدم راحت تر محبت می کند خوشم آمد. دوست داشتم خودم هم راحت تر حرف بزنم.

پرسید: "سوگلی داری؟ البته که داری. اما به من نگو می دانم که نمی گی. من سوگلی پدر و مادرم بودم. و این عامل مشکل تکرار شونده داستان زندگی هولناک و خوددرگیری های من است."

هنوز لیخند به لبم بود. "و این مشکل چیست؟ من که مشکلی نمی بینم. فکر می کنم که تو عالی هستی."

بنی کم کم اجیل شور را از دستش بر می داشت و می خورد. به چشمهایم نگاه کرد. "سندرم کب موفقیت بیش از حد. هر کاری که می کردم به نظرم به اندازه کافی خوب نبود. همه چیز باید عالی می بود. بدون اشتباه بدون خطا." یا خودش خندید. از این حالت او خوشم می آمد. او فیس و افتاده نداشت و دیدگاهش نسبت به مسائل کاملاً قشنگ و سالم بود.

پرسیدم: "هنوز هم در ایده الهای عالی زیاده روی می کنی؟"

با انگشت موی سیاهش را از چشمش کنار زد. "هم بله و هم نه. در جهت کار بسیار عالی هتم. برای اداره فوق العاده ام. اما باید اعتراف کنم که من تعادل زندگی ام را از دست داده ام. توازن زندگی را زیبا می کند. تو با این چهار توپ شعبده بازی می کنی: کار، خانواده، دوستان و روحیه. حالا، کار یک توپ پلاستیکی است. اگر آن را زمین بیندازی به طرفت برمی گردد. اما توپ های دیگر - آنها از نشنه اند."

"من چند تا از این توپ ها را زمین انداخته ام. گاهی لب پریده می شوند و

گاهی خرد."

"دقیقا."

نوشابه ها رسید و ما به زور جرعه جرعه آن را نوشیدیم. واقعاً خنده دار بود. هر دو می دانستیم که اینجا چه می گذرد هر چند نمی دانستیم که به کجا می رود. و آیا بینی خوب یا واقعاً بد است. او از آنچه فکر می کردم خونگرم تر و پخته تر بود. بنی شنونده خوبی هم بود.

او گفت: "شرط می بندم تو در ایجاد تعادل بین کار، خانواده و دوستان بسیار عالی هستی. روحیه ات هم به نظر کاملاً خوب است."

"من اخیراً در موازنه کاری خوب عمل نکرده ام. اما تو خودت هم روحیه خوبی داری. تو برتریزی، و مثنی. مردم دوست دارند. اما خوب همه این حرفها را قبلاً شنیده ای."

"نه آن قدر که نخواهم باز هم بشوم. خوب حالا ما اینجا در هارتفورد بزرگ هستیم." او به چراغهای شهر خیره شد. مدتی نگاهش کردم و کاملاً مطمئن بودم که می خواهد نگاهش کنم.

گفتم: "چی شد؟"

دوباره شروع کرد به خندیدن و این خنده واگیر بود. او لبخندی فوق العاده داشت که چشمهای تیره درخشان او را برجسته تر نشان می داد. "منظورت چیه که چی شد؟"

دستش انداختم. "چی شد؟ فقط یک چیه ساده. خودت خوب می دانی که درباره چی صحبت می کنم."

او هنوز داشت می خندید. "من باید این سوال را از تو بپرسم. الکس. من در خصوص کارم هیچ راه دیگری ندارم. یعنی حق انتخاب ندارم. خودش پیش می رود. شاید شرم آور باشد اما اهمیتی نمی دهم. خوب دیگر، حالا می خواهی به اتاق من برگردیم؟ نگو نه. هیچ دلیلی در کار نیست. نه من اعتماد کن. من هرگز خودم را بند نمی کنم."

نمی دانستم به بنی چه بگویم اما نه نگفتم.



فصل هفتاد و هشتم

در سکوت از بار هتل بیرون آمدیم کمی احساس ناراحتی می کردم، شاید خیلی.

بالاخره به او گفتم: "من از نام خونم می آید راسنش، گاهی بندها را هم دوست دارم."

"می دانم حالا بیا این یکی را امتحان کنیم برای هر دوی ما خوب است" موهای سیاهش برقی می زد و روی شانه هایش تاب می خورد نمی توانستم انکار کنم که مجذوبش شده بودم.

اما چکار می توانستم بکنم حس می کردم که برایم خیلی زیاد و خیلی زود است.

در استور روی طبقه او باز شد هجوم پیش بینی و شاید هجوم ترس را حس کردم هیچ تصویری نداشتیم جز این که بنی کوالیر را دوست دارم، دلم می خواست نزدیکش باشم، بهتر او را بشناسم طرز فکرش، علائق و آرزوهایش، و این که بعد چه می گوید.

بنی گفت: "والش".
 به سرعت عجب رفتیم و دوباره وارد آسانسور شدیم. چیزی به قلبم چنگ می زد. لعنتی.
 بنی رو به من کرد و دوباره خنده را سر داد. "کسی این دور و بر نیست. این قدر عصبی نباش. البته من هستم".
 این بار هر دو خندیدیم. او واقعا شوخ طبع بود و در این لحظه به این شوخ طبعی او نیاز داشتم.
 وقتی به اتاق او رفتیم کنارش نشستم و او را در آغوشم گرفتم.
 نجوا کردم: "بنی، من نمی توانم. هنوز نمی توانم."
 او هم به نجوا گفت: "می دانم. فقط کنارم بمان. درباره او برایم بگو. کس. تو می توانی یا من حرف بزنم."
 فکر کردم شاید حق با او باشد. می توانستم با او حرف بزنم و حتی می خواستم. "می خواهم بگویم که من پیوندها را دوست دارم. اما باید بگویم که باید وقتش برسد. من عاشق زنی بودم به اسم کریستین جوردان. لحظه ای نبوده که بخوام بدون او باشم."
 در هم شکتم. نمی خواستم اما نمی دانم حق هق گریه از کجا پیدا شد. کلی گریه کردم و نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم. بدنم تکان می خورد اما حس می کردم که بنی مرا محکم بغل کرده منمی گذاشت برود.
 عاقبت چند کلمه جمع و جور کردم و گفتم: "من خیلی متاسفم."
 او گفت: "این حرف را نزن. تو کار بدی نکردی. در واقع بسیار هم درست بود."
 بالاخره کمی خودم را عجب کشیدم و به صورتش نگاه کردم. چشمهای زیبای قهوه ایش نمناک بودند.
 من و بنی کمی کنار هم ماندیم و سپس به اتاقم برگشتم.



فصل هفتاد و نهم

مغز متفکر کاملاً مطمئن و هیجان زده بود، آن قدر که نمی توانست تحمل کند او امنب اینجا بود، در هارتفورد. دیگر ترسی نداشت. هیچ کس او را نمی ترساند نه اف بی ای، و نه هر کسی که در این پرونده دست داشت.

چگونه پیروزی نموش را ترقی دهد؟ چگونه خودش را دوباره قلب کند؟ اکنون اینها تنها دغدغه هایش بودند. چگونه بهتر و بهتر شود.

برای امنب برنامه ای داشت. - برنامه ای متفاوت. این ماتور بسیار زیرکانه و منحرف کننده بود. تاکنون مانند آن ندیده و ننشیده بود. "خلاقیتی" دوست دلتی و بدیع بود.

ابتدایی ترین بخش آن شکستن در آپارتمان کوچک باغ مانند حومه هارتفورد بود او در بچه نشه ای در ایوان را جدا کرد، دسنتی را دراز کرد و دستگیره را چرخاند و بله - در خانه بود.

برای لحظه ای شیرین به نفس خانه گوش داد. تنها صدایی که می شنید صدای بادی بود که از میان درختان زوزه می کشید، درختانی مشرف به آبگیری راکد و سیاه.

از این که در خانه بود کمی می ترسید اما این ترس طبیعی و لذت بخش بود. ترس لحظه ای عالی برایش می ساخت. نقاب پرزیدنت کلینتون را به صورتش کشید - همان نقابی که در اولین سرفه بانک بکار رفت.

به آرامی به طرف اتاق خواب اصلی در پشت آپارتمان قدم برداشت. چقدر عالی بود. اکنون احساس می کرد که به همین جا تعلق دارد. مالکیت نمود و نه درصد قانون بود. ضرب المثل قدیمی همین را می گفت؟

لحظه حقیقت

او به آرامی به آرامی در اتاق خواب را باز کرد. اتاق بوی چوب صندل سفید و گل یاس می داد. کنار درگاهی کمی مکث کرد تا این که چشمهایش با نور کم اتاق عادت کند با چشمان نیمه باز به اتاق خیره شد. آن را برانداز نمود و راه خود را پیدا کرد. او را دید!

اکنون! نه یک ثانیه دیگر.

به سرعت حرکت کرد. انگار داشت در اتاق و روی تخت بزرگ پرواز می کرد. با تمام وزنش خود را روی آن پیکر در خواب، انداخت. صدای لووف و سپس گریه ای وحشت زده نوار چوب برق را روی دهان او جیسند و سپس آن دو مع استخوانی را به پایه تخت دمنبد کرد. کلیک-کلیک. بسیار سریع، بسیار با کفایت.

گروگانش سعی داشت جیغ بکشد، سعی داشت بچرخد و پیچ و تاب بخورد و خودش را آزاد کند. لباس خواب ابریشمی زرد پوشیده بود، آن را روی صورتش کشید. سپس دندانهایش را به جلو و عقب حرکت داد.

سپس گفت: "قرار نیست اتفاقی بیفتد. تو نمی توانی فرار کنی. پس سعی نکن! اذیتم نکن. خواهش می کنم آرام باش. نمی خواهم آزارت دهم. خیلی برایم اهمیت دارد که صدمه نبینی."

چند ثانیه به او وقت داد تا حرفهایش را بفهمد.

خم شد تا آنجا که صورتش فقط چند سانتیمتر با صورت او فاصله داشت. "می خواهم توضیح بدهم که چرا اینجا هستم، چه نقشه ای دارم. من بسیار واضح و دقیق می گویم. به تو اعتماد می کنم که کلمه ای به کسی نگویی. اما اگر این کار را نکنی به راحتی امشب برمی گردم. من می توانم از میان هر سیستم ایمنی که بگیری عبور کنم و آن گاه شکنجه ات می دهم. تو کشته خواهی شد اما اول کاری بدتر از مرگ با تو می کنم."

شکارش به تایید سرش را تکان داد. عاقبت - فهمید شکنجه کلمه ای جادویی بود. شاید باید بیشتر در مدارس از آن استفاده می شد.

"من می خواهم کمی تو را تاملات کنم. فکر می کنم فقط مناسب من هستی. مطمئنم. و معمولاً در مورد هر چیزی حق با من است. در نبود و نه در صد موافق حق با من است."

گروگان بار دیگر شکست خورد. این را در چشمهایش می دید چراغها روشن بودند اما کسی در خانه نبود.

مفکر عافیت توضیح داد: "این یک ایده است، یک مفهوم. من امن سمی می کنم و به تو بچه ای می دهم. بله، درست شنیدی. می خواهم تو بچه داشته باشی. من ریم باروری تو را بررسی کرده ام، برنامه جلوگیری از بارداری تو را. نه پس چطور. به من اعتماد کن. من در این باره بسیار جدی هستم.

"اگر بچه دار نشوی، به سراغت برمی گردم، جاسین. اگر بچه را بیندازی، به سختی شکنجه ات می دهم، پس می کشم. اما نگران نباش. این بچه بسیار استثنایی خواهد بود. این بچه یک شاهکار خواهد بود. به من عشق بورز جاسین."

فصل هشتم

ظهر روز بعد، به نظر رسید که این پرونده شکل هولناک دیگری به خود گرفته است. بیج و تلی غیرمنتظره. من در مترو هارتفورد مصاحبه می کردم که بنی در میان صحبت هایم وارد شد از من خواهش کرد که بیرون بیایم. مورنش خاکستری شده بود.

گفتم: "اوه نه، چی شده؟"

"آکس، چیزی وحشتناک پیش آمده که من هنوز دارم می لرزم. گوش کن نا بگم. دینب، زنی بیست و پنج ساله در آپارتمانش، در حومه هارتفورد مورد تجاوز قرار گرفته. متجاوز به او گفته که می خواهد از او بچه دار شود. وقتی از آنجا می رود، این زن به بیمارستان رفته و به پلیس تلفن می کند. در گزارش آنها قید شده که متجاوز نقاب پرزیدنت کلینتون داشته است - مثل همان کسی که در اولین سرقت بانک این نقاب را داشت. آکس، یک چیز دیگر هم هست. او خودش را مغزمنفکر معرفی کرده است."

پرسیدم: "این زن هنوز در بیمارستان است؟ پلیس ها پیش او هستند؟" مغزم به سرعت داشت کار می کرد، مغزی که قبلاً با احتمالات پر شده بود و انطباق این مفاهیم خارج از کنترل را رد می کرد. یک مغز منفکر با نقاب کلینتون، درست بیرون هارتفورد؟ بیش از اندازه به ما نزدیک بود.

"او بیمارستان را ترک کرد و به خانه اش رفته. آنها همین الان جنازه اش را پیدا کردند. آن مرد به او اخطار کرده بود که به کسی چیزی نگوید و یا بچه را نیندازد. او نافرمانی کرد و مرتکب اشتباه شد. مغزمنفکر او را مسموم کرد. آکس، خدا لعنتش کند."

من و بنسی کاوالیر به آپارتمان زن مقتول رفتیم. صحنه جنایت فراتر از هول انگیز بود. زن روی کف آشپزخانه ای افتاده بود، به هم پیچیده و ناموزون. به یاد جنازه های بریان و ارول بارکر افتادم. زن بیچاره تنبیه شده بود. تکبیین های افبی.ای در همه جای آپارتمان بودند. کاری آنجا نبود که من و بنسی انجام دهیم. آن حرمزاده اینجا درست در هارتفورد بوده است - شاید هنوز هم باشد. او داشت ما را مسخره می کرد.

این پرونده مانند تمام پرونده هایی که قبلاً کار کرده بودم، پرتنش بود. هرکسی که در پشت این سرقت ها و قتل های مخوف بود امکان نداشت که به طرزی معنادار اثری از خود به جا بگذارد.

این مغزمنفکر لعنتی که بود؟ آیا دیشب و امروز هم در هارتفورد بوده است؟ چرا دست به چنین قمارهایی می زد؟

تا حدود ساعت هفت در مترو هارتفورد کار کردم. می خواستم نشان ندهم اما داشتم منفجر می شدم. با چند کارمند دیگر هم معاحسه کردم، و سپس به دفتر کارکنان رفتم و نامه های تهدید آمیز به مترو هارتفورد را خواندم. کوهی از نامه بود معمولاً این نامه های نفرت از طرف خانواده های غمگین و عصبانی می آمد که درخواست شان رد شده بود و با فکر می کردند روند کاری بسیار طولانی است - که عملاً هم بود. حدود یک ساعت با رئیس امنیت ساختمان، تری مه یر، صحبت کردم. او از استیو بولدینگ که مشاوری خارج از محیط مترو هارتفورد بود، جدا شده بود. تری طریقه نظارت بر این نامه ها، تهدید های بمب گذاری، تهدیدهای ای.میل. و حتی فرم هایی که در سطح گسترده ای توزیع می شوند تا از بمب های نامه ای - احتمالی آگاه باشند، برایم گفت.

مری گفت: "ما برای بسیاری از فجایع احتمالی آماده هستیم. اما نه برای آنچه که اتفاق افتاده است."

داشتیم به فعالیت های امروز و آنچه به دست آورده بودیم فکر می کردم.
مرتب زن مسموم شده جلوی چشم ظاهر میشد. مغزمتفکر می خواست که از او
چچه دار شود. این مطلب احتمالاً به این مفهوم بود که او از خودش بچه ندارد. او
هک وارث می خواست، بخشی کوچک از جاودانگی.

فصل هشتاد و یکم

با آخرین پرواز آن شب به واشنگتن برگشتم به خانه که رسیدم چند دقیقه از یازده گذشته بود. نوری درخشان از پنجره های انیزخانه می تابید. طبقه بالا تاریک بود احتمالاً بچه ها خوابیده بودند.

"من ادمم." لای در انیزخانه را باز کردم. عزر صدا داد به روغن نیاز داشت. باز هم در تعمیر خانه اهمال کرده بودم.

نانا از موضع قدرتش پشت میز پرسید: "همه بچه های بد را دستگیر کردی؟" کتاب جلد کافدی جلوی من بود. "رنگ آب".

"ما داریم در جهت صحیح حرکت می کنیم. این بچه های بد بالاخره دو اشتباه کردند. او اهل خطر است. من بیشتر از قبل امیدوارم. تو کتاب دوست داری؟" می خوانستم موضوع صحت را عوض کنم. حالا دیگر در خانه بودم.

نانا لبهایش را غنچه کرد، نیم لیخندی نحویلم داد. "امیدوارم. این مرد می تواند طوفانی را با آب و تاب شرح دهد. در ضمن موضوع را عوض نکن. بشین و برایم بگو، الکس."

"می توانم بایستم و حرف بزنم و شاید شام مختصری برای خودم درست کنم؟"

نانا اخم کرد، سرش را ناباورانه تکان داد. "آنها نوی هواپیما به تو غذا ندادند؟"

"نام پرواز، بادام زمینی برشته شده باعل و یک فتنجان پلاستیکی کوچک کوکا بود. بقیه روز هم چیزی شبیه به همین. این جوجه و بیسکویت ها چطورند؟"

نانا سرش را به یک طرف کج کرد. از آن زاویه خودش را طرف من خم کرد.
 "نه، فاسد شده. من فاسد شده ها را دور می ریزم. چی فکر کردی. الکس؟ البته
 که خوب است. یک شاهکار انبیرخانه ای روستایی."

من که در بخچال را باز کرده بودم برگشتم و به چشمهایش خیره شدم:
 ببخشید، ما با هم دعوا داریم؟"

"نه ابداً. اگر دانستم که می فهمیدی. حالت چگونه؟ من خوبم. باز هم
 داری خیلی کار می کنی. اما انگار به یک جاهایی رسیدی. هنوز همان هیولا،
 درسته؟"

جوجه را از بخچال بیرون آوردم. گرسنه بودم. می توانستم همان طور سرد
 هم بخورم. "شاید این پرونده خسته کننده به زودی تمام شود."

"خوب بعد پرونده ای دیگر و باز هم پرونده ای دیگر. یک روز بند خوبی از
 کسی شنیدم. همیشه برای پیشرفت مجال هست. اما پس از آن می میری. نظرت
 چیه؟"

سرم را به نایب نکان دادم و اهی عمیق کشیدم. "تو هم از زندگی کردن با
 یک کاراگاه جنایی خسته شدی؟ نمی توانم سرزنش کنم."

نانا صورتش را بیچ و تاب داد. "نه اصلاً. رانش من از آن لفت می برم. اما
 به خوبی درک می کنم که چرا مقبول همه نیست."

"منهم همین طور. به خصوص در روزهایی مثل امروز. از اتفاقی که بین
 من و کریستین افتاد اصلاً راضی نیستم. در واقع از آن متنفرم. غمگینم می کند.
 قلبم را به درد می آورد. اما واقعاً می فهمم که او از چه می ترسیده است. مرا هم
 می ترساند."

نانا به آرامی سرش را نکان داد. "حتی اگر کریستین هم نباشد. باز هم تو
 به کسی نیاز داری. همین طور جانی و دمون. چگونه به این اولویت ها هم برسی."

"من وقت زیادی را با بچه ها می گذرانم. اما روی این موضوع فکر می
 کنم. و با صدای نل، جوجه و مخلفات را در ماهی تابه انداختم."

• چطور این کار را می‌کنی، الکس؟ تو که همیشه روی پرونده های قتل کار می‌کنی. این روزها تنها اولویت زندگی تو همین شده است.

این جمله نانا ناراحت کرد. واقعاً حقیقت داشت؟ "این روزها، کلی پرونده قتل وحشتناک داریم. من کسی را پیدا می‌کنم، اما باید کسی آن بیرون وجود داشته باشد که فکر کند من کمی ارزش دارم یا نه؟"

نانا صدای قات قات از خودش درآورد. "شاید یک قاتلی ردیفی. انگار این جور آدمها بیشتر نظرت را جلب می‌کنند."

عاقبت حدود ساعت یک با خستگی به طرف اتاقم رفتم. هنوز بالای پله ها بودم که تلفن زنگ زد. لعنتی! ناسزایی گفتم و به سرعت به اتاقم رفتم. قبل از آن که همه خانه را بیدار کند، گوشی را برداشتم.

"پله؟"

صدایی نجواگونه شنیدم: "متاسفم. متاسفم الکس."

بنی بود.

به هر حال از شنیدن صدایش خوشحال بودم. پرسیدم: "طوری نیست. چه اتفاقی افتاده؟"

"الکس، ما سرنخی پیدا کردیم. خبرهای خوب. اتفاقی افتاده. یک دختر پانزده ساله در بروکلین مدعی جایزه شرکت بیمه شده است! در نیویورک آن را خیلی جدی گرفته اند. این دختر می‌گوید که پدرش یکی از مردانی بوده که در کار متروهار نفوذ دست داشته اند. بقیه را هم می‌شناسد. الکس، آنها کارآگاههای نیویورک هستند. مغزمتفکر یک پلیس است."

فصل هشتاد و دوم

مفرد متفکر یک پلیس بود. اگر حقیقت می داشت، بسیاری از چیزها منطقی می نمود. این مطلب تا حدی توضیح می داد که او چگونه تا این حد درباره امنیت بانک و درباره ما اطلاعات داشته است.

پنج و پانزده دقیقه صبح بود. من با بنسی کوالیر و چهار مامور دیگر ادی.ای. در بولینگ فیلد ملاقات کردم. هلیکوپتری منتظر ما بود. ما در میان چنان مه خاکستری غلیظی بلند شدیم، که چند ثانیه بعد، وقتی در آن بالا بودیم، دیگر زمین دیده نمی شد.

همگی هجان زده و بندت کنجکاو بودیم. بتسی در ردیف جلو پیش یکی از ماموران، میشل دوود، نشسته بود. کت دامن خاکستری روشن و بلوز سفید پوشیده بود. بازهم رسمی و جدی به نظر می رسید. مامور دوود پونه هایی به ما داد که در باره کاراگاههای مظنون نیویورک بود.

در آن پرواز بکثراخت به سمت نیویورک، کلیات آن را خواندم. کاراگاههای مورد بحث از بروکلین بودند. آنها در محدوده شصت اول کار می کردند که نزدیک خلیج شیب شد (Sheepshead) بود. این نوشته ها می گفتند که این محدوده فرهنگی مختلط و جنایتکارانی متناسب داشت: مافیا، گانگسترهای روسی، آسیایی ها، هیپاتیک^۱ ها، سیاهپوست ها. این پنج کاراگاه مظنون دوازده سال بود که با هم کار می کردند و طبق گزارشات دوستانی نزدیک بودند.

^۱ Hispanic- لهستانی زندهای آمریکای لاتین که در آمریکا زندگی میکنند(م)

در پرونده نوشته بود که تصور می شد آنها پلیس های خوبی باشند. علاقم
 اختار دهنده چندی وجود داشت. آنها از اسلحه های خود بیشتر از حد متوسط
 استفاده می کردند، حتی بیشتر از کارآگاههای مواد مخدر. سه نفر از این پنج تن
 مکرراً تادیب شده بودند. آنها به شوخی خود را "گومبا" می نامیدند. رهبر این
 دسته کارآگاه بریان مک دوگال بود.

چندین صفحه هم روی این پرونده بود که شاهد پانزده ساله ما نوشته بود:
 دختر کارآگاه بریان مک دوگال. او دانش آموزی نجیب در دبیرستان بود. ظاهراً در
 دبیرستان تنها بود و هیچ وقت دوستان زیادی نداشت. به گفته کارآگاههای
 نیویورک که با او مصاحبه کرده بودند، دختری مسئولیت پذیر مطمئن، و راسخ بود.
 دلیلش برای تسلیم کردن پدرش هم بسیار معنیر بود. او مت می کرد و وقتی به
 خانه می آمد مادرش را می زد. دخترک گفته بود "او به خاطر آدم ربایی
 منروهارتفورد گناهکار است. او و همدمان کارآگاهش این کار را کردند."

در واقع محاسن خوبی در این مورد داشتیم. کار پلیس معمولاً همین طور
 پیش می رفت. ما کلی تور می انداختیم، آنها را کنترل می کردیم، و دیر و زود
 کسی در این تورها می افتاد. اما گاهی هم از طرف یک دوست و قوم و خویش های
 شکار نتیجه می داد. مثل دختری عصبانی که می خواست در برابر پدرش قیام کند.
 هفت و سی دقیقه وارد اتاق کنفرانس در پلیس پلازا (Police Plaza) شدیم
 و با چندین تن از مأموران پلیس نیویورک آشنا شدیم، از جمله رئیس پلیس. من
 نماینده پلیس واشنگتن بودم و می دانستم که کبل کرایگ باعث شرکت من در این
 جلسه بوده است. او می خواست که من دستان دخترک را مستقیماً بشنوم.
 کبل می خواست بفاند که آیا من حرفش را باور می کنم یا نه.

فصل هشتاد و سوم

ورونیکا مک دوگال پیش از ما به اتاق بزرگ کنفرانس آمده بود. او شلوار جین آبی چین و جروک دار و یک پلورور نخی سبز پوشیده بود. موهای قرمز موجدارش زولیده و نامرتب بود. حلقه های سیاه و بف کرده زیر هر دو چشمش دیده می شد که حاکی از بی خوابی طولانی بود.

در حالی که ما گرد میز عظیم نشسته ای و ماهون قهوه ای کنفرانس خودمان را به ورونیکا معرفی می کردیم، او نگاهی بی احساس به ما انداخت. سپس رئیس پلیس، اندرو گراس، دختر را به ما معرفی کرد. او گفت: «ورونیکا، خانم جوان بسیار شجاعی است. او با زبان خودش داستانش را برای ما تعریف خواهد کرد.» دخترک نگاه تندی به ما کرد و نفسی عمیق کشید. چشماهش مهره های کوچک سزی بودند که از اشک پر شده بودند. «من دیشب چیزهایی نوشتم. خودم را آماده کردم. من توضیحاتم را می گویم بعد اگر بخواهید می توانید سؤال کنید.»

رئیس پلیس به نرمی گفت: «خیلی خوبه ورونیکا. هر طور که خودت دوست داری. هر طوری که پیش بروی برای ما عالی است. عجله نکن.» او مردی تنومند بود. سبیل خاکستری پر پشت و خط ریش کشیده ای داشت. رفتاری موقرانه داشت. ورونیکا باناث سرش را تکان داد بسیار متزلزل به نظر می رسید. او گفت: «من حالم خوب است. باید این کار را بکنم.» سپس داستانش را شروع کرد.

«پدرم کسی است که شما او را مردمردان می نامید. او بسیار هم از این بابت به خودش مغرور است. او نسبت به دوستانش وفادار است. و به خصوص به پلیس های دیگر. این همان 'رفیق عالی' است درسته؟ خوب، او یک جنبدیگر هم دارد. مادرم قبلاً زیبا بود. او به چیزهای خوب نیاز دارد. منظورم این است که او از نظر جسمی به چیزهایی نیاز دارد. ثروت هایی مثل لباس و کفش. اما تنها ثروتش خودش است.»



"او باهوش ترین آدم دنیا نیست اما پدرم فکر می کند که بر همه چیز حق دارد و برای همین این طور بی رحمانه با او رفتار می کند. چند سال قبل شروع کرد به منروبخوری. خیلی می خورد. و بعد آماده می شد تا مادرم را بزند. مادرم را 'کبه' صدا می زد. این از زرنگی او نبود؟"

ورونیکا مکشی کرد و به دور و برش نگاهی انداخت؛ واکنش ما را نسبت به حرفهایش برآورد می کرد. اتاق کنفرانس بطرز هولناکی ساکت بود. هیچ کدلمان نمی توانستیم نگاهمان را از این دختر نوجوان دور کنیم. خشم در آن چشمهای سبز مشتعل بود.

"برای همین است که من امروز اینجا هستم. برای همین است که می توانم این کار وحشتناک را با پدر خودم بکنم. تا دیوار آبی وحشت را بشکنم." او مکشی کرد و باز هم با بدگمانی به ما نگاه کرد. نمی توانستیم چشم از او برداریم. هیچ کس در این اتاق نمی توانست. محله بسیار مهمی بود: سرخ یکی از اعضا خانواده بود.

"پدرم متوجه نیست که من عملاً از او زرنگ ترم، و من مراقب و هوشیارم. شاید از خودش یاد گرفته ام. یادم می آید وقتی ده ساله بودم، فقط می دانستم که می خواهم کارآگاه شوم. خیلی مسخره است، هاه. خیلی مسخره. شما این طور فکر نمی کنید؟"

"بزرگتر که شدم متوجه شدم - دیدم - که پدرم بیشتر از پولی که در می آورد خرج می کند. گاهی ما را به یک 'سفر گناهکاری' می برد - ایرلندشاید در جزایر کاراییب. و او همیشه برای خودش پول داشت. لباسهای واقعاً عالی، چیزهای نجملی. هر چند سال یک ماشین جدید. یک قایق بادبانی سفید براقی که در خلیج شیب شید پارک شد.

"تایستان گذشته پدرم به طرز نفرت انگیزی منت کرد. شب جمعه بود. من یادم می آید که قرار بود با همسرت های کارآگاه دهنده اش به خط سیر اکیوداکت بروم. او پیاده به خانه مادر بزرگم رفت، که چند خیابان با ما فاصله دارد. من آن شب او را تعقیب کردم. دورتر از آن بود که حتی متوجه شود.

"پدرم به کلبه باغبانی پشت خانه مادر بزرگم رفت. در آنجا یک میزنحاری و چند تخته چوبی را کنار زد. نمی توانم دقیقاً بگویم چکار می کرد. برای همین فردای آن شب برگشتم و پشت تخته ها را نگاه کردم. آنجا پول بود- یک عالمه. نمی دانم این پولها از کجا آمده بود، هنوز هم نمی دانم. اما می دانستم که دستمزد کاراگاهی نیست. تقریباً بیست هزار دلار را شمردم. چند صد دلار برداشتم که او هیچ وقت متوجه نشد.

"بعد از آن بیشتر مراقب بودم. اخیراً حدود یک ماه پیش، پدرم و دوستانش آماده چیزی بودند. گومبا های او. معلوم نبود. آنها همیشه بعد از کار با هم بودند. یک شب، شنیدم که چیزی در باره پلیس وانگتن به همدستش، جیمی کریوز، گفت. بعد رفت و ناچار روز نیامد.

"او غروب روز چهارم به خانه آمد. روز بعد از آدم ربایی منروهارنفورد بود. داشت جشن می گرفت و عرض را سیر می کرد. آن شب، استخوان گونه مادرم را شکست. چشمش را باره کرد و حتی می توانست آن را از حدقه در آورد. پدرم از این انگشترهای خاتم مسخره به انگشتش کرده بود. من آن شب به کلبه مادر بزرگم رفتم و پول بیشتری پیدا کردم. باورم نمی شد. آنجا کلی پول بود، همه پول نقد." ورونیکا مک دوگال دستش را زیر میز برد و یک کوله پشتی ابی کم رنگ بالا کشید. در آن را باز کرد. چند دسته اسکناس بیرون آورد و به ما نشان داد. صورتش پوشیده از شرم و درد بود.

"ده هزار و چهارصد دلار. همان جا در کلبه مادر بزرگم بود. پدرم آنجا گذاشته بود. پدرم در آدم ربایی وانگتن دست داشت. او فکر می کرد که خیلی زرنگ است."

و در این هنگام بود که گریه اماتش نداد. مرتباً می گفت: "معذرت می خواهم. معذرت می خواهم." فکر می کنم به خاطر آن چه پدرش کرده بود عذر خواهی می کرد.



فصل هشتم و چهارم

من حرفش را باور کردم. و هنوز از شنیدن اعتراف تکان دهنده ورونیکا مک دوگال در باره پدر پلیسش گیج بودم. یک سوال کنجکاوی برانگیز این بود که آیا دسته کارآگاهان بروکلین طرح ریزی سرقت‌های قبلی بانک را هم ابتلاع کرده بود؟ آیا آنها قبل از آدم ربایی مردم بیگناه را در کمال خونسردی به قتل رسانده بودند؟ آیا یکی از این کارآگاهان مغزمتفکر بود؟

در آن روز تمام نشدنی سیلت بافی و مبارزات داخلی با افبی.ای.، شهردار و کمیسر پلیس نیویورک، وقت زیادی داشتم تا به این موضوع فکر کنم. در این هنگام، پنج کارآگاه بروکلین تحت مراقبت بودند، اما به ما اجازه داده نشده بود تا پیشروی کنیم و آنها را دستگیر نماییم. ناامیدکننده، و دیوانه کننده بود، مثل این که یک روز در ترافیک متراکم بزرگراه لانتک ایستد یا در متروی نیویورک گیر کرده باشی. سوابق خدمت این کارآگاهان در همه آن روزهایی که سرقت بانک صورت گرفته بود، کنترل شد. این کنترل‌ها روی نک نک آنها صورت گرفت. با کارآگاهان دیگر، حتی نگهبانان، بیصدا، مصاحبه شد. بولی که در خانه مادر بریان مک دوگال پیدا شد قطعاً بخشی از آن قدیه بود.

در ساعت شش، هنوز هیچ تصمیمی اتخاذ نشده بود. هیچ کدام از ما این تاخیر را باور نمی کرد. سر و کله بتی پیدا شد و بطور مختصر گزارش داد که تاکنون هیچ پیشرفتی حاصل نشده است. حدود ساعت هفت، به هتل رفتیم.

عصبانی و عصبانی تر می شدم. دوش داغی گرفتم و سپس راهنمای شهر را ورق زدم تا رستوران خوبی پیدا کنم. حدود ساعت نه، بالاخره به سرویس خدمات اتاق سفارش غذا دادم. به کریستین و الکس فکر می کردم. دلم نمی خواست بیرون بروم. شاید اگر بتی اینجا بود، اما او هم گیر کرده بود و داشت از دست دستگاه پلیس پلازا دیوانه می شد.



خودم را روی تخت انداختم و سعی کردم کتاب 'دعای باران' نوشته دنیس لبهان را بخوانم. این کتاب جزو آن رشته از کتابهای محبوبم بود: زن خلیان، جوجه کبوتر رنگارنگ، هری پاتر و سنگ جادوگر، نوشته لبهان.

اما نمی توانستم تمرکز کنم. می خواستم فک این پنج کاراگاه نیویورکی را پیاده کنم. می خواستم در خانه با بچه هایم باشم، و می خواستم الکس کوچولو بخشی از خانواده ما باشد. این چیزی بود که اخیراً مستحکم و قویترم می کرد.

عاقبت، به بنی کاوالیر فکر کردم. نمی خواستم اما اکنون قرار ملاقاتمان را در هارتفورد بیاد می آوردم. او را دوست داشتم - به همین سادگی. می خواستم باز هم او را ببینم و امیدوار بودم او هم بخواهد مرا ببیند.

ساعت بازده تلفن اتاقم رنگ زد. بنی بود. صدایش خسته و ناامید به نظر می رسید و قطعاً روحیه جالاکشی را نداشت.

"همین الان صحبت هایمان تمام شد امیدوارم. باور بکنی یا نه، ما قرار گذاشتیم تا فردا سحر آنها را دستگیر کنیم. کلی در باره حقوق شهری کاراگاهان حرف زدند. بعلاوه اثری که روی جنه روحی نیروی پلیس نیویورک می گذارد گفتند 'دستگیری به شیوه صحیح' انجام بگیرد. هیچ کس نمی خواهد بگوید که اینها پنج هنربیشه بسیار بد هستند احتمالاً قاتل اند. کودن های بدبخت. آنها را دستگیر کن."

به او گفتم: "آنها پنج هنربیشه بد هستند. کودن های بدبخت. آنها را دستگیر کن."

صدای خنده اش را شنیدم. می توانستم خنده اش را تجسم کنم. "الکس، این کاری است که ما می کنیم. صبح زود فردا، دم آفتاب. آنها را دستگیر می کنیم. شاید مغزمتفکر را هم بگیریم. من حداقل تا یک ساعت دیگر اینجا خواهم بود. صبح زود می بینمت. زود"



فصل هشتاد و پنجم

صبحها ساعت چهار بیار زود می رسد. ساعتی بود که ما برای ریختن به خانه آن پنج کاراگاه برنامه ریزی کرده بودیم. سیلت بافی ها انجام شده بود؛ حداقل امیدوار بودم که تمام شده باشد.

آن روز ساعت سه و نیم حتی زودتر فرارسید و این هنگامی بود که ما به جایی در لانگ ایسلند می رفتیم. زیاد آن منطقه را نمی شناختم اما بسیار زیبا و کلاس بالا بود، اینجا کجا و خیلان پنجم ما کجا. کسی از اعضا گروه گفت که این اطراف کمی غیرعادی است زیرا بسیاری از پلیس ها و افراد مافیا با توافق ظاهری زندگی می کنند.

این پرونده، پرونده های فدرالی بودند و بنی کاوالیر رسماً مسئول دستگیری ها. این مطلب روشن می کرد که او از وانگتن کنترل می شود نه از نیویورک.

"خوشحالم که همه شما را با جنمینی درختان و بنش می بینم در این صبح؟ یا شب؟ هر مدار زمانی که باشد؟" او کمی شوخی کرد و لیخند به لبهای گروه آورد. حدود چهل نفر بودیم، مخلوطی از پلیس و اف بی ای. اما اداره اف بی ای قطعاً مسئول این یورش صبحگاهی بود. بنی ما را به چند گروه تقسیم کرد. من در گروه او بودم.

همه آماده مطمئن و هیجان زده بودند. ما به طرف خانه ای با طرح شکسته رفتیم. هیچ کس در آن اطراف دیده نمی شد. سگی در حیاط آن حوالی بارس کرد. بنیم روی چمن آراسته شده برق می زد. به نظر می رسید جایی که بریان مک دوگال با زن خرد و خمیر شده اش و دختر به شدت خشمگین خود زندگی می کند، زندگی به خوبی می گذرد.



بنی با گیرنده دسنی خود صحبت کرد. در این بحبویه او بسیار خونسرد به نظر می رسید. "امتحان می کنیم، یک، دو سه." و سپس ادامه داد: "گروه A از در جلویی، گروه B آشپزخانه، گروه C اتاق نشیمن، گروه D پشتیانی ... حالا برید! او را بگیرید!"

ماموران و کارآگاهان پلیس با علامت او به طرف خانه هجوم بردند. من و بنی حرکت سریع آنها را تعجباً می کردیم. ما گروه D بودیم، پشتیانی. گروه A به سرعت و تمیزی وارد خانه شد.

سپس گروه B. اما گروه سوم را از جایی که پارک کرده بودیم نمی دیدیم. آنها به پشت خانه رفته بودند.

صدای فریاد از داخل می آمد. سپس صدای بلند پوپ را شنیدیم. صدای ضربه، احتمالاً شلیک گلوله.

بنی نگاهی به من کرد: "اوه لعنتی، مک دوگال منتظر ما بود. از کدام جهنم دره ای فهمیده؟"

صدای چند شلیک دیگر هم بلند شد. کسی جیغ کشید. زنی فریاد می زد و ناله می گفت. آیا این مادر ورونیکا مک دوگال بود؟

من و بنی از ماشین بیرون پریدیم و سرعت به طرف خانه مک دوگال دویدیم. هنوز وارد خانه نشده بودیم. دلتانم به چهار خانه دیگر در بروکلین فکر می کردم که هم اکنون مورد حمله قرار می گیرند. امیدوار بودم که در آنها با مشکل ما روبرو نشوند.

بنی در گیرنده دسنی اش گفت: "با من حرف بزن. اینجا چه خبر است؟ مایک؟ چه اتفاقی افتاده؟"

"رایس افتاده. من بیرون اتاق خواب اصلی در طبقه دوم هستم. مک دوگال و زنش توی اتاقند."

"رایس چگونه است؟" بنی بسیار نگران بود.

"قفسه سینه اش زخمی شده اما بهوش است. زخمش خیلی خونریزی دارد. یک آمبولانس بفرستید همین حالا. مک دوگال به او تیراندازی کرد."



ناگهان پنجره طبقه دوم باز شد. بیکری را دیدم که از پنجره بیرون آمد و دولا دولا از سقف گاراژ که به آن متصل بود، گفت.

من و بنی با حداکثر سرعت به سمت آن مرد دویدیم. یادم آمد که او بهترین بازیکن لاکراس^۱ در جورج تاون بود. او هنوز هم می توانست بدود. بنی به دیگران گزارش داد: "او بیرون آمد. مک دوگال بالای سقف گاراژ است."

به او گفتم: "من می گبرمش." او در زاویه ای به سمت سقف گاراژ بود که به یک ردیف درختان پر مانند وصل می شد. نمی توانستم ببینم که آن طرف درختان چیست اما حدس زدم که باید حیاط دیگری باشد، خانه ای دیگر. با تمام قدرتم داد زدم: "مک دوگال! بایستا! پلیس! بایست و گرنه شلیک می کنم!"

او به عقب نگاه نکرد، نایستاد و نردید نکرد. مک دوگال روی درختها پرید.

^۱ - lacrosse - چوگان بازی پیاده (م)



فصل هشتاد و ششم

من با تمام قدرت دویدم، از میان مرز بونه های پر پشت گذشتم که دست و بازویم را خراشید و زخم کرد تا این که خون از زخمم جاری شد. بریان مک دوگال در حیاط خانه بعدی به سرعت از نظر دور می شد.

من با گامهای بلند به دنبالش رفتم و سپس با او گلاویز شدم. نشانه راستم را به پشت زانوی او نشانه گرفتم. می خواستم اگر بتوانم به او آسیب برسانم. او به سخنی زمین خورد اما با همان قدرت آدرنالین که منم داشتم، دوباره بلند شد. چرخه زد و در میان بازوانم خود را بیج و تاب داد و گریخت. اما من هم به دنبالش می دویدم. به او گفتم: "باید همان جا می ماندی. قرار نیست اشتباه کنی. بلند شدن یک اشتباه بود."

من با ضربه ای محکم و از پایین به بالا او را زدم. خوب احساسش کرد. سرش حدود شش اینچ از پشت ترک برداشت.

چند ضربه کوچک زدم. مک دوگال یک ضربه هوک به طرفم پرتاب کرد که اصلاً به من نخورد. بار دیگر او را زدم. زانوتش خم شدند اما زمین نخورد. او یک پلیس خیابانی سرسخت بود.

به او گفتم: "تحت تاثیر قرار گرفتم. اما تو باز هم نباید بلند می شدی."

"آلکس!" صدای بتسی را شنیدم که به حیاط رسیده بود و فریاد می زد. مک دوگال یک مشت واقعاً خوب پرتاب کرد اما کمی علامت آن را داد. او سمت پیشانی ام را نشانه گرفته بود. اگر آن مشت به من خورده بود می توانست مرا نقش زمین کند. به او گفتم: "حالا بهتر شد. وزنت را از روی پلشنه هایت بردار بریان."

بنی دوباره داد زد: "آکس! دستگیرش کن، لعنتی! حالا"
 می خواستم با مک دوگال تماس فیزیکی داشته باشم، فقط یک دقیقه دیگر
 در رینگ. حس می کردم که باید این کار را بکنم و او سزاوارش است. مک دوگال
 مشت گره کرده دیگری فرستاد اما من از کنارش رد شدم. او خسته شده بود.
 گفتم: "حالا دیگه این زن و دختر کوچولوت نیستند که بخواهی کتکشان
 بزنی. تو با کسی بزرگتر از خودت سروکار داری. من با تو می جنگم، مک دوگال."
 غرولندی کرد و گفت: "لعنت به تو." اما نفس نفس می زد. صورت و
 گردنش خیس عرق بود.

"تو همان مرد هنی؟ تو مغزمتفکری بریان؟ تو آن آدمها را کشتی؟"
 او جوابم را نداد، پس مشت محکمی به شکم زدم. او دولا شد، صورتش از
 درد به هم پیچید.

بنی حالا نزدیک ما دوفتر بود. همین طور دو مامور دیگر. آنها فقط نماشا
 می کردند: می فهمیدند چه می گذرد. آنها هم همین را می خواستند.
 یک نکته پیکاری به او گفتم: "حواست به پاهایت باشد. تو هنوز هم روی
 پاشنه می جنگی."

او چیزی زیر لب گفت. نفهمیدم. زیاد به آنچه می گفت اهمیتی نمی دادم.
 بار دیگر به شکم کوبیدم. "دیدی؟ بدن را بگش. من همین چیزها را به بچه هابم
 هم یاد می دهم."

یک آپرکات^۱ دیگر به شکم او زدم. او عضلات شل و نرمی نداشت ولسی این
 مشت را به خوبی حس کرد. مثل ضربه زدن به یک کیسه سنگین. به سختی زمین
 افتاد، با صورت روی چمن. همان جا ماند. او بازی را باخت.

بالای سرش ایستادم، کمی نفس نفس می زدم، و کمی عرق کرده بودم.
 "بریان مک دوگال. یک سوال ازت دارم. تو مغزمتفکر هنی؟"

^۱ - Uppercut، مشتی که از زیر به حریف زده می شود (م)

فصل هشتاد و هفتم

دو روز بعدی بسیار خسته کننده و ناامید کننده بود پنج کاراگاه در مرکز نادیب متروبولیتین نگه داشته شده بودند. اینجا محلی امن بود که جاسوس های مافیایی و دیگر پلیس های کلاهبردار برای ایمنی خودشان در آن جا بودند.

من با نک نک آنها مصاحبه کردم، از جوانترین شان، وینست امالی، شروع کردم و با بریان مک دوگال آن را به پایان رساندم، که ظاهراً رهبر این گروه بود. کاراگاهان یکی بعد از دیگری دست داشتن در آدم ربایی متروهارتفورد را انکار کردند.

جنتماعت بعد از مصاحبه ام با بریان مک دوگال، او درخواست کرد که مرا ببیند.

هنگامی که کاراگاه دستنند زده را به اتاق بازجویی آوردند، حس کردم چیزی تغییر کرده است. آن را در چهره اش می دیدم.

وقتی که مک دوگال شروع کرد به حرف زدن، بطور مشهودی افسرده بود. "این با چیزی که من فکر می کردم فرق دارد. توی زندان، نشستن در طرف غلط میز بازجویی، این بیشتر یک بازی تدافعی است، می فهمی. تو سعی می کنی و به توپ ضربه می زنی که از اون طرف نور رد بشه."

از او پرسیدم: "چیزی می خواهی؟ نوشابه خنک؟"

"سیگار؟"

گفتم برایش سیگار بیاورند. کسی با یک بسته مارلبورو وارد شد و بلافاصله رفت. مک دوگال سیگاری روشن کرد و با زبانی نعلی به آن پک زد. انگار سیگار کشیدن بالاترین لذتی بود که به او می دادند.



دیدم که چشمهایش به این سو و آن سو رانده می شوند نمی توانست تمرکز کند معلوم بود که آدم با فکر و تیزی است. معزمتفکر؟ صبورانه منتظر شدم تا حرفهایش را بشنوم. او چیزی می خواست. او گفت: "من کاراگاههای زیادی را دیده ام که این کار را می کنند" سپس لبری از دود بیرون داد. "شما می دونید که چطور گوش کنید شما اشتباه نمی کنید."

سکونی کوتاه بین ما برقرار شد. ما هر دو همه وقت دنیا را داشتیم. بالاخره از او پرسیدم: "تو از ما چی می خواهی؟" "چه سوال صحیحی. کاراگاه خیلی زود بهش می رسیم. می دونی، من اولش یک پلیس نجیب بودم. این مال موقعی ست که ایده الهای اول نبود می شوند که باید حواست خوب جمع باشه." لبخندی بی مایه زدم و گفتم: "سعی می کنم یادم بماند." سعی داشتم فروتنی نشان دهم.

مک دوگال پرسید: "چی باعث شده که ادامه بدی؟" انگار به پاسخ من خیلی علاقمند بود. شاید باعث سرگرمی او شده بودم. به احتمال بیشتر او داشت با من بازی می کرد. که البته الان اشکالی نداشت. به چشمهای او نگاه کردم و پوچی را دیدم. حتی شاید بشیماتی را. "من نمی خواهم خانواده ام را ناامید کنم یا خودم را. من این جوری ساخته شدم. شاید زیاد قوه تخیل ندارم."

دود از میان انگشتانش به آرامی جاری می شد. "تو از من پرسیدی چی می خوام؟ این سوال درستی بود. من همیشه خارج از نفع شخصی عمل می کنم. همیشه." او آهی بلند کشید و ادامه داد: "بسیار خوب. بفار بهت بگم دنبال چی هستم."

بهر دلتسم که گوش کنم و حرفی نزنم. "اول از همه، هیچ کس در منروهار نفورد صدمه ندید. ما هیچ وقت در هیچ کدام از کارهامون به کسی صدمه نزدیم."

پرسیدم: "باکسیری ها چطور؟ جیمز بارنلت؟ خاتم کولینز؟"

مک دوگال با تلف سرش را تکان داد و گفت: "من این کارها رو نکردم. می دونی که کار من نبوده. می دونم که می دونی."

او حق داشت، حداقل معتقد نبودم که او آن کارهای قبلی را هم انجام داده باشد. سبک آنها فرق می کرد. بعلاوه، گزارش مأموریت آنها نشان می داد که هنگام وقوع آن سرقت ها سر خدمت بوده اند. "بسیار خوب، پس حالا باید جکار کنیم؟ خودت خوب می دانی که ما می خواهیم کسی را بگیریم که این کارها را برنامه ریزی می کند. این مسئله اکنون برای ما مهم است."

"اینو کمی دونه. پس پیشنهادم را گوش کن. شاید هضمش برای همه مشکل باشه امابه هر حال غیرقابل مذاکره نیست. من می خوام بهترین معامله را که نابحال به عنوان یک پلیس داشتیم، با شما بکنم. این یعنی این که حمایت از شاهد داخل یک باشگاه ورزشی مثل گرین هاول. من حداقل ده سال محروم می شم. من سیه این معامله را در چند تا از قتلها دیدم. می دونم که جی می تونه انجام بشه و جی نمی تونه."

چیزی نگفتم اما نباید هم می گفتم. مک دوگال می دانست که من نمی توانم به تنهایی معامله کنم. گفتم: "بگذار لب مطلب را بشنوم. جی می توانیم از تو گیر بیاریم؟"

او به چشمهایم خیره شد. نگاهش راسخ بود.

"من در عوض او را به شما می دم. به شما می گم کجا می تونید پیدااش کنید، همون یارو که این کارها رو برنامه ریزی کرد. به خودش می گه مفرز متفکر. من می دونم که اون کجاست."

کتاب پنجم

شکست ها

فصل هشتاد و هشتم

اف بی ای. ، پلیس نیویورک و وزارت دادگستری چندین جلسه رده بالا تشکیل دادند تا بهترین پاسخ را برای پیشنهاد بریان مک دوگال تنظیم کنند. من تقریباً مطمئن بودم که حداقل تا دوشنبه هیچ تصمیم گیری قطعی صورت نمی گیرد.

ساعت چهار و نیم سوار قطاری شدم که به واننگتن برمی گشت. بنسی کاوالیر و مینل دوود در نیویورک ماندند، فقط برای این که شاید اتفاقی بیفتد. من کارهای مهمی داشتم. آن شب، بچه هانا و من به تماشای فیلم جنگ ستاره ها - اپیزود ۱ - نهدید خیالی، رفتیم. خوش گذشت گرچه امیدوار بودیم که در این فیلم چیزی بیشتری از سلمول جکسون ببینیم. من متوجه تغییری لطیف بین جانی و دمن شدم. دمن از زمان بیماری جانی، نسبت به او صبورتر شده بود. جانی هم خودش را کنترل میکرد و کمتر او را شکنجه می داد. آنها در این چند هفته بزرگتر شده بودند. تصور کردم که آنها با هم دوست شده اند و این دوستی تا پایان عمرشان به طول می انجامد.



اوایل روز شنبه، تصمیم گرفتیم بایچه ها صمیمی تر باشیم. قلاً نانا نصیحت‌ها کرده بود که باید به آنها چه بگوییم. نانا از آنچه بین من و کریستین اتفاق افتاده بود متاثر بود، همین طور برای الکس کوچولو. او می گفت که نمی تواند منتظر آمدن او بماند. "الکس من بچه ها را دوست دارم. ده سال به عمرم اضافه می شود." و من تقریباً حرفش را باور داشتم.

دمون سرمیز صبحانه به من خیره شد و گفت: "این اصلاً خوب نیست، هست؟"

پوزخندی زدم و گفتم: "خوب، این فقط نیمی از حقیقت است. از کجا باید شروع کنم؟" از همان اول به لکنت زبان افتاده بودم.
جانی پیشنهاد کرد: "از اولش."
اول؟ دقیقاً اول آن کجا بود؟

بالاخره به اصل موضوع پرداختیم. "من و کریستین مدتی طولانی خیلی با هم صمیمی بودیم. فکر می کنم شما این را می دانید. هنوز هم هستیم اما بعداً همه چیز فرق کرد. او بعد از سال تحصیلی می خواهد از واشنگتن برود. هنوز دقیقاً نمی دانم کجا. به هر حال دیگر نمی توانیم زیاد او را ببینیم."

لب و لوجه جانی آویزان شد و دمون با صدایی رسا گفت: "او در مدرسه هم رفتارش عوض شده، بابا. همه همین را می گویند. خیلی زود از کوره در می رود. همیشه غمگین است."

از شنیدن این حرف ناراحت شدم. احساس می کردم تا حدی مقصرم. به او گفتم: "کریستین چیزی بسیار بسیار ترسناک را تحمل کرده است. مشکل بنولن تصور کرد که برایش چه مفهومی داشته، اما یواش یواش بهتر می شود. ممکن است مدتی طول بکشد."

بالاخره جانی به حرف آمد و صدایش به طرز عجیبی ضعیف بود و در چشمهایش نگرانی و اضطراب موج می زد. پرسید: "پرش چه می شود؟"
"قرار است که الکس کوچولو با ما زندگی کند. این همان خبر خوبی است که وعده اش را داده بودم."

"هورا! هورا!" جانی فریاد کشید و یکی از رقص های بالیناهاش را کرد.
"من الکس کوچک را دوست دارم."

"این واقعاً عالیست." دمون هم تصویب خود را اعلام کرد. "خوشحالم که به
این خانه می آید."

من هم خوشحال بودم و نمی دانستم چطور ممکن است یک لحظه هم
شادی آفرین باشد و هم غم انگیز. برک می آمد که با ما زندگی کند اما کریستین
می رفت. اکنون رسماً اعلام شد به ناتا و بچه ها گفته بودم. دیگر احساس تنهایی و
بوچی نمی کردم.



فصل هشتاد و نهم

هیجان بیشتر و خطر بیشتر. مغز متفکر این را می دانست. این کار واقعاً خطرناک بود. پول قشنگ بود اما کافی نبود. جریان ادرنالین در او خطر می آفرید و ذهنش را روشن می کرد.

مامور افبی.ای.، جیمز والش، تنها در خانه ای کوچک اجاره ای و در حومه الکساندریا زندگی می کرد. این خانه مثل خود مامور والش، ساده و بی تکلف بود. دقیقاً با شخصیتش هماهنگی داشت. منزلی 'بی غل و غش' و 'بی پرده'.

وارد شدن به این خانه برای مغز متفکر هیچ مشکلی به وجود نیاورد و تعجب هم نکرد. ماموران پلیس به سیستم های امنیتی در منازل خودشان اهمیتی نمی دادند. والش سهل انگار بود یا شاید فقط گستاخ.

مغز متفکر می خواست به سرعت وارد شود و بیرون رود اما نمی خواست بی احتیاط باشد. کف تخته ای غرغر صدا کرد. قبلاً این را می دانست - قبلاً به این خانه رفته بود.

در حالی که به تخت خواب جیمز والش نزدیک و نزدیک تر می شد، کف تخته ای همچنان صدای ناهنجار می داد.

هر قدر خطرناک تر، بهتر. هر قدر هولناک تر، وحشت / ان بیشتر.

همیشه برایش همین مفهوم اهمیت داشت.

به آرامی و در سکوت در اتاق خواب را باز کرد و به داخل آن خیره شد.

وقتی -

والش از اتاق نیمه تاریک گفت: "تکان نخور".

مغز متفکر به سخنی می توانست مامور اف بی ای را ببیند. والش پشت تخت قرار گرفته بود. تپانچه ای در دست داشت. همیشه این تپانچه را زیر تختش می گذاشت. هیچ وقت بدون آن جایی نمی خوابید.

"حضرت آقا، می توانی این اسلحه را ببینی. درست به سینه اشغال تو نشانه گرفتم. قول می دهم که خطا نرود."

"خوب می بینم." مغز متفکر با دهان بسته خندید و ادامه داد: "مات ها؟ تو مغز متفکر را گرفتی. جقدر باهوشی."

هنوز لبخند می زد، و به والش خیره مانده بود.

هر قدر خطرناک تر، بهتر.

ناگهان والش فریاد زد: "نه! حرکت نکن! بایست و گرنه شلیک می کنم! بایست!"

مغز متفکر گفت: "بله، همان طور که قول دادی."

اما او توقف نکرد. به طرف او می آمد بدون آن که از سرعت گامهایش کم کند - تسلیم نشدن.

سپس شنید که مامور والش مانده اسلحه را کشید. یک حرکت کافی بود که باعث مرگش شود. دنبایش را متوقف کند، قانون شکنی ها را حل کند. اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

"آها، تو قول دادی مامور والش."

او تپانچه خودش را روی پشتهای مامور اف بی ای گذاشت. با دست آزادش روی سر اصلاح شده والش دست کشید.

"من مغز متفکرم نه تو. تو برای دستگیر کردن من می میری اما من تو را دستگیر می کنم. تپانچه ات را خالی کرده ام. می خواهم همه شما را دستگیر کنم. یک به یک. ماموران والش، دوود، کاوالیر. حتی شاید کاراگاه الکس کراس. همه شما باید بمیرید."



فصل نود

نیمه شب روز یکشنبه وارد خانه جیمز والش در ویرجینیا شدم. چند همسایه با حالتی عصبی بیرون خیابان جمع شده بودند. شنیدم که پیرزنی زیر لب حرف می زد و آه می کشید "چه مرد نازنینی. چه تنگی. چه بیهوده. می دانستی. او مامور افبی.ای. بود."

من می دانستم نفی عمیق کشیدم و سریع وارد خانه شدم. خانه ای معمولی جایی که والش در آن زندگی کرد و مرد به خاطر کشته شدن یک مامور، واحد جرایم فجیع از کولانتیکو احضار شده بود.

من مامور مایک دوود را دیدم و با عجله به طرفش رفتم. رنگ چهره اش به خاکستری می گرایید و شاید همان را هم از دست می داد.

به او گفتم: "متاسفم" او و والش دوستان بسیار صمیمی بودند. دوود در آن حوالی در حومه ویرجینیا زندگی می کرد.

"یا مسیح، جیمی هیچ وقت یک کلمه هم به من نگفت. محض رضای خدا من بهترین دوستش بودم."

سرم را تکان دادم. "تا حالا چی فهمیدید؟ چه اتفاقی افتاده؟"

دوود به تخت اشاره کرد. "جیمی اینجا است. حدس می زنم خودکشی کردمالکسی. یک نامه گذاشته. سخت می شود باورش کرد."

از اتاق نشیمن که دکوراسیون خلونی داشت، گذشتم از صحبت هایی که قبلاً با او کرده بودم می دانستم که والش دو سال قبل متارکه کرده بود. او یک پسر شانزده ساله داشت و پری که در هالی کرلیس درس می خواند، جایی که خود والش هم رفته بود.

جیمز والش در اتاق خوابش که به حمام راه داشت منتظر من بود. روی کف سفالی زرد کمرنگ حلقه زده بود. خون زیادی از سرش ریخته بود. وارد اتاق که شدم آن چه که در پشت سرش مانده بود دیدم.

دوود از پشت سرم وارد شد. او یادداشت خودکشی را در کیسه پلاستیکی مدرک به من داد. این یادداشت خطاب به دو پر والش بود. عاقبت برایم بسیار غیرقابل تحمل شد. این کار! این پرونده! همه چیز. اندرو، پینر، از این بابت بسیار متاسفم. با عشق.

پدرتان.

تلفن همراه زنگ زد و مرا از جا پرانید. تلفن دوود بود. او جواب داد، اما سپس آن را به من داد و گفت: "بنی."

"من دارم به فرودگاه می روم. لوه، الکس، چرا او این کار را کرد؟" صدایش را می شنیدم. هنوز در نیویورک بود. "لوه، جیم بیچاره، جیم بیچاره. چرا خودش را کشت؟ باور نمی کنم. او این رقم آدمی نیست."

سپس با صدای بلند حق حق کرد، و با وجود آن که بسیار دور بود اما هیچ گاه این قدر او را نزدیک خودم حس نکرده بودم.

نگفتم که چه فکری می کنم. آن را برای خودم نگه داشتم. کمی مرا می نرساند شاید واکنش غریزی بنی درست بود. شاید جیمز والش خودش را نکشته بود.

فصل نود و یکم

اوایل صبح دوشنبه به نیویورک سیتی برگشتم. در مفر افیمی ای. در منهن جلسه نوحیهی برگزار می شد. من درست به موقع، ساعت نه، آنجا بودم. درونم عوغایی بود، اما سخت خودم را کنترل کردم نمی خواستم به نظر برسد که اتفاقی افتاده است.

وارد اتاق رسمی کنفرانس شدم، عینک آفتابی زده بودم. انگار بنی حس کرد که من آنجا هستم. از روی کوه کاغذها به من نگاه کرد و سرش را موقرانه تکان داد. می فهمیدم که بیشتر شب را بیدار بوده و به جیمز والش فکر می کرده است. مثل خودم.

یک صندلی حالی پیدا کردم و نشستم. درست در همین موقع وکیلی از وزارت دادگستری گروه حاضر را خطاب قرار داد. حدود چهل سال داشت، جدی و رسمی، تقریباً بدون هیچ احساسی. کت سلوار خاکستری زغال سنگی براقی پوشیده بود تا بفه برگردان باریک، که مناسب بیست ساله ها بود.

او به جمع حاضر گفت: "ما قراری را با بریان مک دوگال ترتیب دادیم." نگاهی به بنی کردم و او با تأسف سرش را تکان داد. او از قبل می دانست. باورم نمی شد. دقیقاً به هر کلمه ای که از دهان وکیل دادگستری خارج می شد گوش دادم.

"شما نباید در باره آنچه که در این اتاق بحث می شود، چیزی بگویید. ما چیزی به مطبوعات منتشر نمی کنیم. کاراگاه مک دوگال موافقت نموده تا درباره برنامه کلی و اجرای آدم ربایی هارتفورد با ماموران تحقیق صحبت کند او اطلاعات ارزشمندی دارد که می تواند منجر به دستگیری این به اصطلاح مفر متفکر شود."

احساس می کردم که از این رشوه دادن، کاملاً تحلیل رفته ام و موجی شده ام. دادگستری لعنتی طی این آخر هفته معامله کرده بود و شرط می بستم که مک دوگال دقیقاً آنچه درخواست کرده، به دست آورده بود. جسم بیمارشد اما از وقتی که پلیس شده بودم این رویه در دادگستری اعمال می شد.

بریان مک دوگال دقیقاً می دانست که چه معامله ای می تواند با آنها بکند. اکنون تنها سوال مربوطه این بود که آیا او می توانست مغزمتفکر را به ما بدهد؟ جفدر می دانست؟ اصلاً چیزی می دانست؟

بزودی می فهمیدم. من قبلاً در مرکز متروپولیتین با این ستاره-کاراگاه مصاحبه کرده بودم. کاراگاه هری ویس از طرف پلیس نیویورک آنجا بود. بنی کاوالیر طی این جلسه نماینده اف بی آی بود.

مک دوگال دو وکیل داشت. هیچ کدام از آنها کت شلوار بیت ساله ها را نبوشیده بودند. آنها یک دست، شیک و جذاب می نمودند. وقتی وارد اتاق سخنرانی کوچکی شدم که قرار بود جلسه در آنجا برگزار شود، کاراگاه ویس اشاره ای کرد و گفت: "بوی تعفن می آید، درسته؟ اما بستم است دیگر."

مک دوگال فیلیوف بین وکلایش نشست و جلسه شروع شد.

بنی به طرف من خم شد و در گوشم زمزمه کرد: "باید خوب باشید حالا ببینیم دادگستری چه خریده است."

فصل نود و دوم

شروع جلسه بسیار بد بود. کاراگاه ویس از پلیس نیویورک این مسئولیت را قبول کرد که از طرف بقیه ما صحبت کند. ویس این را برای شروع جلسه لازم می دانست و بطور اصولی اظهاریه قبلی مک دوگال را جمله به جمله فرانت کرد. شکنجه آور بود. من بد جووری دلم می خواست حرفش را قطع کنم. اما نکردم. هر بار که ویس سوال دیگری می پرسید یا انتقادی بی معنی از مک دوگال می کرد، من از زیر میز به پای بنسی مقله می زدم. در تبادل این آشفتگی، او هم به ساق پایم لگد می زد.

عاقبت مک دوگال کفزش بالا آمد. "تو که ترکمون زدی!" او دانست از دست ویس منفجر می شد. "شما همه تون مسخره اید، این شامل تو شکم گنده هم می شود، ویس. شما دارید وقت مرا تلف می کنید. بنارید کس دیگه ای سوال کنه." او نگاه خیره ای به ویس انداخت که هنوز متوجه نشده بود.

"تو داری فقط سوالهای کثافت غلط می پرسی، حیف سون." مک دوگال بلند شد و با آخرین صدایش داد زد: "شما همه در کارتان وحشتناکید، شما زالوها! شما وقت همه را تلف می کنید!"

پس مک دوگال به پنجره سیاهی که با میله ها و صفحه فلزی سنگینی پوشیده شده بود، لگد زد. وکلایش به دنبال او حرکت کردند. او چیزی گفت و آنها همگی خندیدند هو، هو، هو، چه پلیس روانی بود این بریان مک دوگال. ما بقیه دور میز کنفرانس نشسته بودیم و آنها را نمنا می کردیم. بنسی ویس را دلداری داد. سعی داشت این جبهه متحد را حفظ کند.

ویس به وضوح و اختصار داد زد: "گورت را گم کن. من هر چه بخواهم می توانم از تو ببرم. ما تو حرامزاده را خریدیم."

بتسی با سرش به ویس اشاره کرد: "تو حق داری. هری او گستاخ و بی ادب است. یک کارگاه نوعی. اما شاید به کارگاه کرلس جواب دهد."

ویس اول با تأثر سرش را تکان داد اما سپس نرم شد: "خوب، هرکاری که لازم باشد، هر چیزی که روی این اشغال عملی باشد. من فقط بازیکن این تیم هستم."

بتسی دستی به بازوی ویس کشید و با مهربانی گفت: "ما همه بازیکن های این تیم هستیم. متشکرم که در این مورد منطقی هستی."

مک دوگال به طرف میز برگشت. اکنون آرام تر به نظر می رسید. حتی از ویس معذرت خواهی کرد: "متاسفم می دونی، من اعصاب خرابه."

منتظر ندیدم تا او عذرخواهی هایش را بکند و مورد پذیرش ویس قرار بگیرد. اما کارگاه ویس یک کلمه هم حرفی نزد. بالاخره شروع کردم: "کارگاه مک دوگال، چرا به ما نمی گویی چه چیز مهمی برایمان داری. تو می دانی چه باید بگویی. همین طور می دانی که ما چه می خواهیم بشنویم."

مک دوگال به دو وکیل خود نگاهی کرد. سرانجام لیخند بر لبانش نقش بست.



فصل نود و سوم

"خیلی خوب، حالا بیایید این روش را امتحان کنیم. سؤال های ساده و جواب های ساده من با این اصطلاح مفزمتفکر سه بار ملاقات کردم همیشه سمت پایین شهر ولنگتن. هر بار که او را می دیدم او مبنی به عنوان هزینه سفر به ما می داد یک سفر پنجاه هزار دلاری، که ارزشش را دانت و در ضمن توجه ما را هم جلب می کرد. علاقه ما را تحریک می کرد

"او بسیار بسیار مرموز و کم حرف بود. هرچند همه چیز کامل و تمام بود. با همه زوایا آشنایی داشت. می دانت راجع به چه چیز صحبت می کند. و رک و راست به ما گفت که سهم ما از این عمل پانزده میلیون دلار خواهد بود. وقتی در بارلمتروهارنفورد صحبت می کرد بسیار موثق بود. او طرح و تصویری داشت که بسیار مشروح و مفصل بود. ما حس کردیم که عملی است و بود."

پرسیدم: "او شما را از کجا می شناخت؟ چگونه با شما ارتباط برقرار کرد؟"

مک دوگال از این سؤال خوشش آمد یا این طور وانمود کرد. "وکیل هست که ما گاهی از او استفاده می کنیم." او نگاهی به دو طرفش و به وکلایش انداخت و گفت: "نه این دو جنتمن. او با وکیل دیگرمان تماس گرفت. ما دقیقاً نمی دانیم ما را چگونه شناخت اما می دانت که ما چه می کنیم، چگونه کار می کنیم این است اطلاعات مفید، کارآگاه ویس. برای خودت نوشته بردار. کی می داند که او ما را از کجا می شناخت؟ یک مجری قانون؟ یک پلیس؟ یکی از خودمان، کارآگاه ویس؟ یکی از مأموران افبی.ای.؟ پلیسی از ولنگتن؟ شاید کسی از این اتاق؟ هر کسی می تواند باشد."

ویس نتوانست خودش را کنترل کند. صورتش قرمز شده بود. یقه پیراهنش که نادرکه آخرش بسته بودمانگار دو سایز برایش کوچک شده بود. اما نو قبلاً می دانستی که او کیست مک دوگال؟ این طور نیست؟

مک دوگال نگاهی به بنی و من کرد سرش را با تلف نکان داد او هم حرف کاراگاه ویس را نمی توانست باور کند. دارم می گم، چی می دانم و چی نمی دانم. اطلاعاتی که درباره ما می دانست دست کم بگیر. او درباره کاراگاه کراس، و مامور کاوالیر می دانست. او همه چیز را می دانست. این مهمه؟
گفتم: "من با تو موافقم. لطفاً ادامه بده."

"بسیار خوب. ما قبل از این که برای دومین ملاقات توافق کنیم، همه تلاش خودمان را کردیم تا بفهمیم این نکبت به اصطلاح مغزمتفکر کیست. حتی با افبی.ای. درباره او صحبت کردیم. هر نمایی که می توانستیم گرفتیم. اما هیچ چیز دستگیرمان نشد. او هیچ اثری از خودش بجا نمی گذاشت."

"بس به قرار ملاقات دوم رفتیم. بلنی شاو سعی می کند که وقتی هتل را ترک کرد او را تعقیب کند. اما شاو او را گم می کند."
پرسیدم: "چه چیزی باعث شد که فکر کنید ممکن است او هم نوعی پلیس باشد؟"

مک دوگال با بی اعتنائی شانه هایش را بالا انداخت. "فقط به ذهنمان خطور کرد. ملاقات شماره سه در این باره بود که ما هستیم یا نه. نیمی از سی میلیون دلار - می دانیم که هستیم او هم می داند که ما هستیم. سعی می کنیم سر مبلغ بیشتر مذاکره کنیم. او می خندد و می گوید مطلقاً نه. ما با شرایط او موافقت می کنیم. با روش او با این که ما حذفیم."

"بعد از این جلسه او هتل رانترک می کند. ما این بار دو نفر از خودمان را به دنبال او می فرستیم. او قد بلند، ریش سیاه و هیکلی است - البته فکر میکنیم که احتمالاً گریم کرده بود. دو تا از رفیق های ما تقریباً داشتند دوباره او را گم می کردند."

"اما گمش نکردند آنها خیلی خوش شانس هستند آنها می بینند که او به بیمارستان هازل وود در واشنگتن می رود. او دوباره بیرون نیامد ما نمی دانیم که او چه شکلی است اما مغزمتفکر به آنجا رفت و همان جا ماند. او بیرون نیامد."
مک دوگال ساکت شد. چشمهایش به آرامی در یک خط، به سوی ویس، بنی و من حرکت کرد.

"بچه ها و دختر خانم، او یک بیمار روانی است. او در بیمارستان هازل وود واشنگتن است. او در بخش بهداشت روانی است فقط برید آنها و او را پیدا کنید."

فصل نود و چهارم

ماموران افبی.ای. بلافاصله به بیمارستان هازل وود اعزام شدند. پرونده های بیماران حاضر و کارکنان بیرون کشیده شد و بررسی گردید. مقام اجرایی بیمارستان مانع دسترسی به خود بیماران شد اما این زیاد طول نکشید.

من بقیه آن روز بسیار طولانی را به بازیابی و کنترل نسخه های پرونده کارمندان و مشتریان متروهارتفورد در مقابل سابقه بیماران هازل وود گذراندم. البته به لطف کامپیوتر. حتی اگر مغزمتفکر در بیمارستان بود، هیچ کسی دقیقاً نمی دانست که او چه شکلی است. نیمی از سی میلیون دلار او هنوز پیدا نبود اما ما بیشتر از همیشه به او خیلی نزدیک شده بودیم. تقریباً همه پولها را از کاراگاهان نیویورک بازگرفتیم. فقط دویست هزار دلار نبود. همه کاراگاهان سعی داشتند بازی 'بیا معامله کنیم' را اجرا کنند.

آن شب، حدود ساعت نه و نیم، من و بنی شام را در یکی از رستورانهای نیویورک خوردیم. او مانتو زرد پوشیده بود، همراه با گردنبند و دستبند طلا. این رنگ در مقابل موهای سیاه و پوست برنزه اش بسیار زیباتر نشان می داد. فکر می کنم خودش هم می دانست که چه قدر زیبا شده است. بسیار، بسیار زنانه.

هشت میزی در رستوران دنج اما پرمسرعه در منهن نشنیم. او پرسید: "این هم یک قرار ملاقات است؟"

لبخند زدم. "می تواند شرایط یک قرار ملاقات را داشته باشد. به خصوص اگر درباره کار زیاد حرف نزنیم."

"حرف مرا می زنی. حتی اگر خود مغزمتفکر اینجا بیاید و هشت میز ما بنشیند."



"در مورد والش بسیار متاسفم فرصتی پیدا نکردیم که زیاد درباره او حرف بزنیم."

"می دانم که متاسفم، لکس. من هم همین طور. او دوست واقعاً خوبی بود."

"تعجب نکردی؟ این که خودش را گفت؟"

دستش را روی دستم گذاشت.

"قطلاً - کاملاً. اما نه امشب، بانه."

برای اولین بار، او صریح و بی پرده بود و کمی درباره خودش برایم گفت. او به دبیرستان جان کارول در واشنگتن رفته بود و کاتولیک بود. گفت که زمینه خنوادگی اش بسیار بسیار اکید و سخت گیرانه بوده است. نظم و انضاط بسیار. مادرش خانه دار بوده و وقتی بتی شانزده ساله بود فوت کرد. پدرش گروهان ارتش و بعد اتش نشان شده بود.

به او گفتم: "من قلاً با کمختری از دبیرستان جان کارول دوست بودم. یونیفرم های کوتاه جناب."

پرسید: "آخر؟" چشمهای قهوه اش برق زدند. او بامزه بود. گفت که حس خوش مشربی را از اهل محل قدیمی واشنگتن به دست آورده است. و همچنین محیط خانه پدری اش. اگر تو بر محلّه ما بودی یا باید بامزه می بودی یا کلی جنگ و مبارزه می کردی. پدرم بپر می خواست اما به جایش من امدم. او آدمی سختگیر اما بامزه بود. همیشه یک جوک داشت. پدرم در اثر بیماری قلبی سر کارش مرد. فکر می کنم برای همین است که من هر روز این قدر دیوانه وار کار می کنم."

به او گفتم که پدر و مادرم هر دو قبل از این که من ده ساله شوم مردند، و مادر بزرگم مرا بزرگ کرد. گفتم: "من هم خیلی کار می کنم."

بتی پرسید: "تو به کالج جورج تاون رفتی، بعد هم دانشگاه هاپکینز، درست؟"

جرخی به جنمهایم دادم اما خندیدم: "تو برای جلسه مناسب آماده بودی. من دکترای روانشناسی از هابکیز دارم. برای کارم بیش از حد واجد شرایطم." خندید و گفت: "من هم به کالج جورج تاون رفته‌ام البته بعد از تو." "چهار سال. فقط چهار سال ناقلیل مللور کوالیر. تو آنجا سزیکن عالی لاکراس بودی."

دماغ و دهانش را پیچ و تاب داد و گفت: "حالا کی برای جلسه مناسب خودش را آماده کردم."

خندیدم: "نه، نه. من واقعاً یک بار موقع بازی تو را دیدم." با کمی تعجب پرسید: "و یادت می‌آید؟" "من تو را یادم می‌آید. وقتی می‌دویدی، نرم و سبک می‌خراشیدی. اول درست یادم نبود اما حالا آن را بیاد می‌آورم." بنی در باره آموزش در دانشکده هابکیز، و سپس سه سال خدمت در بخش خصوصی پرسید: "اما مثل این که از کاراگاه جنایی بودن بیشتر لذت می‌بری؟"

"بله. من تحرک را دوست دارم."

اعتراف کرد که او هم همین طور.

ما کمی درباره کسانی که در زندگی برایمان مهم هستند صحبت کردیم. از ماریا، همسر که کشته شد، برایش گفتم. از کیف بغلم عکس جانی، دمون و الکس کوچولو را در آوردم و نشان دادم.

منوجه شدم که لحن کلامش نرم تر شد. "من هیچ وقت ازدواج نکردم. پنج خواهر کوچکتر دارم که همه متاهلند و بچه دارند. بچه هایشان را دوست دارم. آنها مرا 'خاله پللیس' صدا می‌زنند."

"می‌توانم یک سوال خصوصی بپرسم؟"

سرش را به ناپید تکان داد و گفت: "شروع کن. می‌توانم بگیرم."

پرسیدم: "هیچ وقت به ازدواج و سرو سامان گرفتن نزدیک شدی؟"



"این یک سوال شخصی است یا حرفه‌ای، دکتر؟" حس کرده بودم که به طرز باور نکردنی حالتی دفاعی به خود گرفته است. شوخ طبعی او بهترین دفاعش بود.

به او گفتم: "این سوال فقط دوستانه است."
 "می دانم الکس، من در گذشته چند دوست خوب داشته‌ام. دو مرد اما هر وقت به مرحله جدی می رسید، همیشه از این گزند می گریختند و اووف. یک اشتباه." لیخند زدم و گفتم: "فقط حقیقت. همیشه اشتباه بسیار آرام ظاهر می نمود."

"آماده رفتن هستی؟"
 با هم به هتل برگشتیم و او را تا اتاقش همراهی کردم. بیرون در
 گفتم: "تو هنوز آماده نیستی."
 "حق داری... من آماده نیستم."
 لیخندی زد و گفتم: "اما داری نزدیک می شوی." و وارد اتاقش شد در را بست. از پشت در گفتم: "اما نمی دانی چی را از دست دادی."
 لیخند زدم و با خودم فکر کردم که می دانم چه چیزی را از دست دادم.



فصل نود و پنجم

جان سامپون دستهایش را به هم زد و گفت: "ما آمدیم. پسرهای بد، پسرهای بد، کجا رفتین قایم شدین؟"

ساعت شش صبح چهارشنبه سوار ماشین کهنه من، به سوی بیمارستان هازل وود در خیابان نورث کپیتول ولنگتن، می رفتیم. این بیمارستان بزرگ و بخش و پلا، در جنوب جاده مرکز پزشکی ارتش والتز رید، واقع شده بود، درست شمال آسایشگاه درجه داران نیروی هوایی و سربازان.

از خودم می پرسیدم: "خانۀ مغزمتفکر؟ می توانست بلند؟ به گفته بریان مک دوگال، بله می توانست - و بسیار از آن نفع می برد.

من و جان پیراهن اسبرت، شلوار آزاد خاکی رنگ و کفش کنانی پوشیده بودیم. داشتیم برای یکی دو روز کار به بیمارستان می رفتیم. تاکنون، افسی-ای، نتوانسته بود مغزمتفکر را در میان بیماران یا اعضای کارکنان شناسایی کند.

محوطه بیمارستان هازل وود با دیوارهای بلند سنگی پوشیده از پیچک، احاطه شده بود. چشم اندازی پراکنده داشت: چند درخت و بونه همیشه سبز و برگریز، خاکریزهایی باقیمانده از سنگرهای زمان جنگ.

گفتم: "این بیمارستان اصلی است." و به ساختمانی شش طبقه اشاره کردم که به رنگ زرد کم رنگ نقاشی شده بود. در اطراف چند ساختمان کوچک تر و انبارمانند وجود داشت.

سامپون گفت: "من قبلاً اینجا بوده ام." چشمهایش را تنگ کرد و ادامه داد: "دو نفر را از زمان جنگ ویتنام می شناسم که در این بیمارستان مجروح شدند. آنها از این موسسه اصلاً تعریف نمی کردند. آن صحنه را که وقتی کسی حاضر نیست غذایش را بخورد یادش می آید؟ پس یک لوله نوری دماغش فرو می کنند؟"

نگاهی به سامیون کردم و با ناله سرم را تکان دادم. "تو واقعاً هازل وود را دوست نداری."

"سیستم خدمات پزشکی به کهنه سربازها را دوست ندارم. آنچه که برای زنان و مردان صدمه دیده از جنگهای خارجی اتفاق افتاده، را دوست ندارم. اما شاید مردمی که اینجا کار می کنند عمدتاً بیار خوب باشند. شاید دیگر از لوله های دماغی استفاده نمی کنند."

به او گفتم: "اما شاید ما به آن نیاز داشته باشیم. اگر رفیق مان را پیدا کردیم."

"ما مغزمتفکر را پیدا می کنیم. ما حتماً از لوله های دماغی استفاده می کنیم."



فصل نود و ششم

از بله های سنگی پرشیب بالا رفتیم، سپس وارد ساختمان اداری بیمارستان کهنه سربازان ندیم. راه دفتر کلنل دانیل شافیلد، رئیس این واحد را به ما نشان دادند.

کلنل شافیلد بیرون اتاقی کوچک و اختصاصی برای ملاقات با ما ایستاده بود. مردان دیگر و زنی موطلائی مودب قبلاً داخل اتاق بودند. شافیلد گفت: "بفرمایید تو." او مضطرب و شاید ناراحت به نظر می رسید. عجب استقبالی.

او ما را به کارکنانش که دور تا دور اتاق نشسته و به من و سامپسون خیره مانده بودند، به طور خیلی رسمی و خشک معرفی کرد، سپس نوبت کارکنان خودش رسید. هیچ کدامشان از دیدن ما خوشحال نبودند.

"خانم کانلین مک گوینگان، ایشان سرپرستار طبقه چهار و پنج هستند، جایی که شما و آقای سامپسون کار خواهید کرد. دکتر بدریاک سیوفی، دکتر سیوفی روانکاو مسئول واحد سلامتی روانی هستند و دکتر مارکوس، یکی از پنج درمانگر فوق العاده ما که در بیمارستان کار می کنند."

دکتر مارکوس سری مهربانانه تکان داد. ظاهراً مرد خوش مشربی بود اما پرستار مک گوینگان و دکتر سیوفی با قیافه ای سرد همان جا نشسته.

"من موقعیت بسیار حلس را برای خانم مک گوینگان، دکتر سیوفی و دکتر مارکوس توضیح داده ام. صاف و بی پرده باشم، هیچ کس از این وضعیت راضی نیست اما ما درک می کنیم که راه دیگری نیست. اگر این قائل مظنون جایی در این بیمارستان پنهان شده باشد، نگرانی ما برای ایمنی همه خواهد بود البته او باید دستگیر شود. هیچ کس با این مسئله مخالف نیست."



گفتم: "او اینجا بوده، حداقل برای مدتی. شاید الان هم اینجا باشد."
 دکتر سیوفی گفت: "منکه باور نمی کنم او اینجا باشد. معذرت می خواهم
 اما فقط برداشتم این است. من همه بیمارستان را می شناسم و، حرفم را باور کنید،
 هیچ کدام از آنها یک مغزمتفکر نیست. حتی نزدیک به آن هم نیستند. مردان و
 زنانی که اینجا هستند، عمیقاً، عمیقاً آشفته اند."
 گفتم: "می تواند یکی از کارکنان هم باشد." و به عکس العمل آنها نگاه
 کردم.

"باز هم نظرم فرقی نمی کند، کاراگاه."
 من به همکاری آنها نیاز داشتم، پس حدس زدم که ایجاد دوستی با آنها،
 اگر بتوانم، می تواند مفید باشد. گفتم: "من و کاراگاه سامپسون می خواهیم در
 حداکثر سرعت بشری، وارد و از این بیمارستان خارج شویم. ما دلایل کافی داریم
 که معتقد باشیم قاتل بیمار این بیمارستان است یا حداقل بوده. نمی دانم این کار
 را بهتر یا سخت تر می کند اما به هر حال من یک روانشناس هستم. در دانشکده
 هایکنز درس خوانده ام. اسپنار روانکاوی در بیمارستان مک لین و بعد موسسه
 لیوبنگ بوده ام. فکر می کنم برای کار در این بخش ها مناسب باشم."
 سامپسون هم گفت: "اوه بله، من روزی در شکل اتحادیه ای ساریر بودم.
 من هم برای اینجا بسیار مناسبم. آن بار را حمل می کنم."
 کارکنان اجرایی نخندیدند و یک کلمه حرف نزدند. پرستارمک گوگین و
 دکتر سیوفی به سامپسون خیره شدند، که دل آن را داشت تا جدی بودن موقعیت،
 بهشت ممنوعه، را سرسری بگیرد.
 فکر کردم اگر بخواهم با آنها به همه جای بیمارستان بروم، باید روش را
 عوض کنم از این گروه پرسیدم: "در این بیمارستان انکتین پیدا می شود؟"
 دکتر سیوفی با بی اعتنائی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "البته. اما چرا
 در باره این دارو سؤال می کنید؟"



"انکبین برای قتل کسانی که با قاتل کار می کرده اند استفاده شده است. لو اطلاعات زیادی در باره سمها دارد و ظاهراً از تماشای مرگ دیگران لذت می برد. یکی از گروههای جنایتکاری که با او همکاری کرده بودند، هنوز پیدا نشده اند، و ما نگرانیم که آنها مرده باشند. کارگاه سامپسون و من باید به گزارشات پرستاری و هر گزارش مشاوره ای در مورد همه بیماران، نگاهی بیندازیم. سپس جدول روزانه مظنون ترین بیماران را بررسی می کنیم. ما امروز در شیفت هفت سه و نیم کار می کنیم."

کلنل شافیلد مودبانه سرش را تکان داد. "من انتظار دارم که همگی با این کاراگاهان همکاری لازم را به عمل آورند. ممکن است قاتلی خطرناک در این بیمارستان باشد. ممکن است، گرچه بعید می نماید."

من و سامپسون ساعت هفت به انجام وظیفه در بیمارستان هازل وود پرداختیم. من مشاور بهداشت روانی بودم و سامپسون یک باربر. و مغزمتفکر؟ او چه کسی بود؟



فصل نود و هفتم

آن روز، جایی در طبقه پنجم بیمارستان هازل وود، مغزمتفکر از دست دکترش کفری بود. این آدم شارلاتان بی مصرف و بی ارزش حق ویژه خروج از محوطه بیمارستان را از او سلب کرده بود. این روانکاو می خواست بداند چرا او اخیراً تغییر کرده است؟ چه خبر بود؟ چرا مانعش می شدند و در اینجا او را حبس کرده بودند؟

در اتاق کوچک رقت انگیز خود در طبقه پنجم، از نگرانی به خود می پیچید. عصبانی و عصبانی تر می شد. واقعاً از دست چه کسی عصبانی بود؟ به غیر از روانکاو؟ در این باره فکر کرد و سپس نشست و یکی از نامه های نفرت را نوشت.

آقای پاتریک لی

مالک

آقای محترم،

من کار کثافت شما را درک نمی کنم. من اجازه نامه و اصلاحاتی را که روی آنها توافق کردیم، امضا کرده ام. من تا آخر آن را رعایت کردم اما شما نه! شما طوری رفتار می کنید که انگار عمداً می خواهید با اجازه نامه من مخالفت کنید.

بگذارید به شما یادآوری کنم که شما آقای لی، درست است که مالک این آپارتمان هستید، اما وقتی بول مرا می گیرید، آن وقت خانه من می شود.

رژها قزمزند

این نامه، بعنوان مدرک، اقدامات غیرقانونی را که شما بر علیه من بکار می برید، نشان خواهد داد.

شما باید از نصب اظهارهای اخراج روی در من دست برداشته و به آن فیصله بدهید.

شما باید صدا کردن من، و اشفه ساختن من با لهجه کانتونی نامفهوم خود را متوقف سازید.

دست از اذیت کردن من بردارید
برای آخرین بار از شما می خواهم
دست از اذیت کردن من بردارید
فورا.

و گرنه شما را به ستوه می آورم.

دست از نوشتن برداشت. سپس مدنی طولانی وسخت درباره نامه ای که داشت می نوشت، فکر کرد. او داشت کنترلش را از دست می داد، این طور نبود؟ او داشت منفجر می شد.

کلمپیونر شخصی اش را خاموش کرد و به سالن بخش رفت. همان چهره مطیع و تسلیم - گرچه کمی کمتر از قبل - را به خود گرفت. دیوانه ها با همه جلال خود بیرون آمده بودند. دیوانه هایی در حوله های پالتویی پاره پوره، دیوانه هایی روی صندلی چرخدار جبرجیری، دیوانه هایی برهنه.

گاهی، بیشتر از غالباً، بودنش در اینجا را باور نکردنی می دانست. البته، نکته همین جا بود، مگر نه؟ هیچ کس حدس نمی زند که او مغزمتفکر باشد. هیچ کس هرگز او را در اینجا پیدا نمی کند او کاملاً در امان است.
و سپس کارآگاه الکس کرلس را دید.



فصل نود و هشتم

هنگامی که وارد طبقه پنجم شدم، حس کردم که می توانم صدای محسوس کشیده شدن خط قرمز نازک بین دیوانه و عاقل را بشنوم.

این بخش ظاهری بسیار استاندارد داشت: همه چیز بنفش کم رنگ و خاکستری، دیوارهای گاه‌آ زخمی، پرستارانی که سینی فنجان های کوچک را حمل می کنند، مردانی در لباس های بلند و گشاد لکه دار بیمارستانی. قبلاً هم همه اینها را دیده بودم، جز یک چیز. کارمندان بهداشت روانی سوت هایی داشتند که در صورت خطر به صدا در می آوردند، البته اگر نیازی به کمک داشتند این احتمالاً بدان معنا بود که قبلاً در اینجا کارکنان صدمه دیده اند.

طبقات چهارم و پنجم شامل بخش بیماران روانی بود. در طبقه پنجم سی و یک کهنه سرباز بودند در رده سی بیست و سه تا هفتاد و پنج سال. بیماران طبقه پنجم خطرناک تلقی می شدند، هم برای دیگران و هم برای خودشان.

من جنگجوی خود را از طبقه پنجم شروع کردم. دو تن از بیماران این طبقه قد بلند و تنومند بودند. آنها به نوعی با توصیف کارآگاهان کریوز و اومالی از مردی که تا اینجا تعقیب کرده بودند، مطابقت داشتند. یکی از آنها، کلیتوسی آندرسون ریشی قفل نمکی داشت و بعد از انفصال از ارتش در اداره پلیس دنور و سالت لیک مشارکت کرده بود.

من صبح اول، آندرسون را پیدا کردم که در اتاق روز پرسی می زد ساعت ده بود اما او هنوز بی‌زاما و لباس گشاد و کشیف تنش بود. داشت تلویزیون نگاه می کرد و به ذهنم خطور نکرد که یک جنایتکار مغز متفکر بلند.

دکور این اتاق عبارت بود از دوازده صندلی پلاستیکی قهوه ای. یک میز ورق بازی نامتعادل و یک تلویزیون که روی دیوار نصب شده بود. اندرسون داشت سبگار می کشید جلوی تلویزیون نشستم، و سرم را به علامت سلام تکان دادم. او رو به من کرد و یک حلقه ناقص دود بیرون داد. پرسید: "نو جدیدی، نه؟ بلبارد بازی می کنی؟"

"یک امتحانی می کنم."

گفت: "امتحان کن." لبخند زد گویی با او شوخی کرده ام. "می ری کلیدهای اتاق بلبارد رو بیاری؟"

بدون آنکه منتظر جواب سئوالتش باشد بلند شد. یا شاید فراموش کرده بود که چیزی پرسیده است. با توجه به آنچه از جدول پرستاری خوانده بودم می دانستم که او خلق و خوی تندی دارد. لما اکنون به اندازه بار یک کامیون والیوم مصرف می کرد. چه خوب. اندرسون نزدیک دویست پوند و صد و بیست کیلو وزن داشت.

جای تمجب داشت که اتاق بلبارد فضایی دلگشا بود یا دو بحره بزرگ که رو به محوطه دیوار کشی شده ورزش، باز می شد. این محوطه مجاور درختان نارون قرمز و افرا بود. پرندگان جایی در میان درختان جهجه می زدند. با کلیت اندرسون در آن اتاق تنها بودم. آیا این مرد بسیار سترگ می توانست مغزمتفکر باشد؟ هنوز نمی توانستم بگویم. شاید اگر با توپ یا چوب بلبارد مرا به قتل می رساند، می فهمیدم.

من و اندرسون یک دست هشت توبه بازی کردیم. او زیاد خوب بازی نمی کرد. دو تا از توبه هایش را با فوت رد کردم و گفتم در بازی نماند. اما او انگار متوجه نشد. چشمهای آبی خاکستریش به جایی دیگر خیره بودند.

با اوقات تلخی زیر لب گفت: "دلم می خواد گردن اون زاغ کبودهای کثافت را فشار بدم." او توپ سیاه را که خیلی هم با هدف فاصله داشت و بهترین فرصتش بود باز دست داده بود.

از او پرسیدم: "زاغ کبود چه خطایی کرد؟"

آونا بیرون از اینجا هستند و من این تو." به من زل زد و ادامه داد: "به من گیر نده، باشه؟ آقای گنده کارمند بهداشت روانی اشغال. بازیت رو بکن."

من نوپ گوشه را زدم و تویی را که می توانستم به هدف بزنم خطا زدم. اندرسون چوب بیلارد را از من گرفت و بعد از مدتی طولانی ضربه بعدی خود را زد خیلی طولانی. دانتم فکر می کردم. ناگهان صاف ایستاد. با تمام دو متر قدش. طوری به من زل زد که انگار خطایی کردم. بدنش سفت و محکم شد. عضلات بازویش کشیده شدند.

پرسید: "تو الان به من چی گفتی، آقای بهداشت روانی؟" دستهای بزرگی داشت و چوب بیلارد را محکم گرفته بود و گردن آن را می پیچاند. کلی جربی در بدنش داشت، اما مثل بازیکن فوروارد فوتبال با کنشی گیرهای حرفه ای، پیچیده و محکم بود.

"هیچ چی. جیک نزدم."

"این رُست مسخره برای جیه؟ برو بچه با اون زاغ کبودهای جیک جیکو بازی کن که می دونی ازشون متنفرم."

با ناسف سرم را تکان دادم و گفتم: "من منظوری نداشتم."

اندرسون یک قدم از میز بیلارد فاصله گرفت. چوب را محکم در دستهایش می فشرد. "قسم می خورم که شنیدم تو زیر لب به من گفتی پیشی. پیشی کوچولو؟ توهینی شبیه این؟"

به چشمهایش نگاه کردم. "من فکر می کنم حالا دیگر بازی تمام شد، آقای اندرسون. لطفاً چوب را زمین بگذار."

"فکر می کنی می تونی وادارم کنی چوب رو زمین بنارم؟ شاید بتونی، اگر فکر کنی که من یک پیشی هستم."

سوتم را روی دهانم گذاشتم. "من اینجا جدید هستم و می خواهم کار کنم. دردمر نمی خواهم."

"خوب پس، به یک اشغال دونی کثیف لومدی، مردک. تو یک شسته رفته اشغالی. سوت زن."

اندرسون چوب بیلبارد را روی میز برت کرد و به طرف در رفت. سر راهش به شانه ام تنه زد.

گفت: "مراقب دهنت باش، کاکا سیاه." وقتی این کلمات از دهنش بیرون آمد نف کرد.

دیگر به اندرسون میدان ندادم. گریبتش را گرفتم و دور خودش جرخاندم. از سر و صدایی که راه انداخت تعجب کردم. می خواستم قدرت بازو و شانه هایم را حس کند. نگاه خیره تابتم را به او دوختم. می خواستم بدانم که اگر بخواند عصبی شود چه اتفاقی می افتد.

با ملایم ترین صدایم گفتم: "خودت مراقب دهنت باش. بیش من که هنی باید خیلی خیلی مراقب باشی."

گریبتش را رها کردم و او مثل فریره فرار کرد. این مرد ننومند را که داشت اتاق را ترک می کرد، نمائنا کردم. به نوعی امیدوار بودم که او مغزمتفکر باشد.



فصل نود و نهم

بدترین احتمالی که ناکنون تصور می کردم این بود که مغزمتفکر ناپدید شده باشد و دیگر چیزی درباره او ننویسم. شکار مغزمتفکر بیشتر شبیه منتظر مغزمتفکر ماندن بود یا شاید دعا کردن برای این که مغز متفکر کاری کند که ما را به سمتش هدایت کند.

شیفت ها در بیمارستان کهنه سربازان با سی دقیقه گزارش پرستاری به اضافه قهوه و اجتماع خودمانی شروع شد.

طی این جلسه در باره هر یک از بیماران به طور مختصر صحبت شد و تغییرات حق ویژه یادداشت گردید. شعارهای روز گزارش عبارت بودند از 'انفعال'، 'تمکین'، 'کنش متقابل' و البته PTSD. حداقل نیمی از مردان این بخش از اختلال فشار روانی پس آسیبی (PTSD) رنج می بردند.

گزارش شیفت تمام شد و روز من شروع. وظیفه اصلی اسپستان روانکاوی این است که با بیماران رابطه متقابل برقرار کند. من هم داشتم همین کار را می کردم، و البته به خاطر داشتم که منظورم از آمدن به این بیمارستان در درجه اول چیست.

در واقع، بخش عمده ای از زندگی گذشته ام به سرعت از جلوی چشمم گشتند به خصوص احساس و درکم از قدرت هولناک روان رخم. پس اگر بسیاری از این مردان از آن رنج می بردند، دیگر دنیا برایشان جایی امن و قابل کنترل به نظر نمی رسید. مردم اطرافشان هم قابل اعتماد و مطمئن نبودند. عدم اعتماد بنفس و گناه همیشه حاضر بودند. ایمان و معنویت دیگر حضور نداشتند. چرا مغزمتفکر این مکان را برای پنهان شدن انتخاب کرده بود؟

طی نیت هفت ساعته ، چند وظیفه ویژه داشتیم: کنترل دقیق در ساعت هفت (باید همه ظروف آشپزخانه را می شردیم، اگر چیزی گم شده بود، که البته نادر بود) باید تمام اتاق ها جستجو می شد، رویارویی ویژه در ساعت هشت با بیماری به نام کوپلند که بسیار تمایل به خودکشی داشت؛ کنترل های پانزده دقیقه ای که از ساعت نه شروع می شد (طی این مدت باید محل تقریبی همه بیماران را می فهمیدیم. هر پانزده دقیقه باید از روی نلشان روی تخته سیاه در راهروی بیرون بخش پرستاری ، آنها را کنترل می کردم)، سبدها (کسی باید ظرف های آشغال را خالی می کرد).

هر بار که به تخته سیاه رجوع می کردم کنار نام مظنون ترین افراد یک علامت گچی تیره تر می کشیدم. در پایان اولین ساعت کنترل ها، متوجه شدم که در فهرستم هفت داوطلب دارم.

بیماری به نام جیمز گالاگر (Jamesgallagher) در این فهرست بود فقط به این خاطر که با خصوصیات جسمی مغز متفکر تناسب داشت. او به اندازه کافی بلند، چهارشانه بود و ظاهراً به شکلی منطقی هوشیار و زرنگ. همین از او یک مظنون می ساخت.

فردریک سزابو (Fredric Szabo) از امتیازات ویژه کامل رفت و آمد شهری برخوردار بود، اما روحیه ای آرام داشت و من شک داشتم که او یک قاتل باشد. از زمان جنگ ویتنام در شهر آواره بوده و هیچ گاه شغلی دائمی که بیشتر از چند هفته به طول بیانجامد ، نداشته است. گاهی به کارکنان بیمارستان نف می کند اما ظاهراً این بدترین توهینی بود که می توانست بکند.

استفان باون (stephan Bowen) هم امتیاز ویژه کامل شهری داشت و زمانی در ویتنام کابینان پیاده نظام خط اول بوده است. او از PTSD رنج می برد و از زمان ۱۹۷۱ در بیمارستانهای مختلف کهنه سربازها بوده است. او به این گفته افتخار می کرد که از وقتی ارنش را ترک کرده هیچ وقت یک کار واقعی نداشته است.



دیوید هال (David Hale) به مدت دو سال در مریلند پلیس بود، پیش از آن که افکار پارانوئایی به سراغش بیایند و تصور کند هر کس در خیابان ایستاده می‌خواهد او را بکشد.

میشل فکو (Michael Fescoe) دو سال در بانک واشنگتن کار کرده بود. اما او آن قدر تحت تاثیر دارو بود که نمی‌توانست دفترچه بانکی خودش را تراز کند. شاید او هم از این PTSD یعنی رنج می‌برد، اما در مانگوش در بیمارستان این طور فکر نمی‌کرد.

کلیت اندرسون (Clete Anderson) با توصیفات ظاهری مفزمتفکر منطبق بود. از او خوشم نمی‌آمد. او خشن بود. اما اندرسون کاری نکرده بود که به مفزمتفکر بودن او مشکوک شوم. کاملاً برعکس.

درست قبل از تغییر شیفت جسی کاوالیر در بخش با من تماس گرفت. "بتی؟ چی شده؟"

"آلکس، چیز عجیبی اتفاق افتاده است." صدایش می‌لرزید. از او پرسیدم چه اتفاقی و پاسخ او مرا هم به شدت لرزاند.

"مایک دوود نیست. او امروز سر کار نیامده است. ما به همسرش زنگ زدیم اما او گفت که مایک طبق معمول هر روزه از خانه خارج شده است." پرسیدم: "آهاره در این باره چکار کرده است؟"

"ما فکر نمی‌کنیم که تصادف رانندگی باشد. هنوز برای وارد شدن بخش ویژه زود است. مایک آدم درستی است، اهل خانواده و بسیار قابل اعتماد. اول وانش حالا هم دوود آه یعنی، چه خبر شده؟ آلکس، کار خودش است، مگر نه؟"

فصل صدم

ایا مغزمتفکر داشت ما را شکار می کرد؟ مامور جیمز والش مرده بود و حالا دوود گم شده است هیچ راهی نبود که بگوییم این وقایع به هم ارتباط دارند اما ما فرض کرده بودیم که آنها با هم مرتبطند کار خودش است، مگر نه؟

مصاحبه ای با دکتر سیوفی در ساختمان اجرایی بیمارستان دانستم. پس سر قرارمان رفتم. من سابقه کاری سیوفی و جندتن دیگر از درمانگران را مطالعه کردم. سیوفی خودش گفته سرباز ارش بود. او دو سفر به ویتنام داشته. سپس در هفت بیمارستان گفته سربازان کار کرده بود. آیا او می توانست مغزمتفکر باشد؟ او قطعاً زمینه اختلال روانشناختی داشت. اما در این صورت شامل خودم هم می شد.

وقتی دفتر دکتر سیوفی را نشانم دادند، او پشت میزی از چوب کاج نشسته بود و چیزی می نوشت. پشتش به پنجره بود. روکش صندلی اش از پارچه ای زرد راه راه بود که با پرده ها هماهنگی داشت.

من به خوبی نمی توانستم او را ببینم اما می دانستم که او می تواند مرا ببیند اوه، این چه بازیهایی داشتیم - حتی ما دکترهای روحی روانی.

نهایتاً سرش را بلند کرد. وانمود می کرد که از دیدنم تعجب کرده است. "کاراگاه کراس، معذرت می خواهم. مثل این که زمان به سرعت از من می گریزد."

دستهایش را به هم زد و سپس از صندلی بلند شد و مرا تعارف به نشستن کرد. "من و دکتر مارکوس دیشب داشتیم درباره شما صحبت می کردیم. متوجه شدیم که در روز ورود شما و آن کاراگاه دیگر، رفتاری خشک داشته ایم. شاید از بودن پلیس ها در این بخشها کمی آشفته شده بودیم. به هر حال، شنیده ام که شما مشاور عالی در بهداشت روانی هستید."

نمی خواستم تلمیع شوم. او یک دکتر بود و من مشاور بهداشت روانی. در باره مظنون هایی که ناکنون جمع آوری کرده بودم برایش گفتم. او نگاهی به فهرست من کرد و به سرعت اسامی را مرور نمود.

"من البته همه این بیماران را می شناسم. مطمئنم که بعضی از آنها به اندازه کافی خشن هستند اندرسون و هال در گذشته عملاً مرتکب چند قتل شده اند. اما هنوز هم به سخنی می توان تصور کرد که این مردها ترتیب چنان سرقت های شجاعانه ای را داده باشند و البته اگر این همه پول دارند پس چرا هنوز اینجا مانده اند؟" خندید و ادامه داد: "اگر من بودم اینجا نمی ماندم." با خودم گفتم، پس این طور، دکتر سیوفی؟

پس، تقریباً یک ساعت را هم با دکتر مارکوس گذراندم. دفتر کوچکتر او نزدیک دفتر سیوفی بود. از صحبت با او لذت بردم و زمان به سرعت گذشت. مارکوس پرانرژی و باهوش بود و سعی می کرد در تحقیقات با من همکاری کند. یا شاید می خواست این طور به نظر برسد.

عاقبت از او پرسیدم: "چطور شد که به این بیمارستان آمدید؟"
 "سوال خوب، جواب پیچیده. پدرم خلبان ارتش بود. در جنگ جهانی دوم هر دو پایش را از دست داد. از آن موقع بیشتر وقت در بیمارستان های کهنه سربازها بودم، در آن زمان هفت سالم بود به شدت از این بیمارستانها نفرت داشتم و البته به دلیلی منطقی. شاید می خواستم کاری کنم که این مکان ها جایی بهتر از آنچه پدرم داشت، باشند."
 پرسیدم: "موفق شدید؟"

"من کمتر از هشت ماه است که اینجا هستم. این کار را از دکتر فراتسینس نحویل گرفتم که به بیمارستانی دیگر در فلوریدا انتقال یافت. در این طور جاها از پول خبری نیست. مایه رسوایی ملی است و هیچ کس ظاهراً اهمیتی نمی دهد. شصت گزارش و تاریخ گفاری، داسناتی که هر هفته در بیمارستان کهنه سربازان تکرار می شود. تا اینکه کسی کاری برایشان بکند. الکس، من واقعاً نمی دانم درباره قاتل به تو چه بگویم."

پرسیدم: "تو فکر نمی کنی که او اینجا باشد، این طور نیست؟"
 مارکوس سرش را با تلف تکان داد و گفت: "اگر او اینجا باشد، واقعاً معزمتفکر است. اگر اینجا باشد، همه ما را دست انداخته است."

فصل صد و یکم

من تو را می بینم، دکتر کراس، من تو را می بینم اما تو هیچ سرزخی نداری که من چه کسی هستم. می توانم قدم بردارم، کنارت بیایم و لمست کنم. من خیلی از تو زرنگ ترم- و شاید خیلی خیلی زرنگ تر از آنچه تو فکر می کنی. این یک حقیقت ساده است. و قابل تصدیق. کلی مجموعه تست های هوشی اینجا هست. و کلی، کلی از بهترین تست های روانشناختی. تو امتیازهای مرا دیده ای؟ تحت تاثیر قرار گرفتی؟

آن روز، در اتاق تفریح فقط یک صندلی با تو فاصله داشتیم. چهره ات را بررسی می کردم. چشمهایم روی بدن ورزیده ات می چرخید. داشتیم فکر می کردم شاید اشتباه کرده ام- و تو واقعاً الکس کراس نیستی. ما آن قدر نزدیک بودیم که می توانستیم بپریم و گلویت را جنگ بزنیم. این تو را متعجب نمی کرد؟

من اعتراف می کنم که حضور تو در اینجا باعث حیرتم شد. من عکس تو را دیده بودم- تو معروفی- بعد تو اینجا بودی. تو همه رویاهای پارانویایی و نقشه های خیالی مرا تحقق بخشیدی.

چرا اینجا هستی. دکتر کراس؟ دقیقاً چرا؟ چگونه توانستی مرا پیدا کنی. لعنتی؟ یعنی تو این قدر زرنگی؟

این سوالی است که بارها و بارها از خودم می پرسم، وردی که در سرم می پیچد

چرا الکس کراس اینجا هست؟ جعفر زرنگ است؟

حالا قصد دارم کاری کنم که تعجب کنی. به افتخار تو یک نقشه دارم.

من راه رفتن تو را در سالن تماشا کردم، مراقب باش که با کلیدهایت سر
وصدا راه نیندازی. و در حالی که تماشايت می کنم نقشه ای جدید می کنم.
اکنون تو بخشی از این نقشه هستی.
بسیار مراقب باشند، دکتر کرلس.
تو بیشتر از آن چه فکر می کنی آسیب پذیر هستی. تو هیچ ایده ای نداری.
تو چه می دانی؟ می خواهم ببایم و تو را لمس کنم.

فصل صد و دوم

"بتی، این بیمارستان شبیه یک بن بست به نظر می رسد. من همه را بررسی کرده ام-دکترها، پرستارها و بیماران. نمی دانم من و سامسون باید بعد از این هفته باز هم به اینجا برگردیم یا نه. شاید بریان مک دوگال با فرستادن ما به اینجا ما را خام کرده باشد. شاید مغزمتفکر دارد با ما بازی می کند چیزی درباره والش یا دوود فهمیدید؟"

بتی با ناثر سرش را تکان داد. ناراحتی و ناامیدی را در چشمهایش می دیدم. "دوود هنوز بیدارش نیست. هیچ چیزی نداریم. انگار از روی کره زمین محو شده است."

در دفتر بتی کاوالیر نشسته بودم و پاهایمان را روی میزش گذاشته بودیم. با نشنه جای سرد می نوشیدم. محزون و متاسف. بتی اگر می خواست می توانست شنونده خوبی باشد با اگر نیاز داشت که باشد.

"بگو تا بحال جی فهمیدی؟ من فقط گوش می کنم. می خواهم در مغزم آن را مرور کنم."

"ما نتوانستیم هیچ ارتباطی بین بیماران با کارکنان بیمارستان هازل وود با هانرفورد با سرقت های بانک پیدا کنیم. حتی دکترهای آنجا هم زیاد گیرا نیستند. شاید مارکوس-لما فکر می کنم که او بچه خوبی باشد. شش تن از مأموران تو در اطراف بیمارستان هازل وود پخش شده اند. هیچ چیز، بتی. من این آخر هفته دوباره پرونده ها را نگاه می کنم."

"اما تو فکر می کنی که ما او را گم کرده ایم؟"



"همان چیز قدیمی - هیچ مظلونی در کار نیست. انگار مغز متفکر هر وقت بخواهد می تواند از روی زمین محو شود."

بنی با مع هایش چشمهایش را مالید، سپس دوباره به من نگاه کرد. "وزرات دادگستری بدت روی دستان بریان مک دوگال سرمایه گذاری کرده است. آنها باید در هازل وود جستجو کنند. پس همه بیمارستان های کهنه سربازان را در کشور کنترل خواهند کرد این یعنی که من باید همچنان جستجو کنم. اما تو فکر می کنی مک دوگال و دار و دسته اش اشتباه کرده اند؟"

"شاید اشتباه کردند، شاید کلک زدند. یا شاید مک دوگال همه این دستان را از خودش ساخته باشد او احتمالاً آن چه را می خواسته به دست می آورد. همان طور که گفتم، من دوباره همه پرونده ها را نگاه می کنم. من تسلیم نمی شوم." بنی به چشم انداز شهر خیره شده بود. "پس تو قصد داری تمام آخر هفته را کار کنی. خجالت دارم قیافه ات می گوید که به استراحت نیاز داری."

خندید و حالت چهره اش عشوہ ای و غیرقابل مقاومت شد در گردن نبشہ جای سرد خود سوخت زد. "من فکر می کنم وفتش رسیده، الکس. ما هر دو به کمی سرگرمی نیاز داریم، نظرت چیه؟ من حدود ظهر شنه دناالت می آیم."

سرم را جیغدم، اما خندیدم.

"این یعنی بله؟"

سرم را به تاپید تکان دادم و گفتم: "این یعنی بله. فکر می کنم به کمی

سرگرمی نیاز دارم. مطمئنم."

فصل صد و سوم

می شود گفت برای رسیدن ظهر شنبه ثانیه شماری می کردم. خودم را با بچه سخت مشغول کردم خرید - توقفی در باغ وحش جدید. مغزمتفکر را از مغزم بیرون راندم. همین طور ماموران والشی و دوود، بیمارستان هازل وود، قتل ها و ضرب و شتم ها.

بالاخره بنی راس ساعت دوازده با ماشین آبی مک لارن خود به دنبال آمد. ماشینش شسته و برق افتاده بود. انگار با واکس جلایش داده بودند، براق، جدید و روزی پر از نوید.

می دانستم که جانی از پنجره اتاقش دارد نماشا می کند، پس برگشتم، شکلکی در آوردم و برایش دست تکان دادم. جانی هم دست تکان داد و به پهنای صورتش لبخند زد. بنتم را به پنجره کناری تکیه دادم. او زاکت جرمی نازکی روی بلوز ابریشمی سفید پوشیده بود. هر وقت می خواست می توانست عالی به نظر برسد، و حدس می زدم که امروز هم می خواست.

او را دست انداختم و گفتم: "تو همیشه دقیق و وقت شناس هستی. مثل مغز متفکر."

حرفم را تصحیح کرد و گفت: "سیخونک متفکر. فکر نمی کنی که این بایانی عالی برای پرونده ما باشد، الکس؟ من خودش هستم! تو مرا دستگیر کردی زیرا مرتکب انشاء مهلکی شدم. و آن اینکه واله و شیفته تو شدم."

در صندلی فرو رفتم و پرسیدم: "تو واله و شیفته شدی؟ مامور ارشد کاوالیر؟" خندید و لبخند زیبایش نمایان شد. همه ایست ها را رد می کرد. پرسیدم: "حالا کجا می ریم؟"



"خودت می فهمی. من یک نقشه عالی دارم."

"نمجب نمی کنم."

ده دقیقه بعد، به ورودی هتل چهار فصل در خیابان بنسیلولنیا پیچید. پرچم های اویزان به آرامی در میان باد صدا می دادند. محوطه هتل اجرهای پوشیده از پیچک داشت.

رو به من کرد و گفت: "خوبه؟" چشمهایش کمی عصبی و کمی نامطمئن می نمودند.

گفتم: "فکر کنم و راحت. نقشه ای عالی."

"چرا کلی وقت در جاده تلف کنیم؟ این را گفت و لبخندی مقاومت ناپذیر زد. او برای یک مامور ادبی-ای.، خصوصاً ماموری با آرزوهای جاه طلبانه، فوق العاده بود. از سبک او بسیار لذت می بردم: او به دنبال چیزی که می خواست می رفت. نمی دانم که معمولاً به آن می رسید یا نه.

از قبل اتاقی رزرو کرده بود و مستقیماً به اتاقمان در طبقه فوقانی هتل راهنمایی شدیم. تمام راه را از پشت او می آمدم، راه رفتنش رانما می کردم. وارد سوئیت که شدیم، پادوی هتل، مردی جوان اما فضول، پرسید: "بچه ها شما به کمک من نیاز ندارید؟"

من اعلامی به او دادم و گفتم: "متشکرم که اتاقمان را نشان دادی. اگر ممکنه فقط سر راحت در را ببند. [هسته."

او سرش را تکان داد و گفت: "راستی، سرویس اتاق این هتل عالی. بهترین در تمام وانگتن."

بنسی گفت: "متشکرم." دستش را تکان داد و لبخند زد: "آهسته. خدا حافظ."



فصل صد و چهارم

چشمهایم را که باز کردم ساعت نش بعد از ظهر بود. البته اهمیتی به ساعت و حتی روز نمی دادم. به خانه زنگ زدم و حال همه را پرسیدم. آنها خوشحال بودند که من بیرون رفته ام و برای تنوع و تغییر یک سرگرمی دارم. من هم خوشحال بودم. بنی را تملنا کردم. احساس رضایت داشتم. به فکر یک دوش گرم افتادم. وان حمام را پر آب کردم و کف آبی روشنی در آن درست شد. چند لحظه بعد وارد وان شدم. شدت احساس آرامش می کردم. پادزهری برای کار سخت، تنش و ناامیدی هایمان که طی این چند هفته تجربه کرده بودیم.

بنی می گفت: "آلکس من از بودن با تو لذت می برم. نمی خواهم این بهشت را ترک کنم."

به او یادآوری کردم: "انها بهترین خدمات اتاق را در ولشتگتن دارند. احتمالاً اگر مودبانه تقاضا کنیم، همین الان اینجا می آیند."
بنی گفت: "بذار امتحان کنیم."



فصل صد و پنجم

بقیه شبیه و صبح یکشنبه ساعانی رویایی، فوق العاده و تمام عیار بودند. تنها مشکل زمان بود که به سرعت می گذشت.

هر قدر بیشتر با او بودم هر قدر بیشتر با او حرف می زدم بیشتر از او خوشم می آمد، و قبل از این که به چهار فصل بیایم هم او را دوست داشتم. تنها یک بار به طور مختصر درباره پرونده مغز متفکر حرف زدیم. بنی پرسید که آیا ما در خطر هستیم. می گفت شاید او در کمین ما باشد. هیچ کداممان جواب آن را نمی دانستیم. اما هر دو، اسلحه هایمان را آورده بودیم.

حدود ساعت ده صبح یکشنبه کنار استخر صبحانه خوردیم. ما روی نیمکت های دراز که با حوله کرکی آبی و سفید زیرسازی شده بود، نشستیم. روزنامه ها و انگشتن پست، و نیویورک تایمز خواندیم. گاهی نگاهی کنجکاوانه روی ما بود. اما چهار فصل یک هتل زنجیره ای سطح بالا بود و مردمی که اینجا زندگی می کردند، به خصوص آنهایی که در هتل و انگشتن اقامت داشتند، همه آن را دیده بودند. بارها. به علاوه، مطمئن بودم که من و بنی از باهم بودن راضی و خوشحال هستیم.

باید متوجه آمدن آن شده باشم. نمی دانم چرا ولی ناگهان به فکر کسی افتادم که پشت پرده این سرقط ها، قتل ها و آدم ربایی ها بود: مغز متفکر. سعی کردم که این فکر را فعلاً از سرم بیرون کنم. نمی توانستم. ازدها بازگشته بود. کار برگشته بود.

به بنی نگاه کردم. چشمهایش بسته بودند و کاملاً در آرامش به نظر می رسید. آن روز به ناخن هایش لاک قرمز روشن زده بود. لبهایش هم به همان رنگ بودند. دیگر شبیه یک مأمور المپی-ای نبود. زیبا شده بود و من عاشق این لحظات با هم بودن شده بودم.

اصلاً دلم نمی‌خواست ناراحتش کنم. او کمی وقت استراحت پیدا کرده بود، و با آرامش روی نیمکت دراز کشیده بود.

"بنی؟"

لبه‌ایش به آرامی شکل لبخند پیدا کردند. اما هنوز چشمایش بسته بودند. کمی لغزید تا صاف بنشیند و موقعیت بهتری روی نیمکت پیدا کند.

"بله. دلم می‌خواهد دوباره به اتاق برگردم. حوله‌هایمان را روی صندلی می‌گذاریم. شاید وقتی برمی‌گردیم هنوز سر جایشان باشند."

لبخند زد و سپس به آرامی گردنش را ملأز دادم. "از گفتن این حرف نفرت دارم. بنی. اما ما می‌توانیم درباره‌ی پرونده صحبت کنیم؟ درباره‌ی او؟"

بنی چشمایش را باز کرد. آنها تنگ و منمرکز بودند. درست مثل وقتی سر کار بود. از این تغییر حالت میهوت ماندم. به هر مقدار، او بدتر از من بود. پرسید: "یعنی چه درباره‌ی او؟ درباره‌ی چی صحبت می‌کنی؟"

به لبه‌ی صندلی‌اش نزدیک شدم. "ما در این چند هفته گذشته فقط به فکر هارتفورد بودیم. بعد هم برس و جو از مک دوگال. در تمام این مدت باتک‌هایی را که قبلاً دستبرد زده، نادیده گرفته بودیم. بنی‌من می‌خواهم دوباره تمام پرونده‌های قدیمی را بررسی کنم. حتی پرونده‌های کارکنان."

او کمی تعجب کرده بود. "بله. حدس می‌زنم. قطعاً. اما تو مرا از دست می‌دهی. تو چه فکری می‌کنی، الکس؟ دنبال چی هستی؟"

"چهار کارمند در باتک فرست بونیون کشته شدند. هیچ قافیه و علتی برای این کار وجود ندارد. ما همیشه فرض کرده‌ایم که او می‌خواسته از این کار نمونه‌ای بسازد. چرا همه این آدم‌ها؟ با عظم جور در نمی‌آید."

دوباره چشمایش را بسته. اما چرخش سریع آنها را می‌دیدم. حتی صدای تغییر دنده را هم می‌شنیدم. "او می‌خواست از باتک‌ها انتقام بگیرد، و پانزده میلیونش را نقد می‌خواست."

"شبه خودش است، مگر نه؟ او تمام عبار و با کفایت است. هیچ نیرنگی را از دست نمی‌دهد. او همه‌آن را می‌خواهد."



بنی بار دیگر چشمهایش را باز کرد. به من خیره شد لبهای قرمز براقش
 را غنچه کرد. "اما اینجا فقط یک چیز هست. خیلی مهم."
 لبهایش را بوسیدم و پرسیدم: "چه چیز؟"
 "من هنوز می‌خواهم به اتاقم برگردم. بعد می‌توانیم به همه آن پرونده
 های گرد و خاکی و کبک زده برسیم."
 خندیدم. "این طرح بسیار عاقلانه به نظر می‌رسد. به خصوص بخش اول
 آن."

فصل صد و ششم

ساعت سه بعدازظهر به دفتر دایره افبی.ای. برگشتیم. بنی قبلاً خبر داده بود و پرونده های فرست یونیون در دفترش منتظر بودند. پرونده ها را گشتیم و گشتیم و گشتیم. سندویج و جای سرد از اغذیه فروشی نش خیابان سمارش دادیم.

دوبار.

بالاخره بنی پرسید: "چرا ما دو نفر این قدر به این موضوع علاقمند هستیم؟"

"او احتمالاً والش و شاید مایک دوود را کشته است. او واقعاً یک مردک دیوانه و خودنما است، و جایی بیرون از اینجاست. لعنتی بدجوری خطرناک است." بنی موقتاً سرش را تکان داد. "ما هم دیوانه های بیماری هستیم و مراقبیم که کجا می خواهد ما را گیر بیندازد. اون دسته پرونده را بده به من، لطفاً. اوه خدایا، چقدر آفتابی و آرامش بخش بود این چهارفصل."

حدود ساعت یازده عکسی سیاه و سفید کوچک برداشتم و نگاهش کردم. غرق در پرونده پرسنل فرست یونیون شده بودم. داد زدم: "بنی؟"

او هم در دسته پرونده های خودش غرق شده بود. "هوم؟"

"این یارو مأمور امنیتی بانک بوده. بنی. او بیمار طبقه پنجم بیمارستان هازل وود است. سابقه ای از او در بیمارستان نیست که قبلاً در فرست یونیون کار می کرده است. این همان رفیق ماست. باید خودش باشد." عکس را به او دادم.



ما به سرعت توافق کردیم که من و سامیون فردا صبح به هازل وود برگردیم. در این زمان، بتی سعی می کرد تا همه اطلاعات مربوط به بیماری به نام فردریک سزابو را جمع آوری کند. لعتی فردریک سزابوی دیوانه!

این امکان وجود داشت که سزابو با این قضایا ارتباطی نداشته باشد، اما بعید به نظر می رسید سزابو رئیس بخش امنیت بانک فرست یونیون بود. او بیمار قدبلند و ریشوی بیمارستان هازل وود بود او با مشخصاتی که بریان مک دوگال داده بود، انطباق داشت. پرونده روانپزشکی او شامل وهم و خیالهای پارانویایی عودت کننده بود. او آن قدر درمانده و منزوی بود که مغزمتفکر باشد.

گویاترین مدرک این بود که سوابق بیمارستانی او نشان نمی داد که در فرست یونیون کار می کرده است. احتمالاً، سزابو از زمان ویتنام از کار رانده شده است. البته ما اکنون می دانیم که او دربارتین سالها دروغ می گفته است.

بنا به گزارش روانکاوی او، سزابو اختلال شخصیت پارانویایی داشت. او به شدت نسبت به مردم بی اعتماد بود، به خصوص نسبت به افرادی که در کار کسب و تجارت بودند. او معتقد بود که آنها استثمارگر هستند و سعی می کنند او را اغفال نمایند. مطمئن بود که اگر به کسی اعتماد کند، و اسرارش را بگوید، از این اطلاعات بر علیه خودش استفاده می شود. طی ازدواجی که دو سال به طول انجامید، از سال ۷۰ تا ۷۱، حساسیت فوق العاده پاتولوژیکی و حسادت نسبت به همسرش داشته بود. هنگامی که این ازدواج به هم می خورد، احتمالاً دیگر به سیم آخر می زند. نهایتاً سه سال قبل از سرقش ها و یک سال بعد از اخراجش از فرست یونیون موارد هازل وود می شود و کمک می جوید. طی اقامت های مکررش در هازل وود همیشه سرد و کناره گیر بوده است. در بیمارستان خودش را از همه بریده بود، هم بیماران و هم کارکنان. او هرگز دوستی نداشته است، اما اسباب برای دیگران بی خطر می نمود؛ و او غالب اوقات امتیاز ویژه رفت و آمد به شهر و اطراف بیمارستان را داشت.

وقتی دوباره پرونده او را خواندم به ذهنم خطور کرد که نفل سزابو در بانک کاملاً با اختلاش هماهنگی دارد. او مانند بسیاری از پارلتویایی های کارکردی، به دنبال شفای می گشته که بتواند به نیوه ای تنبیه گرایانه و اخلاقی عمل کند. ضمن این که از نظر اجتماعی مورد قبول باشد. او در مقام رئیس بخش حفاظت بانک، می توانست بر این نیازش تمرکز کند تا مانع حملات انشخاص در هر زمان باشد. با حمایت از محیط بانک، ناخودآگاه از خودش حمایت می کرد.

طنز این مطلب در آن است که او با تنظیم سرقف های موفقیت آمیز بانک، ثابت کرده بود، حداقل به شکلی نمادین، که هیچ راهی برای حمایت از خودش در برابر حمله دیگران وجود نداشته بود. شاید این هدف او بود.

بی اعتمادی او، درمان بیمارستانی را، اگر نه غیرممکن، اما مشکل می ساخت. او در هجده ماه گذشته چهار بار به هازل وود آمده و برگشته بود. آیا بیمارستان کهنه سربازان جبهه ای برای فعالیتهای دیگرش بود؟ آیا او هازل وود را به مثابه پناهگاه خود انتخاب کرده بود؟

و گنج کننده ترین بخش، چرا هنوز آنجا بود؟



فصل صد و هفتم

صبح دوشنبه، بار دیگر برای کار به هازل وود برگشتم. ملیس به پیراهن سفید و شلوار مخمل کبریتی بودم که آن قدر گشاد بود تا بند جرمی جلد تپانچه ام از زیر پایم دیده نشود. یک مامور افبی.ای. به نام جک وانرهاوی به عنوان اسپتان به کارکنان بیمارستان اضافه شده بود. سامپسون هم چنان به کار خود به عنوان باربر ادمه می داد اما اکنون فقط در طبقه پنجم کار می کرد.

فردریک سزابو کاری نکرده بود که طن کسی را جلب کند یا به نوعی دیگر خودش را نشان دهد. سه روز تمام از بخش خارج نشده بود. مدنها در اتاقش می خوابید. گهگاه روی یک کامپیوتر قدیمی کیمی کار می کرد.

او چه غلطی می کرد؟ آیا می دانست که ما مراقبش هستیم؟

اواخر روز چهارشنبه بعد از شبست کاری، من در ساختمان اجرایی بیمارستان با بنی ملاقات کردم. کت دامن آبی به تن داشت و بار دیگر تماماً کار بود. گاهی انگار آدم دیگری می شد، پرمغله و غیرممیمی.

او قطعاً همچون من فکرش خراب بود. "حقاقل سه سال روی نقشه اصلی لش کار کرده است، این طور نیست؟ احتمالاً، پانزده میلیون دلار راجایی پنهان کرده است. او برای به دست آوردن این پول کلی آدم کشته. حالا روی ماتحتش در هازل وود نشسته؟ گزارش بدما!"

به او گفتم که درباره سزابو چه فهمیده بودم. "او به شدت پارانوایی و جامعه سنیز است. شاید حتی بداند که ما اینجا هستیم. او دوباره همه امتیازهای ویژه رفت و آمد به محوطه و شهر را از دکتر سیوفی گرفته است. سزابو می تواند هر وقت بخواهد بیاید و برود."

ضمن صحبت هابم، بنی مرتباً برگردان کنش را می کنید. نرسیدم که نکند بعد موهایش را هم بکشد.

"اما او نباید جایی برود! او یک شل وارفته پنجاه ساله است! یک بازنده تمام عیار!"

"بنی، من می دانم. به روز است که روی اینترنت مراقب خواب و بیداری او بوده ام."

خنده ای غرض مانند سر داد و گفت: "لون ترتیب پنج جنایتکار قهار را داده - چیزی که ما می دانیم و حالا در مزرعه استراحت می کند."
"آرم این مزرعه مسخره."

بالاخره پرسید: "می خواهی درباره روز من بدانی؟"

سرم را تکان دادم.

"خوب، من به فرست یونیون رفتم و با کسانی صحبت کردم که وقتی سزابو در بانک کار می کرده آنجا بودند. همه او را مردی بیار از خود گذشته می دانستند. اما در مورد انجام صحیح کارها و با کارایی و کفایت بسیار سخت گیر بوده است. بعضی ها از این مسئله برای مسخره کردن او استفاده می کردند."

پرسیدم: "چطوری مسخره اش می کردند؟"

"سزابو یک اسم مستعار داشت، الکس. داشته باش - مفزمتفکرا این اسم یک شوخی بود. قرار بود که این اسم یک شوخی با سزابو باشد."

"خوب، مجلس می زنم که لو این شوخی را تغییر داده است و حالا با آن ما را مضحکه می کند."

فصل صد و هشتم

عجیب ترین چیز صبح روز بعد اتفاق افتاد. هنگامی که سزابو داشت در سالن از کنار من می گذشت، خودش را به من مالید. او وانمود کرد که از این بابت مضطرب شده است و معذرت خواهی کرد. می گفت تعادلش را از دست داده، اما من می دانستم که عمداً این کار را کرده است. چرا؟ این کار برای چه بود؟ حدود یک ساعت بعد او را دیدم که داشت بخش را ترک می کرد. تقریباً مطمئن بودم که می دانست مراقبتش هتم به محض این که بیرون رفت، با عجله به سمت در رفتم.

از اسپتالی که به او اجازه داده بود برود، پرسیدم: "سزابو کجا می رود؟" "PT او برگه خروج را امضا کرد. سزابو می تواند به شهر و اطراف بیمارستان برود. می تواند هر جا که بخواهد برود." او در این سالها آن قدر اینجا خورده و خوابیده بود که راحت تر از من می توانست از کنار نگهبان بگذرد. گفتم: "به سرپرستار بگو من باید از اینجا بروم." اسپتالان احم کرد و گفت: "خودت بهش بگو." و سعی کرد خودش را از سر من راحت کند.

من او را به گونه ای هل دادم و گفتم: "خیلی مهم است. به او بگو." به خودم اجازه دادم که از بخش خارج شوم و سوار استور زهوار در رفتم. غیر قابل پیش بینی شدم تا به طبقه هم کف بروم. PT ورزش درمانی بود و فدریک سزابو از ورزشگاه منتظر بود. یادم آمد که این را در یادداشت های پرستاری خوانده بودم. واقعاً دانست کجا می رفت؟

با عجله بیرون رفتم سزابو را دیدم که از میان محوطه بین ساختمان ها دزدکی حرکت می کند. ریشو و قد بلند - مثل شخصاتی که بریان مک دو گال داده بود.

هنگامی که سزابو از کنار ورزشگاه رد شد، تعجب نکردم. او همچنان در حرکت بود.

او می رفت و من تعقیبش کردم. انگار عصی و جموش بود. عاقبت سرش را در جهت من چرخاند و من به سرعت از مسیر خارج شدم. فکر نمی کردم که مرا دیده باشد. دیده بود؟

سزابو به راه رفتن ادامه داد و از دروازه بیمارستان عبور کرد. خیابان شلوغ بود و پر ترافیک. او به سمت جنوب رفت. هیچ اهمیتی به دنیای اطرافش نمی داد. آیا او مغزمتفکر بود؟

سوار یک تاکسی شد که دو ساختمان با بیمارستان فاصله داشت. سه تاکسی جلوی مهمانخانه هالیدی پارک کرده بودند. من با عجله یکی دیگر از تاکسی ها را گرفتم و به راننده گفتم که او را تعقیب کند.

راننده هندی بود. پرسید: "کجا می خواهید بروید اقا؟"

گفتم: "خودم هم نمی دانم." کارت شناسایی ام رانندگی دادم.

راننده با تلف سرش را تکان داد و در میان دستهایش ناله وزاری کرد. "

اوه برادر. فقط شانس بد من مثل فیلمها - دنبال تاکسی برو."

فصل صد و نهم

سزلبو در خیابان راب ایلند از ناکی پیاده شد. همین طور من. او مدتی قدم زد. کالاهای درون ویتترین را تماشا کرد. حداقل این طور معلوم می شد ظاهراً اکنون بسیار آرام تر بود. از وقتی محوطه بیمارستان را ترک کرده بود نیک های عصبی اش کمتر شده بودند. شاید به این خاطر که آنها را از خودش در می آورد. سرانجام در همان خیابان، وارد ساختمانی مخروبه سنگ قهوه ای شد. طبقه زیرین آن یک لیبسنویی بود. لیبسنویی کی؟

او اینجا چکار داشت؟ آیا می خواست از در پشتی در برود؟ اما سپس دیدم که در طبقه دوم چراغی روشن شد. سزلبو چند بار از کنار پنجره رد شد. خودش بوده ریشو و قد بلند.

مغزم از احتمالات لبریز شده بود. حتی یک نفر در هازل وود نمی دانست که او در ولنگتن یک آپارتمان دارد. در یادداشت های پرستاری هیچ ذکری از این مورد نشده بود.

انتظار می رفت که سزلبو گوشه گیر و منزوی باشد. نمی شد بی خطر، بی پناه. این همان وهم و خیالی بود که خلق کرده بود. عاقبت به راز او پی برده بودم. این چه معنایی داشت؟

در خیابان منتظر او ماندم. احساس هیچ خطری نمی کردم. نه به هیچ عنوان.

مدتی طولانی منتظر شدم. او نزدیک دو ساعت داخل ساختمان مانند دیگر ندیدم که جلوی پنجره ظاهر شود. او آنجا داشت چکار می کرد؟ وقتی با ناخن هایت به جایی آویزانی زمان مثل برق می گذرد منگران بودم او کجا بود؟

پنج دقیقه بعد از خلموش شدن چراغ، سزلیو جلوی پلکان در دوباره ظاهر شد. ظاهراً نیک های عصی اش دوباره برگشته بودند. شاید واقعی بودند.

مکرراً چشمهایش را می مالید و سپس جلوه اش را، خودش را منفیض می کرد و پیوسته پیراهنش را از روی سینه اش بیرون می کشید سه یا چهار بار، با انگشت موهای سیاه انبوهش را شانه زد.

ایا این مغز متفکر بود که من دانستم نمایشش می کردم؟ به نظر ممکن نمی رسید. اما اگر او مغزمتفکر نبود ما را به کجا می رساند؟

سزلیو با حالتی عصبی به اطرافش نگاه کرد. من در سایه های تاریک ساختمانی دیگر پنهان شده بودم. مطمئن بودم که نمی تواند مرا ببیند. او از چه می ترسید؟

دو باره شروع کرد به راه رفتن. او را تعاشا کردم که دوباره رد پای خود را گرفته بود و برمی گشت. سپس دستی تکان داد و یک ناکی گرفت.

من سزلیو را تعقیب نکردم. می خواستم - اما یک کار فوری و مهمتر داشتم. ظنی که باید دنبالش را می گرفتم. به سرعت از خیابان رد شدم و وارد ساختمان سنگ قهوه ای شدم، جایی که او بیشتر بعدازظهر را در آنجا گذراند.

باید می فهمیدم که سزلیو آنجا چکار می کرده است. سرانجام باید اعتراف کنم که او داشت مرا دیوانه می کرد. او به من نیک های عصبی داده بود.



فصل صد و دهم

از میله ای نوک نیز کوچک و مفید برای باز کردن قفل آهارنمان سزابو استفاده کردم. کمتر از آن طول کشید که 'ورود غیرقانونی' به آن بگویند. هیچ کس نفهمید که من آنجا بوده ام.

قصد داشتم نگاهی سریع به اطراف آهارنمان بیندازم و بروم. شک داشتم که مدرکی مربوط به آدم ربایی متروهارتفورد یا سرقت های بانک از خود بجای گذاشته باشد. اما به هر حال می خواستم این محل را ببینم. باید بیشتر از آن چه که دکترها و پرستارهای هازل وود در گزارشات خود نوشته بودند، در باره سزابو می فهمیدم. سی خواستم بفهمم که او مفزمتفکر است یا نه.

او مجموعه ای از چاقوهای نیز شده شکاری داشت، و چند اسلحه قدیمی. سوغات هایی از ویتنام هم آنجا بود: یک شمشیر تشریفاتی، و پرچم گردان K10 NVA، ویتنامی های شمالی. اما بیش از همه روزنامه و مجله در اتاقش داشت. 'شرارت انسان'، 'جنایت و مکافات'، مجله تیراندازی.

ناکنون، چیز متعجب کننده ای نبود. غیر از این که او آهارنماتی داشت. علاقت با صدایی بلند پرسیدم: "سزابو، آیا تو خودش هستی؟ تو مفزمتفکری؟ این بازی شوم تو چیست، مرد؟

به سرعت اتاقی نشیمن را گشتم، و اتاق خویلی کوچک، سپس یک خلوتگاه که احتمالاً به عنوان دفتر بکار می رفت.

سزابو، این همان جایی است که تو همه چیز را در آن طرح ریزی می کنی؟
 نلمه ای ناتمام دست نویس روی میزش بود. انگار به تازگی روی آن کار شده بود.

آقای ارتور لی

لباشویی لی

این یک اظهار است، و اگر من جای شما بودم، آن را جدی می گرفتم.
سه هفته پیش، چند لباس برای خشک شویی آوردم. من همیشه قبل از
این که لباس های خشکشویی را بفرستم یک فهرست از همه اقلام آن ضمیمه می
کنم و توضیحی مختصر از هر قلم.
یک نسخه هم برای خودم نگه می دارم
این فهرست منظم و موثر است.

نامه ادامه پیدا می کرد با گفتن این مطلب که برخی از لباسهای آقای سزابو
گم شده بودند. او باکسی در لباسشویی صحبت کرده بود و او قول داده که همه
لباسها را درست تحویل داده است. اما این طور نبود.

من به لباسشویی شما آمدم و با تو ملاقات کردم. عصبانی شدم که تو هم
جلوی من ایستادی و به من گفتی که لباسهایم پیش تو نیستند پس به عنوان
آخرین توهین. تو به من گفتی که احتمالاً دربان آنها را دزدیده است.
من که یک دربان اشغال ندارم من در همان ساختمانی زندگی می کنم
که تو زندگی می کنی.

خودت را اظهار گرفته تلقی کن

فدریک سزابو

این لعنتی چه معنایی داشت؟ وقتی این نامه عجیب، دیوانه وار و ظاهراً
غیرمنطقی را تمام کردم، گیج شدم.
سرم را به جلو و عقب تکان می دادم. آیا لباسشویی لی هدف بعدی او بود؟
آیا برنامه ای بر علیه لی داشت؟ مغزمتفکر؟

کشورهای قفه را باز کردم و چند نامه دیگر پیدا کردم که به شرکت های دیگر نوشته شده بودند، سینی باتک، منهن، فرست یونیون، اکسون، کوداک، بل اتلانتیک و تعدادی دیگر.

نشم و بطور سطحی آنها را خواندم. همه آنها نامه های نفرت بودند. چرند این فردریک سزلیو بود که در بررسی کامل پزشکی او را بارانویایی می دانستند، خشمگین از همه دنیا، مردی بنجاه ساله بد اخلاق که طی ده سال گذشته از هر کاری اخراجش کرده بودند.

من بیشتر از آقای لی از دست کارهای سزلیو گیج شده بودم. انگشتانم را بالای یک گنجه بایگانی مرتفع کشاندم. کاغذهایی روی هم انباشته شده بود. آنها را پایین آوردم و نگاهی انداختم.

برنامه کار بانکهایی که مورد سرقت قرار گرفته بودند!

و طرحی از هتل رنسانس میفلورا

زیر لب گفتم: "یا مسیح، خودش است." اما این برنامه های کار چرا اینجا

بودند؟

دقیقاً یادم نمی آید که بعد چه اتفاقی افتاد. شاید تغییر نور با حرکتی در اتاق، که از گوشه چشم متوجه آن شدم.

سرم را از روی میز سزلیو برداشتم و از تعجب چشمهایم گرد شد. سپس یک شوک کامل. قلبم به سرعت می تپید.

مردی با چاقوی شکار به طرفم می آمد. نقاب پرزیدنت کلینتون را زده بود.

اسم را فریاد می زد!

فصل صد و یازدهم

"کراس!"

هر دو دستم را دراز کردم و سعی نمودم تا مانع دستی شوم که با جافو به طرفم می آمد. جافوی شکار شبیه انهایی بود که در اتاق دیگر دیده بودم. دستهایم را دور آن بازوی قوی پیچیدم. اگر این سزایو بود از آن چه که در بیمارستان به نظر می رسید نیرومندتر و جابک تر بود.

او داد زد: "تو اینجا چکار می کنی؟ چگونه جرات می کنی؟ چگونه جرات می کنی به اموال شخصی من دست بزنی؟" کاملاً دیوانه بود. "این نامه ها خصوصی اند!"

من روی پای راستم چرخیدم و محکم به دستش که جافو را گرفته بود، ضربه ای زدم. جافو چند قدم آن طرف تر روی میز چوبی افتاد. مرد نقابدار خرخر می کرد و ناسزا می گفت.

و حالا، شای نشانی ندانستم تا خم شوم و نتیجه ام را از جلدش درآورم. مرد نقابدار به راحتی جافو را از میز بیرون کشید. آن را در حرکتی کمائی مهلک چرخاند ولی با فاصله چند سانتیمتر ضربه اش خطا رفت. تیغه بهی آن صعب کنان از کنار شقیقه ام گذشت.

فریاد زد: "تو باید بمیری، کراس!"

توپ بیسبال بلوری روی میزش دیدم. تنها چیزی بود که به سلاح شایه داشت و در آن لحظه می توانستم ببینم آن را قابیدم و همچون سلاح کمربندی به طرفش نشانه گرفتم.

با پرت کردن توپ بلوری صدای خرد شدن شنیدم. یک طرف جمجمه اش کمی خراش برداشت. با صدای بلند و خشمگین مثل حیوانی زخمی می غرید. سپس تلوتلو خوران قدمی به عقب برداشت. اما نیفتاد.



به سرعت خم شدم تا تپانجه ام را بیرون بکشم. یک لحظه گیر کرد سپس آزاد شد و به دستم آمد.

بار دیگر با جاقوی بزرگ و مرگبارش به طرفم آمد.
داد زدم: "بایستا و گرنه شلیک می کنم."

او همچنان به طرفم آمد. لغاتی نامفهوم را فریاد می زد. با جاقویش ضربه تند و شدید دیگری به من وارد کرد. این بار، منج رانتم را برید. سوختم. دردمش وحشتناک بود.

شلیک کردم. گلوله به بالای سینه اش اصابت کرد. اما هنوز به طرفم می آمد. دور خودش می چرخید. یک لحظه ایستاد و گفت: گفت به تو، کراس. تو هیچی نیستی!"

با سرم محکم به سینه اش کوبیدم. جایی را هدف گرفته بودم که زخمی شده بود.

او جیغ کشید، ناله ای وحشتناک و نیز، سپس جاقویش را انداخت.
با تمام قدرت هر دو دستش را محکم دورش پیچیدم. پاهایم را محکم تکان دادم و او را با خودم کشاندم تا به دیوار خوردم. همه ساختمان به لرزه افتاد.
کسی در آپارتمان مجاور به دیوار کوبید و از این سروصدا شکایت کرد.
داد زدم: "به پلیس تلفن کن! به شماره نه یک یک زنگ بزن!"

به زمین میخ کوبش کرده بودم و او با صدای بلند زوزه کشید که دارم اذیتش می کنم. هنوز تلاش می کرد ناخودش را آزاد کند. منتهی محکم به فکش کوبیدم و عاقبت از حرکت افتاد. سپس نقاب دزدی را از صورتش بیرون کشیدم.
سزابر بود.

نفس نفس زنان گفتم: "تو مغزمتفکری! خودتی."

با غرولند جولیم را داد: "من کاری نکردم." و باز شروع به دست و پا زدن کرد. با صدای بلند فحش داد: "تو به زور وارد خونه ام شدی. تو احمق! شما همگی احمق های بيشموری هستید. گوش کن بین چی می گم، نکبت. گوش کن! تو یک مرد عوضی را گرفتی!"

فصل صد و دوازدهم

خانۀ او تیمارستان بود و قطعاً برای دستگیری مهیج مناسب به نظر می رسید. گروهی از تکنیسین های افبی.ای. در عرض کمتر از یک ساعت وارد آپارتمان فردریک سزلیو شدند. دو نفر از آنها را شناختیم. آنها بهترین های افبی.ای. بودند و با مهارت شروع به تجسس کردند.

من تکیه داده بودم و این جستجوی سخت کوشانه را تماشا می کردم. تکنیسین ها به دنبال دیوارهای کاذب، کف تخته ای شل شده، و هر جایی که ممکن بود سزلیو مدرکی را پنهان کرده باشد یا آن پانزده میلیون دلار را، همه جا را گشتند.

بنی کاوالیر درست بعد از تکنیسین ها سر رسید. از دیدنش خوشحال شدم. ما سعی کردیم از سزلیو سؤال کنیم. او با ما حرف نمی زد. حتی یک کلمه. انگار بیشتر از همیشه دیوانه شده بود. یک لحظه دیوانه و لحظه ای بعد آرام و سپس بدون هیچ واکنشی. او کاری را کرد که در هازل وود به آن منهور بود. به من تف کرد. چندین بار. سزلیو آن قدر نف کرد که دهانش خشک شد. سپس دستهایش را دور خودش پیچید و ساکت شد.

سزلیو چشمهایش را محکم بست. به هیچ کدام از ما نگاه نکرد. به هیچ نوعی واکنش نشان نداد. عاقبت او را با کت بند بردند.

وقتی سزلیو را از ساختمان بیرون بردند، بنی از من پرسید: "پول کجاست؟"

"او تنها کسی است که می داند و بی پروا برگرد حرف نمی زند. این پرونده هیچ وقت تا این حد مرا گیج نکرده است."

روز بعد، جمعه ای افتابی، ملال آور و وحشتناک بود. من و بتسی به مرکز بازداشتگاه متروبولیتین رفتیم، جایی که فردریک سزابو را نگه داشته بودند. انبوهی از روزنامه نگارها بیرون ساختمان جمع شده بودند. در حالی که از میانشان می گذشتیم، هیچ کدام چیزی به آنها نگفتم. ما زیر و پشت چتر سیاه بزرگی پنهان شدیم و با سرعت از زیر بارانی شدید به ساختمان رفتیم. بتسی با صدایی آهسته به من گفت: "لاشخورهای لعنتی مفلوک. توی این زندگی سه چیز قطعی است: مرگ، مالیات و این که مطبوعات هیچ وقت حقیقت مطلب را نخواهند فهمید."

"وقتی کسی چیزی را غلط بنویسد، غلط می ماند"

ما در اتاقی کوچک و متصل به سلول سزابو با او ملاقات کردیم. او دیگر در کت بند محصور نبود اما منزوی و دلنگ به نظر می رسید. وکیل تسخیری او هم حاضر بود. نامش لیندا کول بود و ظاهراً بیشتر از ما از سزابو خوشش نمی آمد. تعجب کردم که چرا سزابو وکیل معروفی برای خودش نگرفته است. اما این فقط یکی از کارهای او بود که باعث حیرتم می شد. او مثل بقیه مردم فکر نمی کرد. و همین قدرتش بود، نبود؟ این همان چیزی بود که در خودش می پسندید و شاید همان چیزی که باعث شکستش شد.

تا چند دقیقه سزابو به ما نگاه نکرد. بتسی و من سعی کردیم یک سری سئوالات بکنیم. او بی سرسیم اما او هیچ واکنشی نشان نمی داد. میزان دارویش را افزایش داده بودند و من از خودم می پرسیدم که آیا با این آدم بی حس و است چه کاری می توان کرد. به نوعی مشکوک بودم. فکر کردم شاید این هم یک بازی دیگر است.

بعد از یک ساعت که بی ثمر آنجا بودیم بالاخره بتسی گفت: "فایده ای ندارد." اوحق داشت. صرف کردن وقت با سزابو بی ثمر بود.

ما بلند شدیم که اتاق را ترک کنیم. همین طور لیندا کول، که هم قد و قواره بتسی بود و بسیار جذاب. او طی این ملاقات بیشتر از چند کلمه حرف نزد. وقتی موکلش چیزی نمی گفت دلیلی نداشت که او حرفی بزند. ناگهان سزابو سرش را از روی میز بلند کرد. او حداقل بیست دقیقه به همان حالت مانده بود. مستقیم به من نگاه کرد و سرانجام به حرف آمد: "تو یک ... د عوضی را گرفتی."

فردریک سزابو مثل دیوانه ترین آدمی که در عمرم دیده بودم پیشخند زد. من اتمهای دیوانه زیادی دیده ام.

فصل صد و سیزدهم

من و بنی کاوالیر به هازل وود برگشتیم و هنوز کوهی از کارها باقی مانده بود که باید در آنجا انجام می شد. سامسون به دیدن ما آمد. تا ساعت ده و نیم آن شب، همه جای بیمارستان را زیر و رو کردیم تا شاید چیزی پیدا کنیم. نوزده نفر از کارکنان بیمارستان را شناسایی کردیم که با سزابو سر و کار داشته بودند.

من و بنی تصاویری را روی یک دیوار پونز کردیم. من در حالی که به آنها خیره شده بودم، به دنبال نقطه ای کور به عقب و جلو حرکت می کردم. این پول های لعنتی کجا بودند؟ واقعاً چگونه سزابو این سرقت ها و قتل ها را کنترل می کرد؟

بار دیگر نشستم. بنی ششمین یا هفتمین کوکای رژیمی خود را سر می کشید و من هم بایه بای کوکای او قهوه می نوشیدم. متناوباً معمای خودکشی احتمالی جیمز والش و نابدید شدن ناگهانی مایکل دوود را مرور می کردیم. سزابو حاضر نبود به سئوالات ما در باره این دو مأمور پاسخ دهد. چرا باید این دو نفر را کشته باشند؟ نفقه واقعی او چه بود؟ خدا لعنتش کند!

"آلکس، یعنی واقعاً سزابو در پشت پرده این وقایع است؟ این قدر باهوش است؟ این شیطان ملعون؟ این دیوانه؟"

از پشت میزی که در آن کار می کردم حدودم را بیرون کشیدم. "دیگر چیزی نمی دانم بنی. باز هم دیر وقت. من که رفتم فردا هم روز دیگریست."

چراغهای بالای سرمان کم نور و آزار دهنده بود. چشمهای بنی قرمز شده بودند. می خواستم او را در آغوش بگیرم اما چند مأمور هنوز در دفتر مشغول به کار بودند. دستم را دور شانه اش گذاشتم تا درباره چیزی جز پرونده صحت کنم.



بالاخره گفتم: "شب بخیر. برو کمی بخواب."
 "شب بخیر الکس." حرکت لبهایش می گفت حالم برات تنگ می شود.
 به او گفتم: "به خانه که می ری مراقب باش."
 "همیشه هستم. تو مراقب باش."

هر طوری بود خودم را به خانه رساندم. از پله ها بالا رفتم و روی تختم افتادم. خیلی سخت و خیلی طولانی کار کرده بودم. شاید واقعاً نیاز داشتم که از این کار دست بکنم. محکم سرم را به بالش کوبیدم. حدود بیست دقیقه از دو گذشته بود که بیدار شدم. در خواب داشتم با فردریک سزایو حرف می زدم. سپس با کسی دیگر. او به برادر.

وقت بدّی برای بیدار شدن بود. من معمولاً خوابهایم یادم نمی مانند، احتمالاً به این معنا که آنها را سرکوب می کردم. اما این بار با تصویری روشن و بسیار مضطرب کننده بیدار شدم.

تونی بروفی، سارق بانک، در ملاقاتش با من متفکر او را توصیف کرده بود: مردی که پشت پرده ای از نور نشسته بود و او تنها می توانست سیاه سایه مردی را ببیند. سیاه سایه ای که او توصیف کرد با شکل سر فردریک سزایو متناسب نبود. حتی نزدیک به آن هم نبود. او از بینی عظیمی بزرگ و گوشهای بزرگ حرف زده بود. دو بار از این گوش ها حرف زد. گوش های بزرگ مثل ماشینی که هر دو درش باز باشد. سزایو واقعاً گوشهای کوچک و بینی معمولی داشت.

اما کس دیگری بود که دفعتاً به ذهنم خطور کرد! زوی تخت غلتی زدم و از پنجره به بیرون خیره شدم تا این که ذهنم روشن تر و متمرکزتر شد. سپس به بنی زنگ زدم.

او بعد از دومین زنگ گوشی را برداشت. صدایش ملایم و با ناله ای خفیف همراه بود.

"الکس هستم. معذرت می خواهم که تلفن کردم و بیدار شدی. فکر می کنم می لایم که من متفکر کیست."

بنی با خرواند گفت: "خواب بدی دیدی؟"
 به او گفتم: "آه قطعاً. این بدترین کلبوس ماست."

فصل صد و چهاردهم

دو مفرمتفکر وجود داشت. اول به نظرم احمقانه آمد اما بعد تقریباً مطمئن شدم که این جواب بسیاری از مسائل تحقیقات ماست که منطقی نبودند.

سزاو یک مفرمتفکر بود اما این نام را به این خاطر کس کرده بود که بیش از حد باکفایت و بیش از حد دقیق بود. کسی دیگری وجود داشت. یک مفرمتفکر دوم. این شخص مثل همتایش شوخی نبود. او همتایی نداشت! او نامه های نفرت را از اتاقش در بیمارستان کهنه سربازان نمی نوشت.

چند دقیقه طول کشید تا بنی را متقاعد سازم که حق دارم. سپس به کیل کرابگ در کولتیکو تلفن کردیم. دو به یک، آن قدر گفتیم که عاقبت کیل متقاعد شد و به ما اجازه اقدام داد. این بار درجهنی کاملاً جدید و غافلگیرانه.

ساعت یازده صبح، من و بنی در بولینگ فیلد سوار هواپیما شدیم. تا قبل از آن چند هفته، من بولینگ را ندیده بودم اما اخیراً انگار بیشتر از پرواز National که حالا اسمش رونالد ریگان است، به آنجا پرواز می کردم.

درست ساعت یک در فرودگاه بین المللی پالم بیچ در جنوب فلوریدا فرود آمدیم. نودو پنج درجه بیرونی بود و بسیار شرجی. به گرما اهمیتی ندادم. به خاطر احتمال حل معما، هیجان زده و مشتاق بودم اما با ماموران افبی.ای. ملاقات کردیم اما در اینجا هم بنی مسئول بود. حسی در فلوریدا. ماموران محلی به او احترام گذاشتند.

فرودگاه کوچک و بسیار منظم را ترک کردیم. ده مایل جلوتر رفتم و سپس به سمت شرق و در جهت اقیانوس و سینگر ایسلند حرکت کردیم. خورشید مانند لیمویی به نظر می رسید که در آسمان آبی درخشان در حال غروب شدن است.



من در مدت پرواز آن قدر وقت داشتم که درباره فرضیه دو مغز متفکر فکر کنم. هر قدر بیشتر فکر می کردم بیشتر مطمئن می شدم که عاقبت به مسیر صحیح رسیده ایم. تصویری واضح مرتباً در مغزم می گذشت. عکسی بود از درمانگری به نام دکتر برنارد فرانسیس. این عکس روی پرونده پرسنلی او بود. دو عکس دیگر به دیوار دفتر دکتر سیوفی آویزان شده بود. وقتی با او مصاحبه می کردم متوجه آنها شدم. برنارد فرانسیس قدبلند و هیکلی بود، بایبشانی پهن و دماغی عظیم. گوشهای بزرگی هم داشت، گوشهایی مخروطی. مثل مانینی با دو در باز.

فرانسیس به مدت نه ماه در سال ۹۷ و سپس پنج ماه در سال گذشته، درمانگر فردریک سزلیو بود. آخرهای سال به فلوریدا انتقال یافته بود تا در بیمارستان کهنه سربازان وست پالم کار کند. من وقتی ارتباطی را با فرانسیس برقرار کردم، ارتباطهای دیگر به دنبالش آمدند. بنا بر یادداشت های پرستاری، سال گذشته دکتر فرانسیس حد اقل سه بار در خارج از محوطه بیمارستان با سزلیو بوده است. این سفرها به خودی خود غیرعادی نبودند بلکه تحت شرایطی برایم بسیار جالب شدند.

طی پرواز به فلوریدا، دوباره یادداشت های واقعی دکتر فرانسیس را در باره سزلیو خواندم که در سال ۱۹۹۷ و سپس سال گذشته، نوشته شده بودند. یکی از این یادداشت های زیرکانه این سؤال را مطرح می کرد، آیا بیمار واقعاً بیست و چند سال گذشته را در کشور سرگردان بوده و کارهای عجیب انجام می داده است؟ به نوعی واقعی جلوه نمی کند. بیمار مظنون زندگی فانتزی بسیار فعالی دارد و شاید از ما کناره گیری می کند. چه چیزی به اقامت بیمار در هازل وود در این سالها واقعاً کمک می کند؟

من و بنی پاسخ این سؤال را می دانستیم و حدس می زدیم که فرانسیس هم فهمیده بود. در فوریه ۱۹۹۶، فردریک سزلیو از شغلش به عنوان رئیس بخش حفاظت فرست یونیون اخراج شده بود. چندین سرقت لاینحل دیگر در فرست یونیون در ویرجینیا و مریلند وجود داشت. سزلیو خودش را به خاطر سهو و نسیان در امنیت بلیک ملامت می کرد و سپس باتک را، و نهایتاً آنها او را اخراج کردند.

کمی بعد او دچار اختلال روانی می شود و خودش را به هازل وود معرفی می کند که در آنجا بازبهای فکری و جالب شروع می شود.

فصل صد و پانزدهم

ما یک حلقه کنترل و پست مراقبت در بیرون مجتمع آپارتمانی دکتر فرانسس در اسپرینگ ایسلند، برقرار کردیم. این مکان یک پنت هاوس^۱ چهار خوابه بود و درست مشرف به آب. برای یک درمانگر معمولی که در بیمارستان کهنه سربازان کار می کرد، بیشتر از حد متوسط به نظر می رسید. البته، دکتر فرانسس خودش را یک درمانگر معمولی نمی دانست.

فرانسس عصر آن روز را با زنی موطلایی که انگار نصف سنش عمر داشت، به سرگرمی مشغول بود. او مردی بلند چهل و پنج ساله و خوش قواره بود اما زن موطلایی زیبایی خیره کننده ای داشت. مایوی دوتکه سیاه و کفش سیاه پاشنه بلند پوشیده بود. دلماً چاک سینه اش را مرتب می کرد و موهای بلند طلایی اش را از روی چشمهایش کنار می زد.

بتی اخمی کرد و گفت: "خیلی دلرباست. انگار از قرار ملاقات با یک قاتل واقعی اکراه دارد."

بتی، دو مامور دیگر و من در یک کلمیون سربسته مستقر شدیم که در محوطه پارکینگ پشت مجتمع پارک شده بود. این محوطه تقریباً پر بود و ماشین ما قاطعی ماشین های دیگر بود. این کلمیون یک پریسکوپ داشت که به ما امکان می داد فرانسس و مهمانش را در حال کباب کردن گوشت روی پشت بام، تماشا کنیم. افبی.ای. قبلاً زن موطلایی را شناسایی کرده بود. او رفاصله رستورانی سطح بالا در وست پالم بود. قبلاً به جرم فحشا و خودفروشی دستگیر شده بود. نامش بایلتکا ملسی و بیست و سه ساله بود.

^۱ penthouse - آپارتمان بزرگ روی بام مجتمع های آپارتمانی (م)



ما این دکتر را خوب تمنا می کردیم که ضمن پختن شام زن موطلایی را ناز و نوازش می کرد. سپس تا حدود ده دقیقه به داخل خانه رفتند و وقتی دوباره بیرون آمدند، موقع شام، دست به سر و صورت هم می کشیدند. دومین بطری مشروبشان را هم تمام کردند و سپس بار دیگر در داخل خانه غیبتان زد. بنی از یکی از ماموران پرسید: "ما از اینجا چه می توانیم بینیم؟ لافل یک عکس به من بده تمنا کنم."

ماموری دیگر گزارش داد: "مامور ما روی پشت بامی دیگر می تواند داخل ساختمان را از چند پنجره رو به جنوب تمنا کند."

"اپارتمان مرد مجردی کنیف، مبلان گران قیمت، کلی ظروف قلم زنی، سیستم صوتی عالی، دکتر یک سگ سیاه هم دارد که احتمالاً برای بلند کردن خنمهای بیشتر در ساحل از آن استفاده می کند."

گفتم: "فکر نمی کنم که او را بلند کرده باشد به احتمال بیشتر او را برای امشب اجاره کرده است."

"دکتر و این خانم جوان در این لحظه بطور صمیمی مشغول هستند. سگ سیاه احتمالاً چیزهایی را به دکتر یاد داده است. او چند حلقه سگی بلد است. دیده بان ما می گوید که گوشها و بینی او به تناسب بسیار بزرگتر از بخش های دیگر بدنش هستند."

این حرف گروه را به خنده انداخت. همچنین از تنش موجود کاست. ما کمی نگران دختر بودیم، اما آن قدر نزدیک بودیم که با سرعت خودمان را به داخل خانه برسانیم.

دیده بان همچنان آن چه را می دید گزارش می کرد.

سرانجام زن موطلایی بیرون آمد و فیلم سکی تمام شد. دکتر فراتس روی پشت بام مانند لیوان برآندی را مزمزه می کرد و به ماه تابان که برفراز آناتیک در حرکت بود، چشم دوخته بود.

بنی گفت: "آه چه زندگی خوبی، ماه بر فراز میلمی و آن همه خرت و پرت شنه و رفته"

گفتم: "باید دهها نفر را کشته باشد تا به این موقعیت رسیده باشد."
 حدود نیمه های شب بود که تلفن بی سیم فرانسیس زنگ زد. ما از طریق
 کلمیون تفتیش به مکالمه او گوش دادیم. این مکالمه صریحاً توجه ما را جلب کرد.
 من و بتی نگاهی رد و بدل کردیم.
 صدای تلفن کننده عصبی بود: "برنی، آنها دوباره در همه این اطراف پخش
 شده اند. این بار مجهزترند. آنها-"
 فرانسیس حرفش را قطع کرد: "دیروفته. خودم صبح بهت زنگ می
 زنبهت زنگ می زنبهت. من تلفن نکن. گفته بودم. لطفاً دیگر این کار را نکن."
 دکتر فرانسیس با عصانیت به مکالمه خاتمه داد. بقیه براندی را یک جرعه
 سر کشید.
 بتی با آرنج به من زد. برای اولین بار از وقتی مراقب فرانسیس
 بودیم، لبخند زد. "الکس، صدای آن طرف خط را شناختی؟"
 قطعاً شناخته بودم. "پرستار نازنین و باهوش ما، کاتلین مک گوینگان هم
 بخشی از این ماجراست. وقتی همه را کنار هم قرار می دهیم خیلی وحشتناک می
 شود، مگر نه؟"



فصل صد و شانزدهم

واقعاً از دکتر برنارد فرانسیس متعجب بودم. او تعالیه بشریت بود. بدترین بدترین ها. قاتلی که دوست داشت قربانیانش زجر بکشند. و این نفرت، کار نظارت شبانه را راحت تر و قابل تحمل می ساخت. همین طور این تصور که دکتر فرانسیس مغز متفکر است، و آن قدر به او نزدیک هستیم که می توانیم به گنج کاری دیوارهای صوری خانه اش میخکوبش کنیم، خانه ای به سبک خانه های مدیترانه ای.

آن شب، کاتلین مک گوئیگان سعی نکرد تا دوباره با دکتر فرانسیس تماس بگیرد. و او هم به پرستار زنگ نزد. حدود ساعت یک، به تختخوابش رفت و بیستم زنگ خطرش را روشن کرد.

جراغ های خانه که خاموش شدند بنی گفت: "خواب های خوش بینی حرامزاده."

یکی از ماموران با لحنی گلایه آمیز گفت: "ما می دانیم که او کجا زندگی می کند. می دانیم که کار خودش است - گرچه نه دقیقاً چطور. پس چرا او را پایین نمی کشیم؟"

گفتم: "صبر. صبر. فعلاً همین جا می مانیم. ما دکتر فرانسیس را می گیریم. فقط می خواهیم کمی بیشتر مراقبتش بکنیم. این بار باید کاملاً مطمئن شویم. و ما بولی را که دزدیده، می خواهیم."

حدود ساعت دو صبح، سرانجام من و بنی کامیون مراقبت را ترک کردیم. سوار یکی از خودرو های اداره شدیم.

بنی رانندگی می کرد. ما از سینگر ایستاد خارج شدیم و بغیه در وست
پالم ماندند. ما به طرف شمال می رفتیم.
وقتی به بخش بین ابالتی رسیدیم، بنی پرسید: "همه چیز روبراهست؟" او
بیشتر از هر وقت دیگر حواسش را می نمود.
نگاهی به او کردم. وقتی کمی از خودش نامطمئن بود بیشتر دوستش
داشتیم.

به او گفتم: "من دقیقاً نمی دانم الان زندگی ام به کجا دارد می رود. انگار
روی موجی شناورم. انگار خودم نیستم. شاید چیز بدی نباشد."
"و هنوز سعی می کنی بعد از کریستین کموت را راست کنی. فکر می کنی
داری از راه درست این کار را می کنی. تو شجاعی."
خندیدیم و گفتم: "با خیلی احمق."

"شاید کمی از هر دو. اما فعال. تو پریشان و مضطرب نیستی و خیلی زود
خودت را جمع و جور می کنی - به شیوه درست. اما بغرنجی - به نوعی دوست
داشتنی. احتمالاً تو هم در باره خودت مثل من فکر می کنی."
"نه واقعاً. راستش داشتم فکر می کردم که من چقدر خوش شانس بودم
که باتو آشنا شدم."

"وجود من چیز خاصی نبود. نه الکی، در واقع این آشنایی برای من چیز
خاصی بود." چشمهایش بسیار زیبا و درخشان بودند. "به هر حال، موافقی امشب به
خانه من برویم؟ خانه دور از خانه من. اتاقی محقر در Hyatt؟"
"بیشتر از هر چیز دیگر."

هنگامی که بیرون ورودی هتل پارک کردیم، او را محکم در اغوشم گرفتم
چند دقیقه به همین حالت ماندیم.
او زمزمه کرد: "خیلی دلم برایت تنگ می شود."



فصل صد و هفدهم

بقیه شب همچون برق گذشت. فکر می کنم که ما هر دو از گذشت زمان متنفر بودیم. مرتباً به فکر جملاتی بودم، دلم برای تنگی می خورد. نه صبح بعد، من و او به کامیون نظارت افبی.ای. برگشتیم. کامیون بوی بدی گرفته بود. یخ خشک در دو سطل که گونه ای گذاشته شده بودند، بخاری بدبو متعادل می کرد و آن فضای محصور را به سخنی قابل تحمل می ساخت.

بنی از مامورانی که در کامیون جمع شده بودند پرسید: "آقایان، چه خبر؟ چیز جالبی را از دست دادم؟ مغزمتفکر مردم /از هنوز آن بالاست؟"

به ما گفتند که فرانسیس هنوز آن بالاست و هنوز به کانلین مک گوئگان تلفن نکرده است. من ایده ای داشتم و پیشنهادی کردم. بنی آن را پسندید. ما با کیل کرایگ تماس گرفتیم و او را در خانه اش پیدا کردیم. کیل هم از این ایده خوش آمد.

ماموران ما در آرلینگتون و ویرجینیا پرستار مک گوئگان را کمی بعد از ساعت ده آن روز دستگیر کرده بودند. از او بازجویی شد ولی هرگونه رابطه ای را بین دکتر برنارد فرانسیس و فردریک سزابو انکار کرد. همچنین دخالت خودش را در این توطئه رد نمود. او گفت که این ادعا بر علیه او مسخره است. می گفت که دیشب به فرانسیس تلفن نکرده و ما می توانیم تلفن هایش را کنترل کنیم.

در این ضمن، ماموران خانه و حیاط مک گوئگان را جستجو کردند. حدود ظهر یک قطعه از الماس های متروهارتفورد را پیدا کردند. مک گوئگان نرسید و دستکش را عوض کرد. او به افبی.ای. گفت که همه چیز را درباره دکتر فرانسیس، فردریک سزابو و ماجرای قتلها و سرقتها می دانند.

"بله، بله، بله، بله." بنی کاوالیر با شنیدن این اخبار از جایش پرید و سرش به سقف کلبه‌یون مراقبت خورد. "درد گرفت. اما اهمیتی نمی‌دهم. ما او را گرفته ایم! دکتر فرانسیس را پایین می‌کشیم."

کمی بعد از ساعت دو بعدازظهر، من و بنی از میان چمن‌های آراسته شده گذشتیم و از پلکان اجری به سمت ساختمان فرانسیس بالا رفتیم. قلبم در سینه تپ تپ می‌کرد. همین بود. باید همین باشد. ما با استئوسور به طبقه پنجم رفتیم - بنت هاوس. کنام مغزمنفکر.

به بنی گفتم: "مجوز ورود گرفته ایم."

بنی در حالی که زنگ می‌زد، نمی‌توانم برای دیدن صورت این مرد صبر کنم. سنده بی رحم. دینگ-دنگ، حدس بزن کی پشت در است؟ این بخاطر والش و دوود است."

"و پسر کوچک براکلی - همه آنهايي که او کشته بود."

دکتر فرانسیس جواب داد. او پوست برنزه‌ای داشت و شلوار گرم کن پوشیده بود. با تی شرت 'مبامی دولفین'، بدون کفش، بدون جوراب شبیه آدمهای بی رحم و هیولای قبی‌القلب نبود.

بنی ما را معرفی کرد. سپس به دکتر فرانسیس گفت که ما بخشی از تیم تحقیقات آدم ربایی منروهارنمورد و چند سرقت اخیر باتک ها هستیم.

فرانسیس ظاهراً نا مدنی کوتاه گیج شده بود. "من فکر نمی‌کنم متوجه شده باشم. شما اینجا جکار می‌کنید؟ من در ولشنگتن نبوده‌ام، الان نزدیک یک سال است. نمی‌دانم چطور می‌توانم در این مورد به شما کمک کنم. مطمئنید که ادرس را درست آمده اید؟"

من گفتم: "ممکن است بپاییم تو، دکتر فرانسیس؟ این ادرس صحیح است. در این بابت به من اعتماد کنید. ما می‌خواهیم درباره بیمار سابقتان، فردریک سزلبو با شما صحبت کنیم."

فرانسیس طوری وانمود می‌کرد که انگار باز هم گیج تر شده است. این نقش را به خوبی بازی می‌کرد و من حدس می‌زدم که تعجب نکرده بودم.



"فردریک سزابو؟ شما دارید مرا دست می اندازید، درسته؟"

بنی موکدانه گفت: "ما شما را دست نمی اندازیم."

فرانسیس خلفش تنگ شد. صورت و گردنش سرخ شدند. "من فردا در دفترم در بیمارستان وست پالم هستم. می توانیم در باره این بیمار سابق آنجا صحبت کنیم. فردریک سزابو؟ یاصبح! بله، تقریباً یک سال پیش بود. او جکار کرده است؟ راجع به نامه های عجیب غریبی است که به شرکت ها می نویسد؟ شما آدمهای معرکه ای هستید. لطفاً خانه مرا ترک کنید، حالا."

دکتر فرانسیس سعی کرد در را به صورتم بکوبد. اما من میج دستم را حائل کردم. قلبم همچنان به تندی می تپید. خیلی عالی بود. او در جنگ ما قرار داشت. به او گفتم: "نمی شود تا دوشنبه صبر کرد. اصلاً نمی شود صبر کرد." او آهی کشید اما هنوز نظاهر می کرد که او قانش به شدت تلخ شده است. "اوه، بسیار خوب. من دلتون برای خودم قهوه درست می کردم. بیایید تو، اگر لازم."

به مغزمتفکر گفتم: "لازمه."



فصل صد و هجدهم

"اصلاً معلوم هست شما چرا اینجا بید؟" فرانسیس دوباره می پرسید و ما به دنبالش وارد ایوان سرپوشیده تمام شیشه ای شدیم که رو به خیزاب متلاطم کنار دریا بود. این چشم انداز فوق العاده بود، حداقل دو قتل می ارزید. خورشید بهمازظهر الملس ها و ستاره های بیشماری را خلق کرده بود که روی سطح آب می رقصیدند. زندگی برای دکتر برنارد فرانسیس بسیار خوب بود.

برای این که سکوت ناخواسته را بشکنم، گفتم: "فردریک سزابو همه چیز را برایتان محاسبه کرد این طور نیست؟ او تصویری مشروح و اسنادانه برای انتقام گرفتن از بانک ها داشت. او همه چیز را داشت، فنون کار، عقده روحی و ارتباط ها. شروع جریان همین طور نبود؟"

"اصلاً معلوم هست درباره چی صحبت می کنید؟" او به من و بنی نگاه کرد طوری که انگار ما دیوانه هایی از نوع بیماران روحی اش هستیم.

به این نگاه و کلفنی صدایش اهمیتی ندادم. "شما طی جلسات درمانی با سزابو از نقشه هایی که داشت مطلع شدید. تحت تاثیر این همه جزئیات و دقت قرار گرفتید او کاملاً همه چیز را می داشت. در ضمن می دانستید که او از زمان جنگ به این طرف منزوی شده است. فهمیدید که در بانک فرست یونیون کار می کرده است. چه عالی! او مأمور امنیتی بود. درباره بانکها و جگونگی دستبرد زدن به آنها کاملاً آگاهی داشت. او دیوانه بود اما نه آن طوری که شما فکر کرده بودید."

فرانسیس به قهوه جوشی که در گوشه آشپزخانه بود تلنگری زد. "من حتی حاضر نیستم با یک پلخ به این حرفهای مسخره شما اهمیت بدهم. من به هر دوی شما قهوه تعارف می کنم اما عصبانی هستم. من واقعا به ستوه آمدم. لطفاً حرفهای بی معنی خودتان را تمام کنید و هر دو از اینجا بروید."

گفتم: "من قهوه نمی خواهم. تو را می خواهم، فرانسیس. تو همه آن مردم بیچاره را کشتی. بدون پشیمانی. تو والش و دوود را به قتل رساندی. تو همان مرد دیوانه، مغزمتفکر، هستی. نه فردریک سزلیو."

دکتر فرانسیس گفت: "این نویی که دیوانه ای. شما هر دو دیوانه اید. من یک پزشک محترم هستم یک افسر نشان دار ارتش."

سبب لبخندی زد تقریباً نمی توانست جلوی آن را بگیرد- و نگاه جهره فرانسیس همه چیز را می گفت: من هرکاری که بخواهم می کنم. شما برای من هیچ چیز نیستید. من کاری را که می خواهم می کنم. من قبلاً این نگاه هولناک را دیده بودم. به خوبی آن را می شناختم. او هم یک بیمار روانی بود. مثل همه قاتل هایی که تاکنون دستگیر کرده بودم. شاید با سالها کار کردن در بیمارستان کهنه سربازان روانی تر شده بود. بدون شک این بیماری بیش از بقیه در او ریشه دوانده بود.

"یکی از اعضا گروه سرفت بانک که با او مصاحبه کرده بودی. تو را بیاد می آورد. او تو را مردی با دماغ عقلمی و گوشهای بزرگ توصیف کرد. این مرد فردریک سزلیو نیست."

فرانسیس رویش را از قهوه جوش برگرداند و خنده ای ناخوشایند و زنده سر داد. "اوه این مدرکی بسیار موثق است. کاراگاه. دلم می خواهد بشنوم که شما آن را به بازپرس قضایی در واشنگتن ارائه می کنید. شرط می بندم که بازپرس کلی از این بابت می خندد."

من لبخند او را پاسخ دادم. "ما قبلاً با بازپرس قضایی صحبت کرده ایم. او نخندید. راستی، کاتلین مک گوگیان هم برایمان حرف زد. از آنجا که شما به او تلفن نکردید، شما به دیدنش رفتیم. شما به جرم سرفت، آدم ربایی و قتل دستگیر هستید. دکتر فرانسیس، می بینم که دیگر نمی خندید."

او هنوز داشت قهوه درست می کرد. حس کردم فکرش جایی دیگر است. "شما متوجه هستید که من عجله ای برای تلفن کردن به وکیل ندارم."

به او گفتم: "اما باید زنگ بزنید چیز دیگری هم هست که باید بدانید عاقبت سزایو امروز حرف زد. فردریک سزایو یک دفترچه خاطرات از جلسانش با شما نگه داشته است. او نوشته که شما به نقشه هایش علاقمند بودید. شما می دانستید که سزایو چقدر باکفایت و دقیق می تواند باشد. او گفت که شما طی جلسات درمانی بیشتر در باره سرقت ها از او سؤال می کردید تا درباره خودش. او برنامه های کارش را برای هر چیزی به شما نشان داده بود."

بنی به فرانسیس گفت: "ما پولها را می خواهیم، بانزده میلیون دلار. اگر پولها را برگردانید آن وقت همه چیز برایشان آسان تر می شود. این بهترین پیشنهادی است که دریافت می کنید."

تحقیر فرانسیس کار خودش را کرد: "بیایید برای یک لحظه فرض کنیم که من این مغزمنفکری باشم که شما از او حرف می زنید. فکر نمی کنید که یک نقشه فرار حیرت انگیز طراحی کرده باشم؟ شما نمی توانید همین طوری سرزده وارد اینجا شوید و مرا دستگیر کنید. مغزمنفکر به خودش اجازه نمی دهد که به دست دو پادو مثل شما، دستگیر شود."

سرانجام نوبت من بود که لبخند بزنم. "من در این باره چیزی نمی دانم، فرانسیس. ما دو پادو شما را حیرت زده می کنیم. فکر می کنم که الان دست تنها هستید. آیا سزایو نقشه فرار را هم به شما داده؟ احتمالاً نه."



فصل صد و نوزدهم

فرانسیس گفت: "در واقع بله." و صدایش حداقل یک اکتاو پایین تر آمد. همیشه یک احتمال کوچک وجود داشت که شما مرا دستگیر کنید. و من با حبس ابد مواجه شوم. و این کاملاً غیرقابل قبول بود. شما می فهمید. قرار نبود این اتفاق بیفتد. حتماً می فهمید؟"

"نه در واقع." بنی با همان لحن محکم جمله فرانسیس جوابش را داد. در این هنگام دهنم را به طرف تپانچه ام بردم.

ناگهان فرانسیس در شبیه ای را که به بالای پشت بام منتهی می شد، شکست. می دانستم که از آنجا نمی تواند فرار کند. او چکار داشت می کرد؟ داد زدم: "فرانسیس نه."

من و بنی همزمان تپانچه هایمان را بیرون کشیدیم. اما شلیک نکردیم. دلیلی نداشت که او را بکشیم. ما به سرعت از میان در گذشتیم و با حداکثر سرعت از روی بام به دنبالش دویدیم.

هنگامی که فرانسیس به انتهای دیوار پشت بام رسید، کاری کرد که هرگز تصورش را هم نمی کردم، و در تمام این سالهای کار پلیسی، شاهد آن نبودم.

او از روی تراس شیرجه زد. که حداقل پنج طبقه بالای خیابان بود. برنارد فرانسیس با کله شیرجه زد. حتماً گردنش شکسته بود. امکان نداشت زنده بماند. هنگامی که به لبه بام رسیدیم و به پایین نگاه کردیم. بنی با صدای بلند فریاد زد: "باور نمی کنم."

من هم آنچه را می دیدم باور نمی کردم. فرانسیس از بالای طبقه پنجم به یک استخر شنای آبی آسمانی شیرجه زده بود. روی آب آمد و به سرعت به طرف دیواره استخر شنا کرد.

من راه دیگری نداشتیم و تردید نکردم. بعد از دکتر فرانسیس از روی بام شیرجه زدم.

بنی بیشتر از یک قدم با من فاصله نداشت. در حالی که مثل گلوله نوپ به سمت استخر پایین می آمدیم هر دو فریاد زدیم. اول من با پشت به سطح آب خوردم، و به شدت تنبیه شدم. بدنم پهن شد اعضای درون بدنم انگار جابجا شده بودند.

به کف استخر شلیک کردم، به خوبی به آن اصابت کرد اما بعد با حرکت دست و پا روی سطح آب آمدم. سعی داشتم فکرم را روشن و چشمهایم را متمرکز کنم تا درباره جلوگیری از فرار مغزمتفکر راهی بیندیشم.

از استخر بیرون آمدم و فرانسیس را دیدم که داشت به طرف محوطه ساختمان مجاور می دوید. مثل اردک از او آب می ریخت.

من و بنی به دنبالش راه افتادیم. کفش هایمان از آب پوست انداخته بود و جیرجیر می کرد. هیچ چیز جز دستگیری او اهمیت نداشت.

فرانسیس به سرعتش افزود و من هم همین کار را کردم. حدس زدم که باید مانعین پارک شده در محوطه مجاور داشته باشد. شاید حتی یک قایق در لنگرگاه آن نزدیکی.

من در تلاشم برای دویدن چندان موفق نبودم. فرانسیس پای برهنه می دوید اما به نظر نمی رسید که این باعث کندشدن سرعتش شده باشد.

از روی شانه اش به دقت نگاه کرد و ما را دیدم سپس برگشت و چیزی دید که همه چیز را تغییر داد. جلوی رویش سه مأموراف بی.ای. در محوطه پارکینگ بودند. آنها اسلحه خود را به طرفش نشانه گرفته بودند و دستور ایست می دادند.

فرانسیس در آن محوطه شلوغ به فضایی خالی رسید. برگشت به ما نگاهی کرد و سپس به سه مأمور روبرویش. دستش را در جیب شلوارش برد.

به طرفش دویدم و فریاد زدم: "فرانسیس نه."

اما او اسلحه بیرون نکشید. یک بطری شفاف در دستش بود. محتویات آن را در دهانش ریخت.

دکتر فرانسیس دفعتاً به گلوبش جنگ زد. چشمهایش به دوبرابر اندازه طبیعی شان ورم کردند. روی زانو افتاد، که روی سنگفرش صدای سختی داد. بنی با صدایی خشن گفت: "او خودش را مسموم کرد. خدای من! الکس!" فرانسیس با انفجاری از قدرت از روی زمین بلند شد. ما با ترس او را تماشا می کردیم که دیوانه وار دور محوطه پارکینگ می کوبید، دسهایش را در هوا می چرخاند و رقصی عجیب می کرد و دولا راست می شد. دهانش کف کرد. عاقبت با صورت و به شدت روی مرمیس بنز افتاد. خون روی کاپوت ماشین پخش شد. جیغ می کشید، سعی داشت به ما چیزی بگوید؛ اما فقط غرغره شکنجه دیده بیرون می آمد. خون از بینی اش فوران زد. عضلاتش کشیده شد و دچار تشنج شد.

ماموران بیشتری در محوطه جمع شده بودند. همین طور مالکین مجتمع و مهمانان. هیچ کدام نمی توانستیم برای فرانسیس کاری کنیم. او مردم را کشته بود. بعضی ها را مسموم کرده بود. دو مامور افبی.ای را به قتل رسانده بود. اکنون داشتیم مرگ او را تماشا می کردیم. باین هولناک بود. مرگی که مدنی به طول انجامید.

او افتاد و به سنگینی و با صدای خفه و آهسته ای زمین خورد. سرش روی سنگفرش شکنجه تشنج و انقباض ها شدیدتر شده بودند. صدای غرغره ای وحشتناک از گلوبش بیرون می آمد.

سرم را خم کردم و روی زانو کنارش نشستم. به التماس پرسیدم: "مامور دوود کجاست، میشل والش چه شد؟ تو رو بخدا به ما بگو!"

فرانسیس به من زل زد، و آخرین کلماتی را که می توانستم بشنوم ادا کرد: "شما یک مرد عوضی را گرفتید."

پس مرد

سخن آخر

مرد اصلی

فصل صد و بیستم

سه هفته گذشت و عاقبت زندگی من به حالتی طبیعی برگشته بود. اما روزی نبود که به بیرون آمدن از نیروی پلیس فکر نکنم. نمی دانستم به خاطر فشارکاری پرونده مغزمتفکر بود یا انباشتنی پرونده ها، اما همه علائم از کارافتادگی شغلی را تجربه کرده بودم.

بخش اعظم آن پانزده میلیون دلار از سهم فرانسی پیدا شده بود، و این باعث می شد که همه در افبی.ای. به حیرت بیفتند. پیدا کردن این پول همه وقت بنی را می گرفت و بازهم آخر هفته ها کار می کرد و من زیاد او را نمی دیدم. این همان چیزی بود که او در فلوریدا گفته بود. خیلی دلم برایت تنگ می شود.

امشب ماما ناننا مقصر بوده حداقل من او را بخاطرش سرزنش می کردم من و سامپسون در دام کلیسای قدیمی و محترم فرست یاتیس در خیابان چهارم نزدیک خانه ام، بودیم.

دورنادر ما زنان و مردان حق حق گریه می کردند. کشیش و همسرش به همه می گفتند که برون ریزی احاسات بهترین چیز است- فقط بگذارید که بیرون بیایند، خشم، ترس، سم درون. این همان کاری بود که همه در کلیسا می کردند همه به جز من و سامپسون. انگار داشتند با گریه چشمهایشان را بیرون می انداختند.

سامپسون به طرفم خم شد و به نجوا گفت: "ماما نانا به خاطر این کار یک غذای عالی به ما بدهکار است."

به حرفی که زد لبخند زدم. او این زن را درک نمی کرد، زنی که از ده سالگی او را می شناخت. "نه به شیوه تفکرش. نه به ذهنش ما هنوز به خاطر همه روزهایی که قبل های کوچکمان را نجات داد، وقتی داشتیم رشد می کردیم، به او مدیونیم."

"خوب، او اینجا یک امتیاز می گیرد، شکر. اما این کارش کلی از بدهی های قدیمی را صاف می کند."

به او گفتم: "تو داری برای گروه کر موعظه می کنی."

"نه، گروه کر سرگرم شیون است." و با دهان بست خندید.

من و جان بین دو زن فشرده شده بودیم. آنها گریه می کردند، دعا می خواندند، آمین و لایه های دیگر می گفتند. این مراسم خاص را چیزی شبیه "خواهرمناسفم" می نامیدند. یک سرویس ویژه کلیسا که در دانشگن محبوبیت یافته بود. مردان به کلیسا می آمدند تا به خاطر همه بدرفتاری های جسمی و عاطفی که زنان متحمل شده بودند، به آنها ادای احترام کنند و بدرفتاری هایی که خودشان در طول زندگی بر زنان تحمیل کرده بودند.

"برایت خوب بود که آمدی." زن کنارم می ام بود که علناً با صدایی بلند جار می زد، آن قدر بلند که مثل جیغ و فریاد به گوش من و اطرافیان رسید. او شانه هایم را محکم گرفت و گفت: "تو مرد خوبی هستی، لکس. یکی از معدود خوبها."

زیر لب گفتم: "بله، مشکل من همینست." اما سپس، با صدایی بلند که همه بشنوند گفتم: "خواهر، متاسفم. تو هم زن خوبی هستی. تو دلارامی."
دوباره محکم تر مرا گرفتم. او در واقع، یک دلارام بود. نامش تری را نشان داد.
حدود سی سال داشت. جذاب، مغرور و معمولاً شاد. او را در محله دیده بودم.
شنیدم که سامسون به زنی که کنارش ایستاده بود گفت: "خواهر، متاسفم."

شنیدم که مینی مک کری گفت: "خوب معلومه، تو لعنتی باید هم متاسف باشی. اما به هر حال متکرم. تو به آن بدی که فکر می کردم نیستی."
عاقبت سامسون به من سقلمه زد و با صدایی آهسته گفت: "این نوعی احسانانه البته وقتی دچارش بشی. شاید نانا حق داشت که گفت اینجا بیاییم."
گفتم: "او می داند. نانا همیشه حق دارد. او مثل یک ابرای هشتاد ساله است."

هنگامی که صدای گریه و آواز و جیغ و داد به آوج خود رسید، جان پرسید: "اوضاع چگونه نکر؟"

چند ثانیه به آن فکر کردم. آوه، دلم برای کریستین تنگ شده اما ما خوشحالیم که پسرکم با ما است. نانا می گوید که چند سال به عمرش اضافه می شود. او خانه ما را روشن کرده، صبح تا شب. فکر می کند که ما همه کارمندهایش هستیم."

کریستین آخر ماه زوئن به سیاتل رفت. حداقل آخرش به من گفت که کجا می خواهد برود. برای خدا حافظی به خانه اش رفته بودم. اسبابهایش را جمع کرده بود. همه چیز آماده بود. عاقبت مرا در آغوش گرفت و بعد گریه را سر داد. زمزمه کرد: "شاید روزی. شاید روزی."

اما اکنون او از ایالت واشنگتن رفته بود و من اینجا در کلیسای باپتیست بودم. پیش خودم مجسم کردم که نانا سعی دارد برایم دوست دختری دست و پا کند. در واقع ایده جالبی بود و من عاقبت زدم زیر خنده.

سامپون پرسید: "نو برای خواهرها مناسبی الکی؟" دانت پرچانگی می کرد. نگاهی به او و سپس به اطرافم انداختم.

"حتماً هستیم. کلی آدم خوب اینجا است، تا جایی که می توانند سعی خودشان را می کنند. آنها فقط می خواهند گهگاه کمی بیشتر دوستان داشته باشند."

سامپون گفت: "این اصلاً انکالی ندارد." و محکم مرا در اغوش گرفت. "نه، اصلاً هیچ چی. فقط منتهای سعی خودمان را بکنیم."

فصل صد و بیست و یکم

دو شب بعد در اتاق آفتاب گیر دهنتم پیتو می زدم . ساعت یازده و نیم بود . بقیه خانه در سکوت آرامش و دلپذیر بود . همان طور که گاهی دوست دارم . نازه بلند شده بودم سری به آکس کوچولو زدم . مثل فرشته ای کوچک روی تختش خوابیده بود . دهنتم یکی از آهنگهای گرشوین را می زدم . یکی از آهنگهای مطلوبم . راپودی^۱ ای .

دهنتم درباره خانواده ام فکر می کردم . درباره این خانه قدیمی در خیابان پنجم . و این که چقدر اینجا را دوست دارم . علی رغم هر مشکلی که در محله داشتم . دوباره دهنتم سربه راه می شدم . با خودم فکر می کردم شاید آن همه داد و فریادها و گریه ها در کلیسای بانیس کمکی کرده است . یا شاید به خاطر گرشوین بود .

تلفن زنگ زد و من با عجله به آشپزخانه پریدم تا قبل از آن که کسی بیدار شود . گوشی را بردارم به خصوص آکس کوچولو یا ای جی^۲ که نازگی ها جانی و همون این طور صدایش می زدند .

کیل کرایگ بود .

کیل تقریباً هیچ وقت به خانه زنگ نمی زند و یا این وقت شب . ایس طوری بود که همه چیز روی پرونده مغزمتفکر شروع شده بود . با کیل .

گفتم: "کیل؟ چرا اینجا به من تلفن کردی؟ من نمی توانم پرونده دیگری را شروع کنم ."

^۱ - rhapsody . قطعه موسیقی منزوج و احساسی (م)

با نرمترین و آرام ترین صدایش گفت: "خبر بدی دارم الکس. حتی نمی دانم چطور بگویم. اوه، لعنتی، الکس، ... بنی کاوالیر مرده. من الان در خانه اش هستم. باید بیایی. فقط بیا."

یک دقیقه یا بیشتر گوشی در دستم ماند. دست و پایم می لرزید. دانستم گونه ام را می کندم و طعم خون را حس کردم. تلوتلو می خوردم. کبل چیز دیگری به من نگفته بود. فقط باید به خانه بنی می رفتم. کسی به زور وارد خانه اش شده و او را کشته است. چه کسی او را کشته بود؟ یا میج. چرا؟

چند تکه لیس به تنم انداختم. دانستم می رفتم تا با کیل ملاقات کنم که بار دیگر تلفن زنگ زد. آن را قایبدم. باید کسی دیگر با خبرهای بد باشد. شاید سامسون یا شاید راکیم پاول.

صدایی را از آن طرف خط شنیدم. همه بدنم یخ کرد.
"فقط می خواستم به تو تبریک بگویم. تو کار فوق العاده ای کردی. تو همه نوکرهای کوچک مرا دستگیر و تنبیه کردی. همان طور که فکرش را می کردم. در واقع، آنها به خاطر دلیلی واقعی نبود شدند."

پرسیدم: "کی هستی؟" اما فکر می کنم می دانستم که او کیست.
"خودت می دانی من کی هستم دکتر کاراگاه کراس. تو آن قدر زیرک هستی. رفیق. تو فهمیدی که دستگیر کردن دکتر فرانسیس نازنین کمی بیش از حد ساده بود. همین طور، دوستان کاراگاهم در نیویورک - آقای بریان مک دوگال و گروهش. و البته هنوز یک موضوع دیگر هست و آن مفقود شدن پولهاست. من کسی هستم که او را مغزمتفکر می نامی. این نامی است که من می توانم با آن زندگی کنم. شایسته من است. منم که این قدر ممتازم."

"فعلاً شب بخیر. بزودی می بینمت. اوه جالای سر بنی کاوالیر خوش بگذرد... مطمئن باش کار من بود."

فصل صد و بیست و دوم

اول به سامپون تلفن کردم و از او خواستم که بیاید و پیش نانا و بچه ها بماند. سپس به سرعت به طرف خانه بنسی رفتم. با حداکثر سرعت رانندگی می کردم.

هیچ وقت به این ناحیه نیامده بودم. لهما در پیدا کردن خانه اش مشکلی نداشت. چند اتومبیل دوبله کنار خیابان پارک کرده بودند. حدس زدم که بیشترشان از افبی.ای. باشند. صدای ناله آذیرها را می شنیدم که به صحنه قتل می آمدند.

قبل از این که وارد شوم نفس عمیقی کشیدم. ناگهان سرم گیج رفت. کیل هنوز آنجا بود، واحد جرایم فجیع را راهنمایی می کرد که برای جمع آوری مدرک آمده بودند. با تاتر سرم را تکان دادم. شک داشتم که چیزی پیدا کنند. در صحنه های قبلی هم که مغز متفکر در آنها دست داشت، چیزی پیدا نکردند.

چند مامور افبی.ای. داشتند گریه می کردند. من طی رانندگی در مسیر اینجا، گریه هایم را کرده بودم و اکنون نیاز داشتم تا فکرم را متمرکز نگه دارم. اس تنها شایسته بود که داشتم، یعنی همان طور که قاتل خانه بنسی را دیده بود و همان طور که آن را برای ما به جا گذاشته بود. وارد خانه بنسی شوم.

ظاهراً به زور وارد خانه شده بود. یک بنجره در آشپزخانه خراب شده بود. تکیه بین های افبی.ای. از آن فیلم می گرفتند. نمی توانستم به لوازم بسی نگاه نکنم، به سبک زندگی او، به خنثی او، روی بخمال جلد نیوزویک سود با عنوان جام جهانی فونبال زنان امریکا، و سرصفحه 'قواعد دخترها'.

خانه به سک بکمدسال پیش تزیین شده بود و بر از خرت و پرت های روستایی بود. نغانی های اندرو ویت عکس هایی از انواع بنگونن های ماهیخوار و غولان در پاییز روی دریاجه ای با شکوه. روی میز سالن ورودی متوجه یادداشتی شدم که مربوط به مابقی دور بعدی نیراندازی اجباری در واحد اف بی ای بود.

و سرانجام، چیزی سخت و دردناک دیدم، چیزی غیرممکن. اتاق خواب در انتهای سالن بود. به راحتی می شد گفت که بنی در آنجا به قتل رسیده بود. فعالیت اف بی ای. در اطراف و پشت اتاق خواب متمرکز بود. صحنه قتل. درست در همان جا اتفاق افتاده بود.

هنوز با کیل حرف نزده بودم، مزاحمت ننده بودم، او را از گروهش کنار نکشیده بودم. آنها محل را جستجو می کردند. شاید این بار شانس می آوردیم. شاید هم نه.

پس بنی را دیدم و غرق آن شدم. دست جیم روی صورتم آمد، گویی از خودش فکر و اراده داشت. پاهایم بد جوری خم شدند. همه بدنم می لرزید.

صدای جهنمی آن مرد را می شنیدم که در سرم زنگ می زد: *اوه بالای سر بنی کاوالیر خوش بگذرد. مطمئن باش کار من بود.*

او لباس خواب بنی را درآورده بود. آن را در اطراف اتاق خواب نمی دیدم. بدنش پوشیده از خون بود. او این بار از جاقو استفاده کرده بود. مجازاتی برای بنی. هر جا نگاه می کردم خون بود، اما خصوصاً میان پاهایش. آن جنمهای زیبای قهوه ای به من خیره بودند اما چیزی نمی دیدند. دیگر هیچ وقت چیزی نمی دیدند.

بزنک قانونی سرش را برگرداند و مرا دید که آنجا ایستاده بودم. این مرد را می شناختم. ما قبلاً کارهای موفق با هم انجام داده بودیم. اما نه مثل این.

او به نجوا گفت: "احتمالاً به او تجاوز شده، در هر صورت، از جاقو استفاده کرده است. شاید می خواسته مدرکی را ببرد. کسی چه می داند، الکس. این مرد بیمار است. تو چی فکر می کنی؟"

با صدایی آهسته گفتم: "بله. می خواهم او را به خاطر این کارش بکشم و می کشم."

فصل صد و بیست و سوم

قاتل درست در آپارتمان بنسی کاوالیر بود. او اندوه و نفرت آنها را حس می کرد و از آن لذت می برد. این برایش یک هیجانی عالی بود. لحظه ای بزرگ و مهم در زندگی اش.

بودن در اینجا همراه با پلیس و افبی.ای. دست کشیدن به ارنج ها، گپ زدن و گوش دادن به آنها که نالزایش می گفتند و برای همکارشان لشک می ریختند و استشمام ترس آنها. همگی در خشم و غضب بودند علیه او.

و با این حال، آنها در انجام هر کاری ناتوان بودند. او لذت ضربه های کاری خود را می شمرد. او بر همه چیز مسلط بود. حتی دوباره به دیدن بنسی کاوالیر رفت، کسی که معتقد بود روزی به راس افبی.ای. ارتقاء خواهد یافت.

چه گستاخی غیرقابل قبولی. آیا او واقعاً معتقد بود که یکی از بهترین ها و مغزهای ارشد در افبی.ای است؟ البته بود. این روزها همه فکر می کردند که کثافت های بیار باهوشی همد خوب بینی در حال حاضر زیاد باهوش به نظر نمی رسید، برهه و عرو در خون خودش، هنک حرمت شده به هر طریقی که می توانست تصور کند الکس کراس را دید که از اتاق خواب بیرون می آید. عاقبت کراس محرم به نظر می رسید. محقر، اما معتقد به عدالت و نفوی خود و خشمگین مطمئن شد که این بازی هم کار خود را کرده است، سپس بکراس به طرف الکس کراس قدم برداشت.

..... رزها قرمزند

زی که در این صفحه

این همان لحظه بود.

کیل کرایگ، مغز متفکر، گفت: "به خاطر بتسی خیلی متاسفم . الکس، من

واقعاً متاسفم."